

نام کتاب : نطفه

نویسنده : گل رزقرمز ۷۱ کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : •• نیلوفر ۷۲ •• کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : Cancer کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه:

کلمه تنهایی، تنها کلمه ایست که وصف حال من را دارد
 اما باین همه تنهایی، درته قلبم جایی که هنوز نشکسته خدا وجود دارد
 او تنها کسی است که با این همه تنهایی احساس تنهاتر بودن نمیکنم
 او همیشه بامن است.

دوباره درد و کتک این هفته چندبار با کمر بند بابام کتک خوردم رو یادم نیست تعدادش از انگشت های دست و
 پاهام بیشتر شده حتی مامانم باهاش همراه شده دیگه از اون بدن سفید خبری نیست شده رنگ سیاه مثل
 روزگار سیاه من.

دلم خوشه این دفعه کتکشون بی دلیل نیست مثل دفعه های قبل که از زور خماری کتکم میزدند چرا چون مواد
 نرسیده بهشون. این دفعه دلیل داره یه دلیل محکم دلیلش اینه که گفتم نه به تباه شدن آیندم گفتم نه باز
 میگم؛ نه.

بابا- دختره ی احمق این همه سال بزرگت کردم حالا تو روی من وایمیستی!! اینقدر میزنمت که صدای سگ
 بدی، بی پدر...

مامان- ولش کن دختره ی خیره سرو بیا بشین حالا دوباره می پرها .

-ولش کنم تا هر گ..خواست بخوره؛ رفته درس خونده این جور شده ها وگرنه غلط زیادی می کرد رو حرف
 من حرف بزنه

-بی خیال این نکبت شو، ما که اخر کار خودمونو میکنیم الکی اعصابتو خورد نکن.

-نه، بزار بکشم این دختر نمک به حروموبازم میگی، نه؟

با ته مونده ی انرژیم فریاد زدم — بابام صدای فریادموشنید عصبانی تر شد و کمر بندرو محکم ترزد تا
 اینکه از شدت ضربات کم کم جلوی چشمام سیاه شد.

با احساس کشیده شدن یه چیز نرم روی صورتم به هوش امدم. صدای گریه عزیز بود که داشت اسممو صدا
 میزد:

-نغمه، نغمه عزیزم به هوش امدی؟

مثل همیشه عزیزبود، کسی که تو تمام غم هام شریک بود همیشه اون بود که منو دلداری میداد بیشتر مامانو بابام دوستش داشتم خیلی بیشتر. تا ۱۶ سالگی ؛ بابام تا شروع میکرد به کتک زدنم فقط گریه میکردم اما وقتی دیدم این اشک ها هم دل سنگی بابامو به رحم نمیاره موقع کتک خوردن نه گریه میکردم نه التماس . اما بعد از کتک خوردنام میرفتم پیش عزیزو تو بغلش گریه میکردم اونم فقط منو نوازش میکرد چون نه میتونست جلوی بابا رو بگیره نه کاردیگه ای بکنه، با وجود عزیزمن بعد از هر کتکی مثل همیشه تنها بودم.

اما این دفعه خیلی فرق میکرد. تا حالا تو روشون قدعلم نکرده بودم ، به جز دوبار یکی سر قضیه ی گرفتن دیپلمم که بابام اجازه نمی داد من مدرک بگیرم ، با کمک عزیز تونستم مدرکمو بگیرم . معلمام خیلی ناراحت شدن و وقتی فهمیدند نمیرم دانشگاه حتی پیشنهاد دادن خودمون بیایم با بابات صحبت کنیم اما نخواستم ؛ چون می دونستم «نرود میخ آهنی درسنگ».

باردومم سر همین قضیه ی خواستگار بود که میخواستن منوعوض تامین شدن مواد مادال عمرشون بدن به مواد فروش . که این دفعه از دست هیچ کس کمکی برنمیومد حتی عزیز.

باشنیدن اسمم دوباره به زمان حال برگشتم عزیز با گریه داشت لباسمو عوض میکرد بعد از اون اب قندم داد تا لاقل سرپا شم. وقتی حالم یکم جا امد عزیز با بغض گفت:

-نغمه جان عزیزم چرا با خودت این کارو می کنی تو که میدونی بابات به خاطر این زهرماری هم که شده بازور می دتت به مسعود چرا داری خودتو اذیت می کنی؟

با حالت درد و گریه گفتم:

-عزیز یعنی من این قدر بی ارزشم که به خاطر یه ذره مواد راضی اند بچه ی خودشونو بدبخت کنند ؛ هیچ مهری از من تو دلشون نیست، با این که من تنها بچشونم میخواند منو به مواد بفروشن.

با تموم شدن این جمله رفتم تو بغل عزیز زار زدم به حال خودم که چرا بدبختم . عزیز درحالی که سرمو نوازش میکرد:

-عزیز دلم اینا همش امتحان الهی میخواد میزان صبرمونو بسنجه توهم باید از این امتحان سربلند بیرون بیای امیدت به خدا باشه. حالا هم پاشو غذاتو بخور یه ذره جون بگیر.

غذا مونتونستم کامل بخورم چون هنوز به خاطر بغضی که تو گلوم بود لقمه هام پایین نمی رفت عزیز هم هر چی اصرار کرد نتونستم بخورم. عزیز باز داشت بهم اصرار میکرد بخورم که بابا امد تواتاق گفت:

- هنوز تو که زنده ایی گفتم تا حالا مردی ها جون سگ داری!.

وقتی نگاه پرازخشمم رودیدبا عصبانیت روبه عزیزگفت:

-عزیزخوب روشنش کن چون باید با مسعود ازدواج کنه، بایـــــــد!

تا ادمم باز مخالفت کنم عزیز گفت:

-الان راضیش میکنم تو برو به کیفیت برس!

-باشه تا من می رم تو زیر زمین راضیش کن.

با حالت گله مندی تو چشمای عزیزنگاه کردم. عزیز سرشو انداخت پایین:

-نغمه جان عزیزم به حرف بابات گوش کن خودت خوب میدونی که از پشش برنمیای،خودت می دونی که

بابات حتی به حرف های من هم گوش نمی ده.

-عزیزتو دیگه چرا خودت که خوب میدونی من نمیخوام با کسی که خون جوونای مردمو توشیشه می کنه وپول

حروم در میاره ،ازدواج کنم.

-عزیزم گفتم فکر کن این هم یه امتحان از طرفه خدا ست .شاید خدا تقدیرتو این طوری رقم زده.

-عزیز اون انسان نیست که بشه با هاش زندگی کرداون...

جمله ام تموم نشده بود که مامانم امد داخل یه نگاه به من کردو گفت:

- عروس خانوم فردا آماده باش که عقد کنوتنه.

جمله ی مامان که تموم شد همینجور هاجو واج نگاه سرگردونم رو توچشماش میدوختم تا بگه شوخی کردم اما

جمله ی مامان از هر جمله ای جدی تر بود.

عزیزبدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق رفت بیرون.مامانم با بی رحمی توچشمام نگاه میکرد. کلی التماس ریختم

توچشمام در حالی که اشک ازچشمام میومد روی گونه هام سر میخورد گفتم:

-مامان خواهش میکنم تو برو با بابا حرف بزن ،قول میدم اجازه ندم حتی یه ثانیه هم خماری بکشین.

مامان با یه پوزخند:

-اون وقت چه جوری نمیداری؟!!

-میرم سرکار،کار میکنم باحقوقم براتون مواد میخرم .

-فکر میکنی با این حرفا خر میشم نه نغمه خانوم ؛نقدو ول کنم نسبه رو بچسبم.

-مامان خواهش میکنم ،من قول میدم،من نمی خوام به مسعود ازدواج کنم!

تا این حرف از دهنم خارج شد مامان به سمتم امدو یه تودهنی زد تو صورتم که دهنم پر خون شد. بافریادگفت:

- تا بابا تو صدانکردم خفه شو میدونی که، بابات مثل من به یه تو دهنی اکتفا نمی کنه پس خفه خون بگیر.
با زدن این حرف از اتاق خارج شد من موندم و تنها همدم تنهایی. از همین الان فهمیدم جز خداهییج کس دیگه
ای روتو این دنیا ندارم. فهمیدم که باید خودمو بسپرم به دست سرنوشت.

بعد از یه هفته مدام جنگیدن دیگه توانی برای مبارزه ندارم تو این جنگ من بازنده ی میدون بودم چون هیچ
یاری نداشتم. شاید حق با عزیزباشه این یه امتحان الهی از طرف خداست. خدایا کمکم کن نذار شکست بخورم
نذار تنهاتر بشم.

درهمون موقعه بابام امد داخل با سرخوشی گفت:

-چی شد، عزیز روشنت کرد؟

...

وقتی دید من مثل همیشه نه نمیگم، نیشخند زد، فهمید راضی شدم، فهمید راه چاره ی دیگه ای جز قبولی
ندارم:

-نه مثل اینکه سر عقل امدی می دونستم بالاخره راضی میشی. ما این همه سال خرجتو دادیم باید یه جوری
برامون جبران کنی دیگه، هم خوشبخت میشی هم مارا تا اخر عمر بی نیاز می کنی.
بازهم سکوت. هرچی بیشتر حرف بزنم خودم خسته میشم پس بهتره سکوت کنم.
بابام وقتی دید هنوز ساکتیم با داد مامانمو صدا کرد:

-زری، زری خانوووووووم!

مامانم با عجله امد تو اتاق لابد فکر کرده بابام داره باز کتکم میزنه. وقتی دید بابام یه گوشه نشست با تعجب رو
به بابام:

-چی شده؟! چرا دادو فریاد راه انداختی؟

-بیا عزیزم، نغمه جونم راضی شده.

مامان:

-واقعا؟!

-اره عزیزم درست شنیدی نغمه خانوم میخواد عروس بشه.

وباگفتن این جمله اشک های الکیش رو پاک کرد!

مامانم تا این جمله رو از بابام شنید پرید روسرمو قربون صدقم رفت:

-قربون دخترم برم این قد با فکر، می دونستم بدی مارو نمی خوی.

-بس کن دیگه برو یکم بهش برس تو این یه هفته دخترمون اب شد.

-راست میگی بیژن بیرم دخترمو حاضر کنم فردا میخواد عروس بشه.

پوزخندی توی دلم به خودم زدم چه واژه ی تلخی عــــروس.

مامانم امد سمتم دستمو گرفت و کمک کرد بلند شم به سمت دراتاق برد، میخواستم بعد یه هفته از قفسم بیام بیرون؛ خارج که شدم هوای تازه رو بلعیدم نفس های عمیق می کشیدم روحم جلا پیدا کرد، تازه فهمیدم از چه نعمتی بی نصیب موندم.

عزیزتا من رودیدامد سمتم برای کمک اون یکی دستمو گرفت چون هنوز از زور ضعف پاهام می لرزیدودرست نمی تونستم راه برم.

باکمکِ مامانم منوبردند حموم، با برخورد اب داغ بابدنم فهمیدم نیاز به این حموم داشتم. از بدنم به جای اب شفاف اب خون میومد زخم هام دوباره سرباز کرده بودند حموم کردنم که تموم شد مامان به عزیز گفت:

-عزیز تا تومو هاشو خشک میکنی من برم به مرضیه خانو بگم بیاد صورتشو بند بندازه.

عزیزبا چش قره رو به مامان:

-اخه این بچه دیگه نایی نداره که میخوایی اصلاحش کنی؟

-نترس عزیز بادمجون بم افت نداره، حالا تا من میام یه چایی نبات بده بخور.

وازاتاق خارج شد.

عزیز درحالی که موهامو خشک میکرد:

-نغمه جون، عزیزم میدونستم که راه دیگه نداشتی، حالا که دیگه راضی به این ازدواج شدی سعی کن توی زندگیت صبور باشی و امیدت به خدا باشه.

-میدونم عزیز، میدونم خیلی وقت میدونم، که تو این دنیا جز خدا و تو کس دیگه ای روندارم.

-موهاتم تقریباً خشک شد.

-عزیز میدونی ازدواج کنم تو این خونه دلم برای فقط کی تنگ میشه؟

-کی عزیزم؟

-تو عزیز فقط تو، تو این دنیا هم فقط تو رودوست دارم؛ عزیز بابام کجارت؟

-رفت پیش مسعود تا خبریده راضی شدی. کاش حداقل صبر می کرد زخمت و کبودیات خوب بشه.

-مهم نیست عزیز بابام کی به من اهمیت داده که این بار دوم باشه.
صدای درخونه امد.

عزیز درحالی که اشکاشو پاک میکرد:

-حتماً مامانت با مرضیه امد.دیدی یادم رفت چایی نبات بدم بخوری .

-اشکال نداره نمیخورم،چایی نبات به درد بابامو مامانم میخور دیگه من با این چیزا سرپا نمی شم، میدونم تا
عمر دارم باید حسرت ارزوهامو بخورم.

مامانم با مرضیه امد داخل اتاق.مرضیه خانوم با لبخند:

-سلام نغمه خانوم،خوشگل محل میدونستم دیر یا زود زن اقا مسعود میشی کی از اقا مسعود بهتر.

پوزخندی زدم بهتر بود می گفت (کی از اقا مسعود بدتر)،اما به خاطر دردی که توی دهنم پیچید پوزخندم جمع
شد.

مامانم با خنده گفت:

-بسه دیگه کارتو شروع کن میخوام مثل پنجه ی افتاب بشه.

-نغمه جون که دیگه خودش خوشگل هست نیازی به ما ندار که.

بازدن این حرف شروع به باز کردن بندوبساطش کرد.اره خوشگلی دارم اما شانس ندارم.با بند افتاد به جون
صورت من؛تواین یه هفته این قدر درد کشید بودم که دیگه این درد اصلاح بچشم نمی اومد.بازم خوب بود که
ضربه‌هاشون فقط به بدنم خورده بود وبه صورتم اصابت نکرده بود .به جز تودهنی صبح مامانم که گوشه لبم
بادکرد بود و پار شده بود.

کارش که تموم شد اینینه رو داد دستم که خودمو ببینم ،تصویر یه دختری رو دیدم با پوست سفید چشمانی
درشت و کشیده به رنگ سبز که رگه های ازعسلی داشت که نمیشد به همین راحتی رنگ چشمامو تشخیص
داد با بینی کوچک قلمی ولب هایی متوسط به رنگ صورتی صورتم نه گرد بود نه بیضی وموهای به رنگ قهوه
ایی سوخته وابروهایی که حالا به حالت تاج دار درآمد بود .

با صدای عزیزبه خودم امدم:

-مشاا...هزارمشاا.. برم اسفند دود کنم که کسی چشمت نزنه.

مرضیه خانوم درحالی که لبخند به لب داشت:

-واقعا هم که نیاز به اسفند داره نغمه جون.

مامان روبه مرضیه گفت:

-حالافردا ساعت چند میای واسه ارایشش؟

-واسه چه ساعتی می خوایی؟

-ساعت ۷ بعدازظهر

-پس ساعت یک اینجام.

بعداز گفتن این حرف لوازمشو جمع کرد ورفت.

من که تا اون لحظه ساکت بودم روبه مامان:

-ارایش دیگه واسه ی چی؟

-اقا مسعود گفته، لباس هم خودش برات گرفته.

عزیز با ظرف اسفند امد داخل و دور سرم چرخوند.منم دیگه حرفی نزدم چی بگم، بگم نه که دوباره با زور کتک

حالم کنند که حرف حرف خودشونه.

صبح به چشمامو که باز کردم فهمیدم امروز روزمرگِ ارزو هام.عزیز باسینی صبحانه امد داخل اتاق تا دید چشمام

باز گفت:

- نغمه جون بیدار شدی،پاشو عزیزم صبحانتو بخور تاضعف نکنی.

-نمیخورم عزیز.

- همیشه که این چند روز غذا درست و حسابی نخوردی بایدجون داشته باشی.

-گفتم که عزیز نمی خورم اصرار نکن خواهش میکنم

عزیز با این حرفم چشماش غمگین شد با ناراحتی:

-عزیزم با غذا نخوردن که چیزی درست همیشه فقط به خودت ضرر میزنی.

منم که طاقت ناراحتی اش رونداشتم:

-باشه عزیزبزار یه گوشه گرسنه ام شد می خورم.

با این حرفم لبخند امد روی لباش:

-افرین دخترم حالا پاشو قبل از اینکه مرضیه بیاد باید بری حموم.

- باشه

باکمک عزیز رفتم حموم چون هنوز پاهام لرز داشت نمیتونستم تنهایی برم.

بعدازحموم عزیزبه زور بهم غذا داد.

-عزیزبابا مامانم کجانده؟

-طبق معمول توزیرزمین

صدای زنگ درخونه امد.

-یعنی کیه عزیز؟

ازتوی حیاط صدای گفت وگویی مامان با مرضیه میومد.

-عزیزمگه ساعت چند که مرضیه امده؟

-ساعت ۱

-وای عزیز یعنی تا حالا خوابیدم.

-منم بودم جات این قدر میخوابیدم چون تو این مدت نه خواب داشتی نه خوراک.

مرضیه بامامانم امد داخل اتاق. مامانم رو به من:

-به به عروس خانوم بیدارشدی؟

اما من جوابشو ندادم از دیروز که جواب بله رو دادم فقط با عزیز حرف میزدم مامان که دید جوابشو نمیدم رو به

مرضیه:

-خوب مرضیه جون شروع کن میخوام که همه ی هنراتو خرج کنی .

باورم نمیشد دخترتوی اینه من باشم .چشمامو با سایه ی طلایی ودودی همراه لب های صورتی پررنگ وموهای

فر ریز که بالای سرم جمع شد بود ونیم تاج روی سرم.لباسامم یه دکلته ی نباتی رنگ بود با جنس ساتن خیلی

نرم که روی بالاتنش پراز سنگ های ریزو درشت بود دامنش هم کمی پف داشت با گلای درشتی که روی

دامن پراکند شده بود،اما دخترک توی اینه چشماش یه غم بزرگ داشت،مثل همه عروسای دیگه توچشماش

برق خوشحالی رو نمی شد ببینی بجای اون برق اشک داشت که کم کم داشت بزرگ میشد تبدیل به گریه

میشد؛امادیکه نباید بزارم اشکام بریزه به خودم قول دادم که بایدقوی باشم .

عزیزتا منو دید اشک تو چشماش جمع شد ومنو بغل کرد،چقدربه اغوشش نیاز داشتم:

-عزیزم خیلی قشنگ شدی یه تکه ماه شدی. چادرو بنداز سرت که عاقد امد.

چادرسفید عروس رو انداخت روسرم و منو برد اتاق مهمون.

یه سفره ی عقد کوچک برام انداخته بودند، به تصویرمردی که کنارم نشسته بودن نگاه کردم، کسی که قرار بود در آینده نقش شوهرم را بازوربازی کنه، هیکلی متوسط باقد بلند و صورتی کشیده و شش تیغ با چشم و موهای مشکی. از وقتی که وارد شدم حتی یک نگاه کوچک هم بهم نکرد و قبل از این که عاقد بیاید باگوشیش اس بازی می کرد برایم عجیب که با این همه پافشاری چرا انقدر بیخیال بود.

عاقد که امد جمع ما به هشت نفر رسید. خانواده ی ما و مسعود و دونفر شاهد همراه با عاقد. انگار مسعود از ما هم بی کس و کارتر بود، همه فامیل پدری و مادریم بخاطر وضع پدر و مادرم با ما قطع ارتباط کرده بودند.

تازمانی عاقد برای بار سوم خطبه رو می خوند تو فکر رویاهای ازدست رفتم بودم جوری که متوجه دوبارخوندن خطبه ی عقد نشدم. ارزو داشتم چیزی باعث بهم ریختن این وصلت بشه، اما این هم جزء ارزو های محال من بود که هیچ وقت اتفاق نمی افتاد.

-دوشیزه محترمه مکرمه برای بار سوم عرض میکنم بنده وکیلیم شما را با مهریه ی معلوم به عقد دائم آقای مسعود کیانی در بیاورم؟

نفس عمیقی کشیدم تا مانع ریختن اشکام از روی صورتم بشند:

-با اجازه عزیز...بله.

فقط به اجازه ی عزیز چون عزیز از هر پدر و مادری، پدرمادرتر بود.

نه صدای دست زدنی نه کل کشیدنی نه حتی یه تبریک خشک و خالی. عاقد داشت خطبه ی مسعود رومی خوند؛ که یه ارزو ی بیجانانه کردم کاش مسعود بگه نه؛ اما این ارزوم هم بعد از جواب بله مسعود تبدیل شد به یه رویا به یک وهم که هیچ وقت محقق نمیشه.

بعد از کردن امضا ها عاقد شناسنامه داد دستم، جلوی مشخصات شوهر اسمی به نام مسعود کیانی بود که به اجبار وارد زندگی من شده بود.

مسعود شناسنامه از من گرفت و ایستاد:

-پاشو نغمه باید بریم.

من از این حرف مسعود حسابی جا خورده بودم؛ عزیز رو به مسعود:

-پسرم بمون لااقل شام بخور الان، سفره رو پهن میکنم.

- نه لازم نیست ...نغمه پاشودیکه چرا هنوز نشستی.

-پسرم این جوری که همیشه بزار...

مسعود با تحکم:

-همین که گفتم ،نغمه پاشو.

من بدون هیچ حرفی ایستادم، عزیز امد بطرفم و منو به اغوش کشید و شروع کرد به گریه کردن:

- نغمه جان برو خدا پشت وپناهت، از خدا میخوام که خوشبخت بشی تو لیاقت خوشبخت شدنو داری.

در حالی که اشک ازچشمام جاری بود:

-عزیزخیلی دلم تنگ میشه برات ،حلالم کن که با غصه هام ؛غصه هاتو بیشتر میگردم.

-این چه حرفیه عزیزدلم تو سنگ صبورم بودی، حالا هم برو وشوهرت رو منتظر نزار.

از اغوشش که امدم بیرون بابا ومامانم امدند سمتم خواستن بغلم کنند که با دست مانع شدند ورو به انها:

-من تواین دنیا فقط و فقط عزیزو دارم ،از الان به بعد فکر کنید نغمه مرده!مثل من که فکر میکنم پدرومادر

ندارم.

بابام با عصبانیت:

-این چه حرفیه که میزنی تو تا اخردنیا دخترمونی.

-پدرومادری که کاخ ارزوهای دخترشونونابود م یکنندو یه روز خوش براش فراهم نکنند همون بهتر که

نباشند، میدونی بزرگترین ارزوم این بود که ،ای کاش یتیم بودم.

بابام تا این جمله روشنید اومدطرفم دستشو برد بالا بهم سیلی زد.مسعود که هیچ کاری انجام نداد انکار

اصلاًبراش مهم نبود اماعزیز با حالتی غمگین:

-بجای اینکه بابوسه روی پیشونی بدرقش کنی ،باسیلی بدرقش کردی،شیرمو حالات نمیکنم بیژن.

جای سیلی روی صورتمو بوسید.با دستام اشکای روی صورتشو پاک کردم:

-عزیزاشکال نداره،من به این ابرازمحبت ها عادت کردم،اما اگه تو گریه کنی منم گریه می کنما بزار باراخری

با لبخند از این جا برم.

عزیزبا مهر پیشونیمو بوسیدو دستمو گذاشت تودست مسعود:

-پسرم حواست به نغمه ی من باشه هابه دستت می سپارمش.

مسعودهم بدون هیچ حرفی دستمو کشید و وارد حیاط شدیم عزیز منو از زیر قران رد کرد، برای بار آخر نگاهی به خونه ی قدیممون انداختم وزیر لب زمزمه کردم:

-خداحافظ خونه ی تلخ،خونه ی نابودی من!

وارد کوچه که شدیم ماشین شاسی بلند مسعودرو دیدم ،مسعود دستم رو رها کرد وبه طرف ماشین رفت وسوارش شد بدون اینکه هیچ توجهی به من نشون بده با کلی زحمت درو باز کردم و نشستم روی صندلی ، بعداز اینکه در ماشین رو بستم ،مسعود ماشین رو روشن کردوبه حرکت دراورد.

سوالی که این هفته مغزومشغول کردبود رو بی مقدمه از مسعود پرسیدم:

-چرا من؟

-چی گفتی؟

-گفتم چرا من رو انتخاب کردی؟

پوزخندی زدوگفت:

-واقعا مهمه که بدونی؟

- اگه مهم نبود ازت نمی پرسیدم!

مسعود با همون پوزخندگفت

: وقتی رسیدیم می گم چرا تو!

بعد از اون نه من دیگه حرفی زدم نه اون تا وقتی که رسیدیم .خونه ی قشنگی داشت، ویلایی بود ، درختان سیب و کاج وانار داشت با حوض کوچک که وسطش فواره اب بود،ساختمون سفید مرمری دوطبقه، نه زیاد بزرگ بود نه کوچک،عجیب هم نبود با همچین پولهایی همچین خونه ای داشته باشه.

بازهم بدون کمک مسعود پیاده شدم وبه سمت ساختمون راه افتادیم.وارد ساختمون شدیم. درابتدای ساختمون سالن بزرگی بود، مبل های سلطنتی قهوه ای رنگی داشت با یه فرش ابریشمی که وسط سالن پهن شده بود:

-دیگه بسه،بعدهم میتونی همه جارو دید بزنی،حالا هم برو تو اون اتاق لباساتو عوض کن بیا، تا بهت بگم چرا تو؟

وبا زدن این حرف به اتاق ته سالن اشاره کرد.به طرف اتاق راه افتادم،وارد اتاق که شدم تخت یه نفره قهوه ای با دیوار های سفید وکمد چوبی ساده ومیز ارایش کوچک، داخل اتاق هم سرویس حمام و دستشویی هم بود،اتاق خیلی ساده ای بود.در کمدرو باز کردم چند دست لباس وشلوار به سایزمن، همراه چند شال و روسری

بود، لباس عقدمو با یه شلوار لی ولباس استین بلند عوض کردم.مو های سرم هم با کلی درد سر از اون همه گیروتاج خلاص کردم.بطرف دستشویی رفتم و صورتمو شستم،چون میخواست دلیل انتخاب مسعود رو بدونم بیخیال حموم گرفتن شدم.

کارم که تموم شد رفتم داخل سالن مسعود هم با یه شلوار ورزشی مشکی با یه سی شرت مشکی روی مبل نشسته بود.بههم اشاره کرد که روی مبل بشینم وقتی نشستم:

-گفتی میخوای دلیل انتخابمو بدونی؛درسته؟

-بله درسته، میخوام بدونم!

-اینو بدون که عاشق چشموابروت نیستم که باهات ازدواج کردم. ویه پوزخند زد.

-پس چرا بامن ازدواج کردی؟

-بابات،از من کلی مواد مفتی گرفته بود،به من بدهکار بود منم عوض اون پول، دخترشو گرفتم.

-م... مگه قرار نبود،در عوض من،تا اخر عمرشون مواد بهشون بدی؟

-تو برام کار میکنی،عوض حقوق هم بدهی باباتوصاف میکنی وهم پول موادشون رو میدی.

وای خدا نکنه ازم بخواد مواد بفروشم،خداجون کمکم کن نزار الوده به همچین گناهی بشم.فکر کنم خالی زار بود که مسعود گفت:

-نترس،کارت مواد فروشی نیست،میدونم مال این حرفا نیستی،تو خونم برام کلفتی میکنی!

ازمیون لب های سفت شده ام گفتم:

-اگه... این...طوره... پس چرا ...من رو عقد کردی؟

-من خودم مشتاق نبودم ولی شرط بابات این بود!

باناراحتی گفتم:

-تو چرا قبول کردی؟

-چون میخواستم پولم رو زنده کنم،برای زنده کردن پول های موادم این تنها راه بود.

باورم نمیشد که بابام به این دلیل ایندمو تباه کرده بود.

-لازم نیست فکرتو درگیر کنی،ازفردا صبح کارت شروع میشه،صبحونم ساعت هشت آماده شده باشه،اشپز خونه اول سالنه.

من رو بدون هیچ حرف دیگه ای تنها گذاشت و رفت طبقه بالا. بغضی که از صبح تو گلوم سنگینی میکرد شکست و اشکام جاری شد برای اینکه مسعود صدای حق هقمو نشنوه به اتاقم رفتم خودمو پرت کردم رو تخت، بجای اغوش عزیز بالثتموبغل کردم. تا صبح فقط از خدا میپرسیدم «چرا» (چرامن). ساعتو دیدم هفت صبح رو نشون میداد، تا صبح نتونستم پلک روی هم بزارم، بازهم به خودم قول دادم که نشکنم و خرد نشم اما دیشب باشنیدن اون حرف ها بدجوری شکستم. اهی کشیدم و به طرف اشپزخونه راه افتادم.

اشپزخونه ی بزرگی داشت، میز نهارخوری چهار نفری یا امکانات کامل. شروع کردم به میزوچیدن، درحین انجام کارم بودم که صدای مسعود رو شنیدم که با تلفن صحبت میکرد. صحبتش که تموم شد داخل اشپزخونه شد و بدون هیچ حرفی نشست سر میز و روبه من: «برو تو اتاق بعد که صبحونم رو که خوردم بیا میزو جمع کن، چون دوست ندارم موقع غذا خوردن ریخت کلفت جماعت رو ببینم.»

داشتم خارج می شدم که صدام زد:

- نشنیدم چی گفتی؟

- چی؟

- باید بگی «بله اقا»!

- چی بگم؟!

- هر وقت کارت تموم شد باید بگی «بله اقا»، افتاد؟

بیچاره انکار عقده ی ریاست داره، من که بدبخت هستم اینم روش، بالاتر از سیاهی که رنگی نیست:

- بله اقا

ورفتم تو اتاقم. بعد از نیم ساعت رفتم برای جمع کردن میز ولی هنوز سر میز بود، داخل اشپزخونه شدم صبحانشو تموم کرده بود و رو به من گفت:

- قبل از اینکه کارتو شروع کنی باید قانون هارو بهت بگم: بدون اجازه ی من اب هم نمیخوری، حق سرک کشیدن تو کارهای منو نداری، از دستورات من سرپیچی نمیکنی،

من هر باری با دوست دخترام میام حق بی احترامی به اونها رو نداری، فقط طبقه ی اولو تمیز میکنی حق رفتن به طبقه دوم رو نداری؛ حالا هم کارتو شروع کن اگه قانون دیگه ای یادم امد بهت میگم.

خوبه دیگه با وجود دوست دخترش با من کاری نداره، خوبی این خونه اینکه دیگه توش کتک نمیخورم، مسعود داشت خیره نگام میکرد، توقع داشت عصبانی بشم یا دادو فریاد راه بندازم وقتی دید بی تفاوتم:

-سوال دیگه ای نداری؟

-خیر اقا

وبلند شدواز اشپزخونه خارج شد.

یک هفته از آمدن من به این خونه میگذشت، سرم به کارخودم گرم بودو کاری به مسعود نداشتم اون هم همینطور.

بعد یک هفته دلم برای عزیزتنگ شده بود، دوست داشتم ببینمش، حتماشب به مسعود میگم اجازه بده برم پیش عزیز.

میز شامو که چیدم مسعود رو صدا زدم:

-اقا ..اقا میز آمادهست

مسعود امد داخل سر میز نشست. مشغول خوردن شد یکم این پا واون پا کردم ،دلو زدم به دریا تو موضوعو بهش بگم:

-اقا میشه فردا اجازه بدید برم خونه ی بابام؟

-نه

-اخه چرا؟

-یادت رفته شب عقد گفتمی من دیگه بابا وننه ندارم؟

-درسته گفتم ولی برای دیدن عزیزمی خوام برم!

-گفتم نه دیگه هم حرفی نباشه برو بیرون!

-میشه حداقل بهش زنگ بزنم؟

زیر لب غرید:

-مگه نگفتمم بیرون.

تا بیشتر ازاین عصبانی نشده مثل فشفشه امدم بیرون.

تقریباً یک ماه از آمدن من می گذشت اما نه اجازه میداد برم دیدنشون نه زنگ بزنگ دلم برای عزیزتنگ شده بود. شب دیرامد خونه؛ شام خورده بود؛ زمانی که داشت از پله ها می رفت بالا گفت:

- تا آخر هفته خونه رو خوب تمیز کن چون مهمونی داریم، روز مهمونی چند نفر رو میارم برای کمک تا اون موقع تو کارهای جزیی رو انجام بده.

و ادامه ی پله ها رو رفت بالا.

روز جشن مسعود فرارسید، در این هفته سرم خیلی شلوغ بود و خسته شده بودم اما مسعود هنوز هیچ نرمشی از خودش برای تماس گرفتن با عزیز نشون نمیداد، من هر روز دلتنگ ترمیشدم.

صبح جشن؛ برای کمک سه تا زن و دو تا مرد گرفته بود، اونها خوب کارشون رو بلد بودن چون بدون هیچ حرفی به صورت اتوماتیک کارشون رو انجام می دادند.

سالن کاملاً خالی شده بود و چند تا مبل و صندلی دور تا دور سالن چیده شده بود. دیگه نزدیک آمدن مهمون ها بود که مسعود هم آمد از همه تشکر کرد به جزمین و گفت:

- میتونید برید لباساتونو عوض کنید.

وارد اتاق که شدم لباسامو با یه ساروفون ابی و شلوار لب مشکی و شال مشکی عوض کردم موهای بلندم بافتم و پشت سرم جمع کردم محکم بستم تا هنگام کار بیرون نیاد و بدون هیچ آرایشی خارج شدم.

خدمتکارهای دیگه هم لباساشونو عوض کردن یونیفورم زنهار کت و دامن مشکی و مردها کت و شلوار مشکی. مسعود لباساش رو عوض کرده بود، کت و شلوار ابی نفتی پوشیده بود با دیدنم اخم کرد بهم و با عصبانیت گفت:

- این چه وضعشه؟

- چی شده مگه؟

- این چیه رو سرت؟

- نمی دونید چیه؟! بهش میگن شال واسه ی پوشش...

زیر لب غرید:

- منو مسخره میکنی!؟

- نه، شما پرسیدید منم گفتم چیه!

-همین الان اونو از روی سرت بردار!

وبازدن این حرف پشتشو به من کرد یه قدم برداشت که باصدای بلند گفتم:

-نه، بر نمی دارم!۱

با اخم غلیظی بطرفم برگشت:

-چی گفتی؟

-گفتم نه؛ برنمیدارم!

باتهدیدی که توی صداش بودگفت:

-برمیداری!

-نه برنمیدارم من واسه خودم اعتقاداتی دارم!

-بهت دستور میدم برداری اعتقادات تو برام مهم نیست

-ولی واسه من ارزش دارن وزیر پاشون نمیدارم

-میداری چون من میگم

-نه

-داری ازدستور من سرپیچی میکنی؟!

-بله دارم سرپیچی می کنم، من اجازه نمی دم هرکس وناکسی موهام رو ببینه!

درهمون لحظه صدای زنگ ایفون توی خونه پیچید، انگشتش رو جلوی صورتم تکون دادوگفت:

-بخاطر سرپیچی بعداً تنبیه میشی، تا زمانی که مهمونی تموم میشه از اشپزخونه خارج نشو که آبرومومی بری!

وبا عصبانیت از من دورشد. من رفتم اشپزخونه وکارهای اونجا رو انجام میدادم.

اواسط مهمونی صدای موزیک وبوی مشروب وادکلن های زنانه ومردانه پیچیده شده بود. سرگرم شستن لیوان

های شربت بودم صدای پسر جوونو شنیدم:

-خانوم لطفاً آب بدید

-سرم رو برگردوندم پسرقدبلند وسبزه دیدم با دیدن قیافه ی من گل از گلش شگفت وصورتش خندید، ازنگاهی

که بهم انداخت خوشم نیومد واسه همین سریع یه لیوان اب بهش دادم تا زودتر از اشپزخونه بره بیرون وقتی

داشت لیوان رو ازم میگرفت سعی کرد با انگشت هاش دستم رو لمس کنه اما من ، سریع دستم رو پس کشیدم

وبا لبخند چندشی که روی لباس بود:

-خدمتکار مسعودی؟

-بله

-نمی دونستم مسعود خدمتکاری به این زیبایی داره وگرنه هرروز میومدم اینجا!

از حرفش خوشم نیومد وروم رو ازش برگردوندم، ولی قصد نداشت بره:

-حیف اون موهای قشنگت نیس که زیراون بقیچه پیچیده؟!

میخواستم بگم بخاطرنگاه هیزشماخودمو پیچیدم، اما سکوت کردم. مسعود همون لحظه داخل شد با تعجب زل زد

به پسره:

-بردیا چیزی می خواستی؟

-امدم ازاین خانوم زیبا اب بگیرم! چه خدمتکار زیبایی داری مسعود جان!

مسعود با عصبانیت زل زد به من و بالبخند مصنوعی رو به بردیا گفت:

-بردیا جان تو برو منم بعدا میام!

بردیا که رفت مسعود پرید سمتم و بازوم گرفت و محکم فشارداد:

-چی گفتی بهش نیشش بازبود!؟

-مشکل داشته حتما، چون من باهش اصلاً حرف نمیزدم، چه برسه به چیزی که باعث بازشدن نیشش بشه!

-بعدا به حسابت میرسم برو تو اوقات دیگه نیازی بهت نیست!

منم شونم رو انداختم بالا چه بهتر میرم استراحت میکنم، خستگی این هفته از بدنم در میره.

روتخت دراز کشیده بودم و به عزیز فکر می کردم که چشمام کم کم گرم شد و خوابیدم.

صبح از خواب بیدار شدم و برای حاضر کردن صبحانه به آشپزخونه رفتم همه چیز تمیز شده بود؛ مشغول آماده

کردن بودم که صدای عصبانی ظریف دخترونه ای شنیدم:

-بیخشید خانم شما اینجا چیکار می کنید؟

از ترس هین بلندی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم، به طرف صدا برگشتم چشمام بخاطر صحنه روبه روم

اندازه ی گردو شدو دهنم باز موند، دختری بود که فقط یه لباس مردونه پوشیده بود، وقتی دید ساکتتم باداد گفت:

-دختره ی احمق میگم تو اینجا چیکار میکنی؟!

با صدای دادش به خودم امدم:

-من اینجا کار میکنم!

با شک پرسید:

-پس چرا من دیشب تورو ندیدم؟!

-چون من دیشب تو اشپزخونه بودم!

دختر یه اهانی گفت، و ادامه داد:

-سریعتر صبحانه رو آماده کن؛ مسعود بیدار شده.

سرم رو تکون دادم و به ادامه کارم مشغول شدم؛ بعد از چند دقیقه مسعود هم آمد و دختره با عشوه از روی مبل

بسمت مسعود رفت:

-بیا گلم صبحونه بخوریم میزamadست.

با هم وارد شدن و سرمیز نشستند؛ من هم با اجازه از اشپزخونه خارج شدم. روی صندلی نشسته بودم و موهامو

شونه میکردم تا زمانی که صبحونشون تموم میشه برم میزو جمع کنم.

موهامو بافتم شال انداختم روسرم؛ مسعود تنها نبود دوست نداشتم دختره حرف بی خود بزنه.

و برای جمع کردن میز به اشپزخونه رفتم. صدای حرف زد مسعود با دوست دخترش میومد؛ هر دو آماده برای رفتن

بیرون بودند، موقع خداحافظی مسعود روبه من گفت:

-تنبیهت هنوز سر جاشه!

منواز تنبیه می ترسونه، من به لطف بابام مزه تموم تنبیهار و چشیدم.

شب مسعود دیر آمد ولی همراه با یه دختر جدید آمد. این چند روزه دلم بدجور هوای عزیزرو کرده بود، تصمیم

گرفتم حالا که مسعود اجازه نمی ده برم با یه بهونه الکی برم دیدنش. صبح رفتم میزو بچینم که مسعود عصبانی

در حال قدم زدن بود تا منو دید پرید طرفم از ترس یک قدم عقب برداشتم؛ با عصبانیت بازوم رو گرفت و فشار داد

درست جای همون دیشبی رو که سیاه شده بود یه اخ کوچولو گفتم تا ولم کنه اما مسعود کر شده بود با لحن

عصبانی گفت:

-دیشب صدایی نشنیدی؟

از زور درد گفتم:

-نه چه صدایی؟!

-صدای درخونه یا قدم زدن؟

نه اقا

بازوم روول کرد واز سالن رفت بیرون؛مدتی بعد صدای ماشینشو شنیدم که از حیاط خارج شد.

سه روزبود که مسعود رفته بود ازش خبری نبود.روز چهارم با خودم گفتم حتما امروزم نمایادپس بهترین موقعیته که برم عزیزو ببینم.از کابینت مقداری پول برداشتم ،مسعود این پول رو واسه مهمونیش گذاشته بود تا اگر لازم شد به خدمتکار ها بدم ،اما هم من یادم رفته وهم مسعود که به من پول داده.مقداری برداشتم واژانس گرفتم ورفتم خونه.

زنگ در خونه رو زدم صدای عزیزبود که میپرسید:

-کیه...کیه؟

منم جواب ندادم تا سوپرایزبشه.درو که باز کرد پریدم بغلش عزیزاولش از تعجب هیچ عکس العملی نشون نمیداد،اماوقتی بخودش امد محکم بغلم کرد.
عزیزباگریه گفت:

-عزیزدلَم این یه ماه کجا بودی دلم بدجور هواتو کرده بود؟!

از بغلش امدم بیرون درحالی که اشکام ازچشمام جاری بود؛اشکای عزیزوپاک میکردم:

-عزیز دل منم بدجوربرات تنگ شده بود

عزیز دست منو کشیدو برد داخل:

-بیا ببینم دخترم کلی سوال دارم ازت تاشب اجازه نمیدم بری!

وارد اتاق عزیز شدم مثل همیشه اتاقش بوی گلاب میداد،بوی بهشت باجانمازوقرانی که همیشه روی تاقچه بود بقل عکس اقبزرگ:

-نغمه بیا بشین عزیزم،مانتورودریبارازتنت.

-عزیز حالت خوبه قلبت که درد نمیکنه؟

-نغمه حال من خوبه، توبگواز زندگیت ازشوهرت؟

دروغ مصلحتی که اشکالی نداره،لبخند تلخی زدم:

-عزیزمسعود خیلی خوبه هوامو خیلی داره نمیذاره تو خونه دست به سیاه وسفید بزنی

ونگاهی به دستام کردم،بخاطرکارزیاد خشک شده بود.

-خدارو شکرخیالم از بابت تو راحت شد، اوانغمه جان چرا دستت کبوده؟
وای لباسم استین کوتاه بودو جای انگشت های مسعود روی بازوم معلوم بود.

-نکنه دست روت بلند میکنه؟!

-نه عزیز بازوم خورده به در!

-حتمأدرشم انگشت داشته؟!

سکوت کردم و سرموانداختم پایین، عزیز بحساب خجالت گذاشت، شروع کرد به خندیدن:

-عزیز چرا می خندی؟

-خب نغمه خجالت نداره که ما هم این دورانو داشتیم. برم برات شربت بیارم بخوری جیگرت حال بیاد.

از اتاق که خارج شد، نفس عمیقی کشیدم خطر از بیخ گوشم گذشت، عزیز فکر کرده...، اگه بفهمه مسعود منو کلفت

خونش کرده، وای حتما قلبش درد میگیره. صدای بابام امد:

-به به نغمه خانوم مگه نگفتی من دیگه ننه بابا ندارم؟

-چراگفتم!

-پس چرا امدی؟

-امدم عزیزرو ببینم.

-عزیز توخونه من زندگی میکنه حالا که قید مارو زدی باید قید عزیزروهم بزنی؛ ازخونه من برو بیرون!

صدای عزیز امد:

-نغمه هیج جانمیره!

-اماتازمانی که تو توی این خونه ای حق نداره بیاداینجا!

-بیژن، خودتم خوب میدونی که این خونه بنام منه، پس شما توخونه من هستید!

بابا که دید حرف حق جواب نداره، یه دادکشیدو از اتاق خارج شد. عزیز باناراحتی:

-بمیرم الهی حالا یه روز هم امدی سر به من بزنی بابات نداشت عرق خشک بشه!

-خدا نکنه عزیز، نبینم ناراحت باشیا، منو که میشناسی پوست کلفتم با این حرفا ناراحت نمیشم.

اما فقط خدا میدونست که تودلم چه خبره، دلم می خواسن خون گریه کنم برای خوشحال عزیزیه لبخند هم

چاشنی حرفام کردم.

عزیز که خیالش از من راحت شده بود:

-نغمه جان بیا شربت بخور تا گرم نشده.

شربتمو خوردم، عزیز پرسید:

-نغمه پس چرا زودتر نیومدی بهم سربزنی؟

وای حالا چی سرهم کنم، نمیدونم این دروغ از کجاست پرید:

-داشتیم تغییر دکور میدادیم!

عزیز سری تکون دادوگفت:

-خب از این به بعد با مسعود بیا، مسعودم هرچند روز یکبار میاد اینجا.

-واقعا میاد اینجا؟

-اره میاد اینجا، مگه تو نمیدونستی؟!

-چرا بهم گفته بود، یادم نبود.

با عزیز از هردری حرف زدیم، عزیزم کلی نصیحتم کرد که زن باید همیشه تازه باشه صبور باشه و... . سرگرم حرف

زدن بودیم که گذر زمانو احساس نکردم، نگاه که به ساعت کردم دیدم ۱۲ با عجله بلندشدم:

-عزیز من باید برم

-چرا، بمون دیگه زنگ بزنی مسعودهم بیاد

-مسعود کار داره نمیتونه بیاد، باید برم نهارشو بدم

-باشه برو عزیزم مواظب خودت باش.

اژانس گرفتم و تاخونه هرچی دعا بلد بودم خوندم تا مسعود نیامده باشه، وارد خونه که شدم ماشین مسعود رو ندیدم

نفس عمیقی کشیدم، وارد سالن شدم، باشنیدن صدایش نفسم تو سینه حبس شدو قلبم ایستاد، خون توی رگام

منجمد شد:

-به به نغمه خانوم کجا بودید شما تا این موقع؟

-س...سل...سلام اقا، رسیدن بخیر!

-نغمه خانوم شما کجا بودید؟

خیلی با آرامش صحبت میکرد میدونستم که این آرامش قبل از طوفانه:

با خودم گفتم حقیقتو بگم بهتره:

-رفتم خونه عزیز

باریلکسی گفت:

-چرا؟

-چون دلم براش تنگ شده بود!

-با اجازه ی کی رفتی؟

اخم خام تو هم رفت خودش هر جا دلش می خواست می رفت، حالا من یه امروز رفته بودم دیدن عزیز، با کمی عصبانیت گفتم:

-با اجازه ی خودم!

باشنیدن این حرفم عصبانی شدوبه طرفم خیز برداشت، شالواز سرم برداشت واز پشت موهامو کشیدوزیر لب غرید:

-مگه نگفتم بدون اجازه من ابرم نمیخوری، گفتم یا نه!؟

عقده ی این چند روزمونده بود رودلم، صدامو بلند کردم:

-مگه من حیوونم که اجازه ی اب خوردنم دست تو باشه؟

-از حیوونم کم تری!

-فکر کنم خودت بدونی که، کی از حیوون پستره کسی که با خراب کردن ارزوهای جوونا وشیشه کردن خونشون...وبا دستم به خونه اشاره کردم...همچین مالی رو بهم بزنن واصلا براشون مهم نباشه که تاحالا چند نفرو نابود کردند!

با زدن این حرفم عصبانی شدو پرتم کرد روزمین، وشروع کرد به دست زدن:

-افرین خوب شعار میدی، اچه پدرومادرتون از صنف معتادهای جامعه اند وشما درداشونو خوب میدونید!

-پدرومادر من معتادند چون چند تا ادم زالو صفت مثل تو دورش کردند!

یه سیلی محکم زد تو دهنم، دهنم پر خون شد، خونای لبم رو پاک کردم وبا پوزخند گفتم:

-چیه، حرف حق جواب نداره میخواستی این جوری ساکتم کنی، مردی که به زور بازو نیست به غیرتی که تو نداری!

-زبونت خیلی درازشده تواین چند روز که من نبودم، مهم نیست خودم برات کوتاه میکنم، البته با زور و بازو؟

-چیه منو ازکتک میترسونی، منو ازتنبیه میترسونی، فکر کردی خونه بابام لای پرقو بودم من اگه روزی کتک نمیخوردم صبحم شب نمی شد.

-نترس بلایی به سرت میارم که کتکای بابات دربرابرش نوازش باشه!

منوگرفت زیر مشت ولگد، من تو خودم مثل جنین جمع شدم که به قفسه سینم آسیبی نرسد، بعد از چند دقیقه که حسابی خوردم کرد به نفس نفس افتاد و منو ول کرد، احساس کردم خون توی شکم پر شده، شروع کردم به سرفه کردن و نفس های عمیق و پشت سرهم می کشیدم تا اشکم جاری نشد، پهلوهام خیلی درد گرفته بود، با دستم محکم فشارشون میدادم تا دردش کمتر شه دلم برای بی کسیم سوخت برای بی پناهییم که چرا مثل هر دختری دیگه ای نمی تونم قهر کنم برم خونه بابام. مسعود که حالش جا آمد به سمتم آمد و گفت:

-این بخاطر کارای اون شبو زبون دارازی الانت بود حالا هم از چشمام دور شو که نمیخوام ریختتو ببینم!
با حالی زار از جام پاشدم و به سمت اتاقم رفتم رو تخت باسختی دراز کشیدم، حالا اگه خونه خودمون بودم اغوش عزیز جای اغوش تخت مهمونه تن زخمیم میشد.

با دستم پهلوهام و شکمو ماساژ میدادم، در اتاق با صدای مهیبی باز شد، مسعود بود که صورتش از عصبانیت قرمز شده بود و نفس های عمیق میکشید، چشمای باز منو که دید به طرفم حمله کرد و موهامو گرفت و بلندم کرد:

-گفتی واسه چی رفتی خونتون؟

-رفتم دیدن عزیز!

-دیدن عزیز یا دادن مواد به باباتون؟!

باگیجی گفتم:

-کدوم مواد، از چی حرف میزنی؟

-از اون موادایی که تو اتاقم بود والان نیست؟!

-من هیچ موادی برنداشتم، من اصلا تو اتاق تو نرفتم!

-که نرفتی، شایدم واسه مصرف خودت برداشتی؟

-من کلاً از ادمای معتاد و مواد فروش عالم بهم میخوره، اون وقت خودم برم از مواد استفاده کنم!

-یعنی الان حالت از من بهم میخوره دیگه؟

از زیر لب های سفت شده از دردم گفتم:

-چقدر زود میگیری مطلبو خوشم امدهوشت بالاست!

- منو مسخره میکنی، الان نشونت میدم!

منو کشون کشون برد تو حموم اتاقم وانو پر کرد، متعجب به حرکاتش نگاه می کردم، زیر لب غرید:

- که حالت از من بهم میخوره؟!

وسرمو زیر اب کرد اجازه نمیداد، سرمو بیارم بیرون، اکسیژن کم اوردم، با دستام به دستاش چنگ میزدم که ولم کنه، سرمو کشید بیرون وبا داد گفت:

-هنوزم حالت ازم بهم میخوره؟!

در حالی که نفس نفس میزدم:

-حالم... ازت... بهم... می.. خوره

دوباره سرمو کرد زیر اب داشتم، واقعا نفس کم میاوردم، بادستام لبه ی وانو گرفتم سعی کردم سرمو بیارم بیرون امانمیتونستم زورش ازم خیلی بیشتر بود، یه لحظه یه تصمیم به ذهنم رسید که عملیش کنم، با ارنج دستم محکم کوبیدم تو شکمش، انتظار این حرکتو ازم نداشت چون دستشو برداشت گرفت به خودش، من هم با ته مونده ی انرژیم شروع کردم به دویدن وبه طرف سالن حرکت کردم؛ درحال دویدن از پشت بازومو گرفت وتوبغش پرت شدم، دوتا بازوهامو گرفته بودومحکم فشار میداد با داد گفت:

-اگه به این سوالم جواب درستی بدی ودروغ نگی کارت ندارم، بگو موادارو چیکار کردی؟

-به خدا نمیدونم ازچی حرف میزنی؟!

نفس عمیقی کشیدوبا لحن ارومی گفت:

-اگه به بابات دادی بگو کاری باهات ندارم!

-چرا نمیفهمی من به بابام مواد _____ دادم!

-انکار همیشه باتوبه زبون خوش حرف زد، باید حتماً بالای سرت زور باشه ویا داد ادامه داد:

-موادای من کجاست؟

-به پیر به پیغمبرنمی دونم!

-که نمیدونی کجاست باشه خودت خواستی.

منو کشون کشون برد تو زیر زمین، در زیر زمینو باز کردو منو پرت کرد، پهلوام محکم خورد به چارپایه، دلم از درد ضعف رفت وچشمام سیاهی رفت، مسعود کمر بندشو دراورد وشروع کرد به زدن من، درست جای لگداهش میزد، نه داد میزدم نه ناله میکردم لبامو زیر دندونام محکم فشار میدادم تا التماسش نکنم دیگه به این کتک ها عادت کرده بودم بدنم به خوبی به کمر بند اشنایی داشت، مزه ی خونو تو ذهنم چشیدم، احساس میکردم خون از توی شکمم به طرف دهانم میاد، کم کم جلوی چشمام سیاه شدو چیزی نفهمیدم.

«مسعود»

خون جلوی چشمامو گرفته بود، اصلا نمی فهمیدم که دارم چیکار میکنم بعد از، دزدی شدن نقشه هام از لب تاپم بارم لورفت و پلیس گرفتاش نمی دونم کی باهام دشمنی داره تو این دو روز خیلی دنبال دزد گشتم اما پیداش نکردم این هم از این دختره، اون قدر زدمش که خودم خسته شدم، تازه فهمیدم که چیکار کردم نغمه همینجور بیهوش افتاده روی زمین، اگه جوابمو درست میداد این بلا سرش نمیومد، بهتره ولش کنم، خودش کم کم به هوش میاد، می دونستم اون قیافه ی معصومش همه اش الکیه اون هم یکی مثل باباش، به هوش هم نیاد مهم نیست دختری که دزدی کنه همون بهتر که بمیره، گفتم باباش یادش افتادم زنگ بزنم به فرهاد بینم موادارو ازش گرفته یانه، از زیر زمین امدم بیرون و درشو قفل کردم و نغمه رو همونجور رها کردم. شماره ساسان رو گرفتم:

- الو سلام ساسان!

- سلام اقا

- چی شد، بیژن موادارو بهت داد؟

- اقا هرچی میزنمش میگه دخترش هیچی بهش نداده!

- یعنی چی این امکان نداره دست دخترشم نیست پس به کی داده بجز پدرش؟

- اقا یه چیزی میخواستم بگم... اصلا بی خیال!

- چی میخواستی بگی؟

- گفتم که مهم نیست اقا!

- من مشخص میکنم مهمه یا نه!؟

- اقا ناراحت میشید اگه بگم!

- نفسمو با عصبانیت فوت کردم بیرون وغریدم:

- بگو!

- اقا دوست دختراتون برداشتند؟

- روجه حسابی این حرفو میزنی؟

- اخیه اقا بغییراز خدمتکارتون اون هاهم به اتاقتون دسترسی داشتن!

چرا بفکر خودم نرسید، با این که احتمالش خیلی کمه اما امکانش هست، تا قبل از مرجان موادم تو کمدم بود اما بعدش دیگه سر به کمدم نردم:

- ساسان، ادرس مرجان و برات می فرستم خودت پیگیری کن، خبرشو بهم بده!
- بله اقا، خداحافظ.

تماسو قطع کردم، شک دارم مرجان موادارو برداشته باشه اون که اصلا نیاز نداره، نمیدونم بهتره بینم ساسان چیکار میکنه ادرسو براش فرستادم. خیلی خسته ام بهتره یکم بخوابم رفتم طبقه ی بالا و روتختم دراز کشیدم که کم کم از خستگی خوابم برد، خوابم برد.

چشمامو که باز کردم هوا تاریک شده بود، نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۷ بود، یعنی تا حالا خوابیده بودم، پس چرا ساسانزنگ نزده، توفکر بودم که گوشیم زنگ خورد، ساسان بود:

-الوسلام اقا؟

-چی شد چرا دیرزنگ زدی؟!

با کمی مکث خیلی ناگهانی گفت:

-اقا مرجان موادتونو برداشته بود!

با تعجب گفتم:

- واسه ی چی؟

-میخواست بکشه بالا!

-تو چرا دیر زنگ زدی؟

-تا منو دید فرار کرد خودش فهمیده بود واسه چی امدم!

-موادهارو برام بیار، خودت که میدونی با مرجان باید چیکار کنی!

-بله اقا خداحافظ

گوشی رو قطع کردم، از اتاقم زدم بیرون به طرف زیرزمین حرکت کردم.

«نغمه»

چشمامو به ارومی باز کردم چشمام تارمیدید، نمی تونستم حرکتی بکنم، باهر حرکتی بدنم دردمیگرفت، باز هم مثل همیشه بی کس و تنهام هیچ کس نیست بشه مرحم دردهام، خدا جون کجایی منو میبینی، منو میبینی که چطور دارم جون میدم، توی این زندگی بیرحمانه، خدا جون خستم خیلی خستم، دلم یه زندگی اروم میخواد، بی دغدغه، بی مشکلات، نمیدونم چند ساعته روزمین افتادم، امامیدونم که باید خودم بلندشم، دستای خودم باید

ستون بدنم بشه، یه یا علی گفتم و بلند شدم، بالباسم خونهای روصورتمو پاک کردم، باید دنبال کلید برق بگردم تا ببینم اب پیدا میکنم یا نه، کلید روی دیوار نزدیک در بود، کلید برقو که زدم زیر زمین روشن شد، اینجا تقریباً خالی بود با دوتا صندلی و چندتا چار پایه اهنی و گوشه اون یه روشویی بود، به طرفش رفتم شیرابو باز کردم و صورتمو شستم، نگاهی به ایینه ای که بالای روشویی وصل بود نگاه کردم، کونه ی سمت چپم باد کرده بود و کبود شده بود و گوشه ی لبم پاره شده بود، دستامو با اب خیس کردم و به لباسام کشیدم تا گردو خاکاش گرفته بشه، کارم که تموم شد، نشستم یه گوشه تا ببینم چی قراره برام پیش بیاد.

چند ساعت بود که از مسعود خبری نبود، تو حالو هوای خودم بودم که در باز شد و قامت مسعود رو تو چارچوب دیدم، آمد به طرف خیلی ترسیدم دستام شروع کرد به لرزیدن، مشتتون کردم تا لرزشش کمتر بشه هرچی مسعود میامد نزدیک تر لرزش دستام بیشتر می شد، نزدیکم شد دستشو به طرفم دراز کرد، تو تجزیه و تحلیل کارش بودم که گفت:

-بلندشود یگه!

بایه پوزخند گفتم:

-چی شد مهربون شدی، مواد هاتون پیدا شد؟!

-اره

و به صدای ارومی گفت:

-یکی از دوست دخترام برداشته بود،

و با صدای بلندتری گفت:

-حالا هم پاشو بریم بالا!

دستشوبه سرعت پس زد و بلند شدم، با قدم های لرزون به طرف در رفتم، دستمو به دیوار میگریفتم تا نیوفتم، مسعود دوباره دستشو سمتم دراز کرد که پس زدم، با عصبانیت گفت:

-نمیتونی راه بری بزار کمکت کنم!

-کمک نمیخوام، یاد گرفتم از دیوار کمک بگیرم اما از نامرد جماعت کمک نگیرم!

نفسشو با عصبانیت فوت کرد و جلوتر از من به راه افتاد و من به سختی به اتاقم پناه بردم.

چندروز از دعوی من و مسعود می گذشت، فردای اون روز مسعود، دوربین مداربسته ی جدیدی وصل کرده بود با سیستم امنیتی فوق العاده بالا، مرجان دوست دخترش با کمک یکی از مهمون ها دوربین ها رو دستکاری کرده بودند و مواد رو برداشته بودند، برام سواله که مسعود با این همه زرنگی که داشت چطور کسی مثل مرجان مواد رو ازش دزدید، دیگه دوست دخترش رو نمیآورد، یکم از زورگویی هاش نسبت به من کم شده بود رفتارش ملایم تر شده بود نگاهش هم همینطور دیگه از اون همه خشمی که نسبت به من تو چشماش می شد بینی اثری نبود، نگاهش مهربون شده بود، توخونه برعکس هفته های قبل بیشتر باهام صحبت می کرد در دو کبودی های بدنم هم کم تر شده بود.

در حال چیدن میز شام بودم که مسعود داخل و پشت میز نشست، وقتی کارم تموم شد گفت:

- نمی خواد بری تو اتاق، بشین سرمیز!

تعجب کردم ولی با این حال با خونسردی گفتم:

- می ترسم اشتها تون کور بشه!

با ریلکسی گفتم:

- تو نگران اشتهای من نباش و بشین!

من هم بدون هیچ حرف دیگه ای نشستم حوصله کل کل باهاش رو نداشتم، لقمه های غذا رو زیر نگاه سنگینش

به سختی قورت میدادم، شام در سکوت عذاب اوری خورده میشد، که مسعود پرسید:

- یه سوال برام پیش آمده نغمه؟

اولین بار بود که اسمم رو تو این خونه صدامیزد با تعجب گفتم:

- چه سوالی؟

- تو حسودی نمی کردی؟

لقمه ام رو قورت دادم و پرسیدم:

- به چی باید حسودی کنم؟

- به چی نه، به کی؟

- به کی باید حسودی کنم؟

- به دوست دخترام؟

- چرا باید بهشون حسودی کنم؟!

به خاطر اینکه من اون ها رو به تو ترجیح می دادم؟!؟!!

-اینکه حسودی نداره؟

-یعنی واقعا برات مهم نبود، که شوهرقانونیت بهت اهمیت نده و زن های دیگه رو به تو ترجیح بده؟!!

-خودت از همون اول قانون گذاشتی که نباید تو کارات فضولی کنم!

-اخره مگه میشه یه زن، حسودی نکنه؟

-حالا که شده، در ضمن من باید به چیه اون دخترا حسودی بکنم، به اینکه مثل لباس عوض میشن وثابت

نیستن!

-یعنی اگه من الان یکی از دوست دخترامو بیارم ناراحت نمیشی؟

-نه ناراحت نمیشم، فقط خواهش میکنم که توانتخابش یکم دقت کن، که یه وقت دزد از کار در نیاد، تازه کبودی

های بدنم خوب شده.

وبه دنبال این حرف از سر میز پاشدم، مسعود با عصبانیت قاشقش رو پرت کرد تو بشقابش و گفت:

-چرا برات مهم نیست؟!!

-نمیدونم چرا برام مهم نیس، ولی همین که تورو از من دور نگه میدارن مهمه.

که ای کاش این حرفو نمیزدم مسعود به ضرب از روی صندلی پاشد که صندلی افتاد، با تعجب به حرکتش نگاه

میکردم، به طرفم امد و بازو مو گرفت، یکم ترسیدم ولی نشون ندادم، با چشمای سرخ شده از خشمم گفت:

-تو چی گفتی؟

با جسارتی که از خودم سراغ داشتم گفتم:

-اینکه تورو از من دور نگه میدارن مهمه!

-چرا من رو از تو دور نگه میدارن مهمه؟

-چون قبلاً هم بهت گفتم دوست ندارم دست نامرد جماعت بهم بخوره.

مسعود داد زد:

-که دوست نداری دست نامرد جماعت بهت بخوره!

و با زدن این حرف منو کشون کشون به طرف پله های طبقه بالا میبرد، خیلی تقلا میکردم سعی میکردم

بازو هامو از تو دستش در بیارم ولی نمیتونستم، خیلی عصبانی بودم داد زد:

-ولم کن نامرد!

بافریادگفت:

-الان نامردی رو نشونت میدم!

-چرا راحتم نمیزاری، بخدا تازه کبودی های بدنم خوب شده!

مسعود اصلا به حرف های من گوش نمیداد و داشت از پله ها بالا میرفت، خیلی عصبانی بودم، باداد گفتم:

-چی از جونم میخواوی؟

-می خوام جواب این زبون درازیت رو بدم، می خوام زخم بشی!

از تفکر بلایی که مسعود میخواست به سرم بیاره به خودم لرزیدم و تقلا هامو بیشتر کردم، وقتی مسعود تقلاهی

منو دیدمنو انداخت رو کولشو بطرف بالا رفت، بامشت های ظریفم محکم به کمر مسعود میزدم تا منو رها کنه:

-بیخود بامشت های کوچولوت منونزن، بیشتر شبیه قلقلک دادنه، تا کتک زدن، درضمن هرچی تقلا کنی من

بیشتر عصبانی میشم!

از راهروی رد شدوبه اتاق مهمون رسید، بادستی که ازاد بود دراتاق روباز کرد و داخل اتاق شد، و من رو پرت کرد

رو تخت دونفره،

با بهت و ناباوری به حرکاتی که از خشمش سر چشمه می گرفتند نگاه می کردم، چشمام مدام پر و خالی می شد

زیر لب نه های ارومی رو زمزمه می کردم، اشک های داغم با صورت یختم تضاد زیادی داشت نگاه اشگیم رو

بهش دوختم و گفتم:

-مسعود تو رو خدا ببخشید، دیگه هیچی نمی گم، دیگه زبون درازی نمی کنم مسعود تورو خدا...

اما مسعود بی توجه به اشک های من خودش رو کنارم رو تخت پرت کرد و میچ دستم رو گرفت بی اراده دست

ازادم رو محکم به شونه اش کوبیدم تا ازادم کنه، اما با یه پوزخند گفت:

-گفتم که ضربه های تو در حد نوازش کردنه به جز اینکه من رو عصبانی تر نکنه فایده ای نداره.

دست ازادم رو تو اون یکی دستش گرفت و نگاهی به چشمای پراز اشکم انداخت .

وقتی دیدم راه فراری ندارم شرع کردم به گریه کردن، باگریه گفتم:

-مسعود تورو خدا ولم کن، توازهرچی مرد هم مردتری، خواهش میکنم ولم کن!

مسعود با آرامش گفت:

-تو اشپزخونه که یه چیز دیگه میگفتی؟

-تورو خدا، التماس میکنم، غلط کردم، گ..اضافی خوردم، بامن اینکارونکن!

- خیلی دیر شده، دیگه پشیمونی سودی نداره، اون موقع که باید پشیمون میشدی نشدی حالا دیگه دیره!
 ولب هام خیره شده بود، یکی از دستاشو از دستم رها کردو به ارومی موهامو که روی صورتم بود کنار ضد
 واشکامو پاک کرد، نگاهش خیلی خاص بود، نگاهی که تاحالا از اون ندیده بودم، انگار تو این دنیا نبود:
 -رنگ چشمت خیلی قشنگه، نگاه ادمو به خودش جذب میکنه، همیشه تشخیص داد چه رنگیه، رنگ چشمتو
 دوست دارم خیلی خاصه درست مثل خودت!

دو دستم رو اسیر یکی از دست هاش کرد، دست ازادش رو به طرف دکمه های لباسم آورد هرچی فاصله دستش
 با لباسم کمتر می شد (نه)های اروم من بلند تر می شد و تبدیل به جیغ می شد اما مسعود بی توجه به جیغ ها
 و تقلا های من دکمه ی اول رو باز کرد، در حالی که لب هام از شدت ترس می لرزید گفتم:
 -مسعود... تورو... خدا...

صبح شده بود، این روزانوری که به پلکام می خورد می فهمیدم، اما دوست نداشتم چشمامو بازکنم، دوست نداشتم
 دیگه این دنیا رو ببینم، من دیشب تبدیل شدم به یه زن به سخت ترین شکل ممکن، از بس جیغ کشیدم گلوم
 میسوزه اما دردم میکنه، فکر کنم درد بغضه که تو گلومه،

سعی میکنم که چشمامو بازکنم، اما به چشمام وزنه های صد کیلویی وصل شده، اینم اثرات گریه های
 دیشبه، با هر جون کندن چشمامو باز میکنم، نور چشمامو میزنه دوباره می بندم، اروم اروم باز میکنم تا چشمام به
 نور عادت کنه، میخوام تکون بخورم نمیتونم،

اما نمی تونم بدنم هنوزم از تقلا های دیشب درد می کنه. از تقلا های من تخت هم تکون می خوره صدای
 خواب الود مسعود بلند می شه:

-نغمه خانمم بیدار شدی؟!

با شنیدن واژه ی خانمم چونه ام شروع به لرزش کرد واشک از چشمام جاری شد هنوزم باورم نمی شه دیشب
 چه اتفاق هایی افتاد، ذهنم مدام داره عقب گرد می کنه به اتفاق هایی که دیشب افتاد، با به یاد آوردن هر لحظه
 به لحظه اش اشک از چشمام جاری شد و سرعت بیشتری پیدا می کرد،

دیشب قلبم شکست، ای کاش زن نبودم تا ضعیف باشم تا به راحتی یک ساقه ی گل خرد بشم، تا به زور
 تصاحب بشم!

احساس می کنم دست مسعود به طرفم دراز شده، با تکیه به احساسم تو خودم میچاله شدم مثل یک جنین و خودم رو به گوشه تخت رسوندم البته با زحمت چون با هر حرکت درد بدی وجودم رو فرامی گرفت چه جسمی و چه روحی.

مسعود بی توجه به حالت میچاله شدم خودش رو بیشتر طرفم می کشه من رو به اغوش اجباری اش کشوند. بادستش من رو به طرف خودش برگردوند، سریع ازش فاصله گرفتم، دستش رو دوباره به طرفم دراز کرد که باحرفی که زدم دستش میون راه خشک شد، از میون حنجره ی خش دارشدام گفتم:

-کاش عزیز الان اینجا بود، ای کاش الان اغوش عزیز رو داشتم، الان خیلی بهش احتیاج دارم!

نگاه اشکی ام رو به چشماش دوختم، بازحمت دهنم رو باز کردم و گفتم:

-چرا؟

بابهت پرسید:

-چی چرا؟

شدت گریه ام بیشتر شد:

-چرا مثل دفعه های قبل جواب زبون درازیم رو باکمر بند ندادی، چرا باکتک دهنم رو نبستی، چرا این بلا رو سرم

آوردی؟!

از شدت گریه به هق هق افتادم:

-من که ازت معذرت خواهی کردم، گفتم غلط کردم چرا این کار رو باهام کردی؟

دستش رو دراز کرد واشک های روی صورتم رو پاک کرد و گفت:

-ازهمون اول که تو خونه ی بیژن دیدمت یه حسی بهت پیدا کرد تو اون یونیفرم مدرسه، باچهره ی معصومی

که داشتی، وقتی چشمت به مواد های تو دست بابات دیدی چشمات پر از غم شد، برام عجیب بود که دختر بیژن

مخالف کارهای باباشه، بعد از اون روز سعی کردم بی توجه بهت باشم، اما نمی دونستم فقط بخاطر تو که پام رو

تو خونه ی بابات می ذارم، بعد از اون هم که تورو از بابات خواستگاری کردم اوایلی که امدی تو خونه وجودت

برام زیاد اهمیت نداشت بازهم بهت شک داشتم فکر می کنم تو هم مثل بابات باشی، تابعداز قضیه دعوا که

فهمیدم تو از بابات جدایی تو پاکی... الان حس قوی ای توی دلم هست که مطمئنم بعد از دیدنت برای اولین بار

توی خونه اتون توی قلبم به وجود امد که سعی کردم نادیده بگیرمش اما الان بعد از چند هفته که باهم زندگی

کردیم فهمیدم اون حس دوست داشتنه

دوباره شروع کردم به گریه کردن و میان حق و هضم گفتم:

- دوستم... داشتی.. این بلاروسرم آوردی؟

- باورکن دوستدارم، دیشب خیلی عصبانی شدم میترسیدم از دستت بدم، مجبور شدم تورو مال خودم بکنم، ولی دیشب بهترین شب زندگی بود.

درحالی که گریه می کردم گفتم:

- تا حالا به چند نفر همچین حرفایی روزدی؟

ناراحت شد و رنگ چشماش کدر شد:

- نغمه باورکن اولین نفر تو بودی، من تو رو دیشب به اتاقم نبردم چون دوست نداشتم، اولین رابطه ام با کسی که دوستش دارم تو تختی باشه که تا حالا...

و دیگه حرفی نزد، اما من هنوزم سکوت کرده بودم دوست نداشتم حرفی بزنم من دیشب به بدترین نحو ممکن خرد شدم، حرفایی که الان نزد نه تنها از شدت ناراحتیم کم نکرد تازه به این باور رسیدم که چقدر یک ادم می تونه پست و خودخواه باشه، بی هیچ حرفی با چشم های اشکیم بهش نگاه می کردم:

- یادته توی دعوا بهم گفتمی از هرچی ادم معتاد و مواد فروشه متنفری و بدت میاد؟

سوالی بهش نگاه کردم منظورش چی بود، متوجه حرف هاش نمی شدم:

- حاضرم بخاطر اینکه من رو قبول کنی و حرف هام رو باور کنی واز همه مهم تر دیگه ازم متنفر نباشی... نفس عمیقی کشید و گفت:

- که دیگه این کار رو رها کنم... دیگه از کار قاچاق دست بکشم... دیگه مواد فروشی نکنم.

و بی هیچ حرفی از کنارم بلند شد.. باورم نمی شد یعنی این قدر اون حس نسبت به من قوی بود که حاضر بود از این کارش دست بکشه...

هنوزم باورم نمی شد، چون واقعا غیر قابل باور بود.

مسعود خیلی بهتر شده، بعد از اجرای اون شب، باهام مهربون شده، هنوز اتاقمون از هم جداست، خودم گفتم، دوست دارم تا موقعی که خودم آماده بودم هم اتاق شیم، مسعود با اینکه خیلی ناراحت شد قبول کرد، هنوز هم خاطرات اون شب وقتی یادم میاد اشک تو چشمم جمع میشه، هنوزم ازش دلخورم دلم باهاش صاف نیست اما باید سعی

کنم شوهرمو ببخشم. احساس میکنم دیگه یه حامی دارم یه تکیه گاه، مسعود داره از سیاهی به خاکستری تبدیل می شه .

چندبار از مسعود خواستم عزیزو بیاره ولی قبول نمیکنه، میگه موقعش نیس، خیلی ناراحت شدم، بغیر از اینها چندروزی هست که مسعود خیلی کلافست، اضطراب داره، از یه چیزی ناراحته اما بهم نمیگه. سرمیز طاقت نیاوردمو پرسیدم:

-مسعود چی شده؟

بایه لبخند مصنوعی گفت:

-چیزی نشده عزیزم!

-چرا اتفاقی افتاده که تو رو کلافه کرده؟

چشماش غمگین شدو بالحن ارومی گفت:

-نعمه یادته گفتم حاضرم بخاطرت از کارم دست بکشم؟

-اره یادمه، مگه میشه یادم بره!

-میدونی من واسه کسی کار میکنم، یعنی خودم رئیس دارم، بهش گفتم که نمیتونم باهش کارکنم، اونم گفت که اگه میخوای واسه همیشه از کار کناری، باید برای بار اخر هم برام باربیری!

اخمام رفت توهم ناراحت شدم و سرموانداختم پایین، مسعود چونمورو گرفت و سرمواورد بالا و تو چشمام نگاه کرد:

-قول میدم بار اخر باشه.

چاره ی دیگه ای نبود، مسعود برای اینکه از کار کناربره، باید اینکارو بکنه، منم لبمو بازونم تر کردم:

-قول میدی بار اخر باشه؟

بااین حرفم لباش خندیدو گفت:

-قول میدم

-کی میری؟

-امشب میرم دوروزه برمیگردم!

-مواظب خودت باش!

بااین حرفم دستش رو دراز کرد و گونه ام رو نوازش کرد گفت:

-بعد از اینکه از سفر برگشتم، باید اتاقمون مشترک بشه

با اینکه تعجب کردم، قبول کردم مسعود داره بخاطر من خیلی خطر میکنه، باید منم یه حرکتی بکنم تا امیدوار بشه.

سفر دوروزه ی مسعود چهار روز شد، خیلی نگرانشم، نمی دونم از صبح تا حالا دلم شور میزنه پشت پنجره بودم که ماشین در حیاط باز شد و ماشین مسعود امد داخل و مسعود به سرعت پیاده شدو به طرف ساختمون دوید.

تو دستش یه چمدون نقره ای بود. در سالن باز شد و امد داخل تا منو دید بستمم دوید و بغلم کرد و با لحن مضطربی گفت:

-نغمه وسایلتو جمع کن باید از اینجا بریم!

خیلی تعجب کردم و گفتم:

-چی شده مسعود، چه اتفاقی افتاده؟

-زود باش نغمه بعد ابرات توضیح میدم!

بانگرانی زیادی پرسیدم:

-خواهش میکنم، واسه ی کسی اتفاقی افتاده؟

-نغمه زود باش، فقط اینو بدون رئیسم بهمم کلک زده، قول داده بود بار ابر باشه، امزد زیر قولش، نغمه عجله کن.

منم بدون هیچ حرفی لباسای مورد نیازو ریختم تو ساک دستی، نیم ساعت طول کشید تا تمام وسایلامو جمع کنم، با وارد شدن من به سالن مسعود هم داخل شد، سرتا پاش خاکی شده بود:

-چرا لباسات خاکی شده؟

-چیزی نیست، وسایلاتو جمع کردی؟

-اره جمع کردم!

دستمو گرفتمو وارد باغ شدیم، صدای شلیک امد از ترس جیغ کشیدم، مسعود دوباره برگشت به داخل ساختمون و من رو برد داخل اتاقم و در کمدمو باز کرد و منو گذاشت تو کمدم از پشت شلوارش یه اسلحه در آورد و به دستم داد، با ترس گفتم:

-مسعود این برای چیه؟!

-این واسه اینه که از خودت دفاع کنی!

-مگه قراره چه اتفاقی بیافته؟

-هیچی عزیزم، فقط واسه ی امنیت خودته!

داشت در کمدمو می بست، که من دستشو گرفتمو گفتم:

-مسعود خواهش می کنم نرو، من میترسم!

-نترس عزیزم زود برمیگردم، فقط هراتفاقی افتاد، هرصدایی شنیدی از کمد نیا بیرون!

دوباره میخواست در کمدوبنده که اجازه ندادم، باترس به مسعود نگاه کردم و گفتم:

-قول میدی برمیگردی؟

باچشمای اشکی بهم نگاه کرد و گفت:

-حالا من یه امید تو زندگیم دارم، چطور می تونم، برنگردم!

پیشونیمو سریع بوسیدو در کمدوبست، بعد از چند لحظه صدای شلیک گلوله آمد دستمو رو دهنم گذاشتمو تا صدای

جیغم تو گلوم خفه بشه، میخواستم بیام بیرون، اما مسعود گفته بود نیا بیرون، بعد از چند لحظه صدای شلیک قطع

شد، صدای قدم هایی رومیشنیدم که به اتاق نزدیک ترمیشد، از بین دو در کمد دیدم که یه مرد هیکلی وارد اتاق

شد، همه ی اتاق رو می گشت زیر تخت تو حموم، به سمت کمد قدم برداشت، متوجه شدم اسلحه تو دستشه

دستام عرق کرده بود عرق سردی رو کمرم و پیشونیم نشست کلتو تو دستم محکم تر فشار دادم، دستاش رو به

طرف، دستگیره ی کمد دراز کرد، نفس هام سریع تر شد، صدای تیک کمد آمد که ناگهان کسی از بیرون فریاد زد:

-زود باش تا پلیس ها نیامدن!

سریع پشتشو بهم کرد پشت گردنش خونی شده بود، واز اتاق خرج شد، بعد از چند دقیقه که از اروم شدن اوضاع

گذشت به ارومی از کمد امدم بیرون، به سالن که رسیدم نفسم بخاطر صحنه ی روبه روم حبس شد.

مسعود عرق درخون افتاده بود کف سالن، سریع به طرفش دویدم، سرشو تو بغلم گرفتم و اروم به صورتش ضربه

زدم، صورتش یخ کرده بود، صداش زدم:

-مسعود، مسعود صدامو میشنوی؟!

-به ارومی لای چشماشو باز کرد، یه لبخند اروم زدوبه صدای بریده بریده گفت:

-بالاخره... امدی... می... ترسیدم... م... برای... بار... اخر... دیگه... نتونم... ببینمت

-مسعود خواهش میکنم صحبت نکن، الان کمک میرسه!

خودم هم به حرفی که زدم اعتقادی نداشتم.

مانتومو ازتم دراوردمو گذاشتم روی زخمشوفشار میدادم باید جلوی خون ریزی رومیگرفتم
مسعود گفت:

-نغمه... حالالم..می...کنی؟

خیلی تعجب کردم واشک توچشمام حلقه زد:

-مسعود این چه حرفیه که میزنی؟

-نغمه... بهم... قول... بده... حالالم...می...کنی؟

بغض توی گلوم هر لحظه بزرگتر می شد از میون لب های لرزانم گفتم:

-حالات کردم

-نغمه،خیلی... دوستت... داشتم... ببخشید... که... ناراحت...ت.. می...کردم.

-مسعود حرف نزن،تو حالت خوب نیست

مانتوی سفید رنگم ودستام از خون مسعود قرمز شده بود.

-فقط... یادت... باشه... چیزی... که... زیر... تک... درخت... باغ... بود باعث... مرگم... شد

-مسعود توزنده میمونی بهم قول دادی برمیگردی

-دوست...

کم کم چشماش بسته شد،انگار خوابیده بود،بدنش سرد شده بود مثل کوه یخ،سرشو بلند کردم تو اغوشم گرفتمو
با فریاد بهش گفتم:

-لعتنی چشماتو باز کن مگه قول ندادی برمیگردی،مگه بهت نگفتم مواظب خودت باش،مگه نگفتی دوست

دارم،نگفتی دیگه امید توزندگی دارم،بزار بگم تنها امیدم توزندگیم توبودی تنهام نزار

سرمو به اسمون گرفتمو گفتم:

-خدا چرا ازم گرفتیش،چرا تنها حامیمو ازم گرفتی،تازه احساس کردم تگیه گاه دارم یکی هست که حواسش بهم

باشه،احساس کردم دیگه روی این زمین خاکی تنها نیستم،چرا؟

صدای ماموران پلیس آمد که ریختند توسالن،امامن متوجه نشدم،فقط سرمسعود توبغلم بودو گریه میگردم،پلیس

ها می خواستن مسعود ازم جدا کنن،ولی نمی داشتم وبافر یاد بهشون گفتم: -ولم کنید،اون الان برمیگرده

خودش بهم گفت برمیگرده،اون قول دادبهم،مرده وقولش،اون برمیگرده!

وقتی منو از مسعود جدا کردند احساس خلا کردم تهی بودن، احساس بی پناهی، ملافه ی سفیدو که انداختند روی مسعود دوباره مثل دیونه ها پریدم سمتش و ملافه رو از روش کشیدم و باداد گفتم:

-چرا اینکارو میکنید مگه نگفتم اون برمیگرده

و با صدای ارومی ادامه دادم:

-اگه ملافه رو روش بکشید راه برگشتو پیدا نمیکنه، اونجا تاریکه احتیاج به نورداره

دوباره میخواستن جدام کنن که نمیداشتم مثل کنه چسبیده بودم به مسعود، مامورا که دیدن نمی تونند براحتی جدام کنن، دکتر امبولانسو خبر کردن تا بهم آرام بخش بزنه، دکتر که امد دوتا مامورا دستامو گرفتن، اجازه نمیدادم بهشون مدام میگفتم:

-منونبرید اگه مسعود برگرده ومن نباشم امیدشو از دست میده، تو این دنیا تنها امیدش منم، التماس می کنم منو نبرید!

دکتر باداد گفت:

- محکم تر بگیرینش

محکم تر منو گرفتن وسوزش سوزنو تو پوستم احساس کردم و کم کم بی خبری من به دنیای خودش برد.

کم کم صداها برام واضح تر شد، چشمامو به آرامی باز کردم، موقعیتی رو که توش قرار داشتم فهمیدم، روتخت خوابیده بودم، سرم توی دستم بود، چشمامو به طرف راست چرخوندم یه پنجره بود پرده هاشو کشیده بودند و بطرف چپم نگاه کردم، یه کمد کوچیک بود نزدیک تختم بود و انطرف هم یخچال کوچیکی بود، دوباره طرف پنجره نگاه کردم ذهنم خالی بود، خالی از هر فکری، صدای در امد به طرف چپ نگاه کردم، پرستار امد داخل وبا لبخند گفت:

-سلام عزیزم به هوش امدی

-سلام من کجام؟

-بیمارستان

-کی از اینجا میرم؟

-وقتی دکتر ترخیصت کرد

سرمو چک کرد و بطرف در رفت وقتی در باز کرد یه سرباز دیدم که پشت در بود پرسید:

-به هوش امد؟

و در بسته شد و دیگه ادامه مکالمشونو نشنیدم، با دیدنم سرباز یه خاطره تو ذهنم جرقه زد، تصویرا کم کم به یادم امد، خون، مسعود، مامور، صدای اژیر، همه چیز به یادم امد، مسعود مرده بود، هنوزم باورش خیلی برام سخت بود که مسعود مرده باشه، هنوز مرگشو باور نکردم، بغض توی گلویم سنگین تر شد دوست داشتم گریه کنم، اما چشمم اشکی نداشتن برای ریختن.

سعی کردم بشینم، مثل همیشه خودم باید بلند میشدم، دستامو گرفتم به کناره های تخت و بلند شدم، پشتی زیر سرم و گذاشتم پشت کمرم، چند دقیقه بعد صدای در امد، در باز شد و یک مامور امد داخل، به نظرسی ساله می خورد اخم غلیظی هم روی پیشونیش بود، با صدای ارومی سلام کردم، جوابمو بلند و رسا داد .
-بابت مرگ شوهرتون متاسفم!

کلمه مرگ که امد دستام شروع کرد به لرزیدن، لرزش دستام به صدام رسید، بالرزشی که توی صدام بود پرسیدم:
-واقعاً... شوهرم... مرده؟

توی چشمش نگاه کردم که بگه نه هنوز نمرده، تو هنوز حامیتو داری اما با جوابی که بهم داد جمله ها تو سرم شکست:

-بله متاسفانه

بعد از این جمله شروع کرد به سوال پرسیدن:

-شما از کارهای شوهرتون خبر داشتید؟

با ناراحتی گفتم:

-بله خبر داشتم!

اخم روی پیشونیش غلیظ تر شد، و صداش تقریباً بلند تر:

-پس حتما باید هم بدونید که بانندی که ایشون توش فعالیت میکردند باعث ویران شدن چند خانواده شدند؟!
با بغضی که توی گلویم سنگین تر شده بود گفتم:

-بله خبر دارم حتی میدونم بچه های اون خانواده ها چه زجری میکشند!

با پوزخند گفتم:

-اون وقت شما از کجا خبر دارید؟!!

-چون خودمم بچه ای از همین خانواده ها هستم!

سعی کرد تعجبشو پنهون کنه وگفت:

-تاحالا همکارای آقای کیانی رو دیده بودید؟

-من اصلاً همکاراشو ندیدم!

-از کارها و نقشه هاش اطلاعی داشتید؟

-مسعود اصلاً کاراشو به خونه نمیآورد!

-عجیبه چون ما چندتا جاساز توی خونتون پیدا کردیم؟!

-من اطلاعی از این موضوع نداشتم!

-بعداز جواب آزمایش معلوم میشه؟

خیلی تعجب کردم پرسیدم:

-چه آزمایشی؟

-آزمایش اعتیاد در صورت جواب منفی شما ازادید در غیر این صورت...

باجوابی که بهم داد نفس عمیقی کشیدم خیالم راحت شد من معتاد نبودم، پس نگران جواب آزمایش هم نیستم.

-شب قتل مسعود شما کجا بودید؟

با یادآوری قتل مسعود لرزش دستام بیشتر شد، قلبم از بی پناهییم درد گرفت:

-تو کمد قایم شده بودم!

-اسلحه ای که دستتون بوده متعلق به چه کسی بوده؟

-مسعود داده بود بهم واسه دفاع از خودم!

-قاتل شوهرتون رو دیدید؟

-نه از کمد دید مناسبی نداشتم، نتونستم چهره شو درست ببینم

-شوهرتون، دم مرگ حرفی یا نکته ای بهتون گوش زد نکرد؟

اینکه یادم امد مسعود چطور توی بغلم جون داد، عصبی شدم باصدای نسبتاً بلندی گفتم:

-میشه دیگه تموم کنید بازجویی تونو، حالم خوب نیست!

از حال زارم فهمید، حال واحوال مناسبی ندارم از یادآوری این موضوع ندارم، حرف دیگه ای نزدوبطرف در حرکت

کرد، دستش به دستگیره در بود، بالرزشی که توی صدام دو برابرشده بود گفتم:

-بیخشید، یه خواهشی دارم؟

روشو کرد به طرفم، وگفت:

-چه خواهشی؟

-میشه خواهش کنم برای بار آخر... مسعودو ببینم؟

-نمیشه!

-خواهش می کنم!

با صدای پر جذبه اش گفت:

-باشه هماهنگ میکنم، وقتی مرخص شدید میریم!

با صدای لرزونی گفتم:

-خیلی ممنونم

بغض توی گلو بزرگتر شد اما نمیدونم چرا هنوز اشکی برای گریه نداشتم.

دکتر دستور ترخیصمو بهم داد، باهمون مامور که حالا فهمیدم سرگرد صدیقی هست از بیمارستان خارج شدیم، به طرف ماشین سمند رفتیم، یه سرباز پشت فرمون بود تا سرگردو دید، پیاده شد و احترام گذاشت، سرگرد نشست جلو و من پشت نشستم، سرمو چسبوندم به شیشه، بدنم خیلی درد میکرد، دکتر میگفت بخاطر شکی هست که بهم وارد شده، چشمامو بستم به زندگیم فکر کردم به این که هنوز مرگ مسعودو تا دوباره خودم ندیدم باور نمیکنم، به اینکه اگه مسعود مرده باشه عمر خوشبختیم خیلی کوتاه بود.

بعد نیم ساعت، ماشین نگه داشت، از ماشین پیاده شدیم، به تابلویی که به ساختمون زده بود نگاه کردم «پزشکی قانونی» ذهنم یک قدم به باور مرگ مسعود نزدیک تر شد، اما پاهام چسبیده بود به زمین نمیتونستم قدم از قدم بردارم چشمام هنوز میخ تابلو بودم، سرگرد به پشتش نگاه کرد وقتی دید هیچ حرکتی نمیکنم، گفت:

-اگه آماده نیستید میخواید نریم؟

سرمو به معنی نه تکون دادم و پشت سرش راه افتادم.

داخل ساختمون خیلی شلوغ بود اما من توجه نمیکردم، فقط دنبال سرگرد میرفتم، از پله ها یه طبقه رفتیم پایین، از در سالن که وارد شدم احساس سرمای عجیبی کردم، احساس میکردم روح مسعود اینجاست داره منومیبینه.

مسئول سرد خونه در کشورا باز کرد، جسد مسعودو که ملافه روش کشیده بودندو آورد بیرون، میخواست ملافه رو بکشه کنار اجازه ندادم هنوز آماده نبودم، رو به اونها گفتم:

-میشه تنهام بزارید؟

مسئول سردخونه گفت:

-نمیشه امکانش نیست برامون مسئولیت داره!

روبه سرگرد گفتم:

-خواهش میکنم فقط چند دقیقه؟

سرسرد دستشو گذاشت روی شونه مسئول وگفت:

-بیا مسئولیتش بامن!

با نگاه ازش تشکر کردم، باهم رفتند بیرون.

دستای لرزونمو بردم طرف ملافه، پس کشیدم، مشتشون کردم تالرززش کم شه به خودم گفتم «نغمه تو باید مرگ مسعودو باور کنی باید»

دوباره دستمو بردم طرفش، چشماموبستم، ملافه رو کشیدم، از روش کنار، اروم اروم چشماموباز کردم، مسعودو دیدم چشماش بسته بود، سفید بود مثل برف، بغضی که از صبح توی گلویم سنگینی میکرد شکست، اشکام سرازیر شد، دستامو گرفتم جلوی دهنم تا صدای هق هقم توسالین نییچه، به خودم اعتراف کردم «مسعودم_____رده»

خم شدم پیشونیشو بوسیدم، بدنش خیلی سردبود درست مثل یه تیکه یخ، اشکام ریخت روی صورتش، درگوشش گفتم:

-خداحافظ

دیگه طاقت نیاوردم دویدم به سمت در خروجی، یه اب سرد کن دیدم رفتم سمتش، شیرشو باز کردم، یه مشت اب ریختم توی صورتتم، تا ازالتهاب درونیم کم شه، سرگرد پشت سرم ایستاده بود، وقتی سرمو بلند کردم گفت:

-باور کردی؟

باصدای ارومی گفتم:

-خیلی وقته باور کردم، خوشبخت شدن توی فال من نیست، روی پیشونی من نوشته بدبخت!

ازپزشکی قانونی که خارج شدیم روبه سرگرد گفتم:

-الان میریم اداره ی پلیس؟

-نه جواب آزمایشتون که منفی بود، شما ازادید، فقط ازشهر خارج نشید، هنوزتحقیقاتمون تموم نشده!

حالا باید کجا برم خونه بابام، پوزخندی به فکر خودم زدم مگه بجز خونه ی بابام جایی رو هم دارم که برم، از سرگرد تشکر کردم میخواستم برم که گفت:

-سوارشید، ادرس بدید شما رو میسونم!

-خیلی ممنون مزاحم نمیشم!

-شما حالتون مساعد نیست، ممکنه باز حالتون بدبشه، من خودم شما رومی رسونم!

خودمم زیادحالم خوش نبود به خاطر همین سوارماشین شدم، ادرس خونه عزیزو دادم. چشماموبسته بودم که با یادآوری یه موضوع سریع چشمامو باز کردم و رو به سرگرد گفتم:

-سرگرد یه موضوعی یادم امد!

-چه موضوعی؟!

-یادمه وقته مسعود امد داخل یه چمدون نقره ای دستش بود اما موقعی که تیر خورد اون اتفاق افتاد چمدون پیشش نبود!

-نمیدونید چمدون رو کجا گذاشته؟!

-نه، نمیدونم.

دیگه تا مقصد حرفی نزدیم سرگرد هم رفت توفکر. در خونه که رسیدیم از سرگرد تشکر کردم و پیاده شدم، سرگرد منتظر بود تا من برم تو خونه.

زنگ در خونه رو زدم، صدای عزیز بود که میپرسید کیه، باشنیدن صدای عزیز دوباره بغض کردم، عزیزتا درو باز کرد، نگاهی به صورتش کردم چشمش قرمز بود پس حتماً فهمیده، چه اتفاقی برام افتاده، بی هیچ حرفی رفت کنار داخل که شدم، صدای ماشین سرگرد بود که روشن شد و صدای لاستیک هاش که نشون از رفتنش میداد. عزیز دستشو باز کرد خودش هم فهمید که به اغوشش نیاز دارم، تو اغوشش که رفتم بغضم ترکید، شروع کردم به گریه کردن و میون گریه هام قضیه ی مرگ مسعود رو می گفتم، عزیز اروم دستشو روی سرم می کشید و دلداریم میداد، درگوشم گفت:

-اروم باش نغمه خواست خدا بوده.

چهل روز از مرگ مسعود میگذره، روز های اول که همش کارم گریه وزاری بود اما با کمک عزیز کم کم به زندگی عادی برگشتم، دوبار بیشتر هم سر خاک مسعود رفتم نمیدونم چرا دلپیش برام گنگ بود. بابا و مامانم

ناراحت بودند به هر حال مواد مفتی که بهشون میرسید از دست داده بودند. تو این مدت هر حرفی میزدند عزیز جوابشونو میداد، نمیدونم اگه عزیز نبود من چیکار میکردم.

باید میرفتم سرکارنمیشد تو خونه بمونم دوست نداشتم دیگه منت بابام روی سرم باشه، توی آگهی ها دنبال یه مورد مناسب با مدرکم رفتم، اما یا محیطش مناسب نبود، یا حقوقش کم بود یا راهش دور بود.

خسته و کوفته بدون هیچ پیشرفتی در پیدا کردن کار درخونه رو با کلید باز کردم، تعجب کردم، این موقع الان بابا و مامانم، توی حیاط بودند، عزیزم نبود، صدا زد:

-عزیز... عزیز کجایی؟

صدای عزیزماد:

-نغمه من تو زیرزمینم بیا اینجا.

داخل زیرزمین که شدم عزیزو پشت صندوقچه قدیمی دیدم، تانمو دید اشکاشو پاک کردو گفتم:

-سلام عزیز چرا تنهانشستی؟

-سلام عزیزم، بیا اینجا نغمه کارت دارم!

رفتم پیش عزیز، از توی صندوقچه یه گردنبند قلب شکل درآورد جنسش از طلا بود، دادش دستمو بالبخندگفت:

-این مال تو عزیزم بگیرش، جایی مناسب قایمش کن، نزار بابات ببینه ازت میگیره!

-عزیز این مال کیه؟

اشک توی چشمش جمع شدو گفتم:

-شاید یه روزی برات گفتم، یه روزی که هم من جراتشو داشته باشم، هم تو آماده باشی!

دیگه عزیز هیچ حرفی نزدورفت تو فکر منم تنهانش گذاشتمو رفتم تو اتاقم.

دوروز از رفتن من به شرکت می گذشت و هنوز هیچ خبری نشده بود، امیدی به اینکه باهام تماس بگیرند نداشتم.

تو اتاقم نشسته بودم که عزیزبا لبخند آمد داخل و گفت:

-نغمه مزدگونی بده!

خیلی تعجب کردم به عزیز گفتم:

-مگه چی شده عزیز؟

-از شرکتی که رفته بودی برای استخدام تماس گرفتند. گفتند همین الان خودتو برسونی.

از خوشحالی جیغی کشیدمو پریدم بالا:

- عزیز راست میگی؟

- دروغم چیه عزیزم

از خوشحال عزیزوغرق در بوسه کردم، عزیز باخنده گفت:

- بسه دیگه، زودباش حاضرشو!

سریع حاضر شدم، دوباره مثل قبل مانتو شلوار مشکی ومغنه سرم کردم وحاضر شدم، بی خیال مال دنیا شدمویه

تا کسی گرفتم میترسیدم، کاروازدست بدم.

وارد شرکت که شدم، فقط خانم منشی بود، رفتم نزدیکشو گفتم:

- سلام تماس گرفته بودید برای استخدام!

منشی هم باخوش رویی گفت:

- سلام چند لحظه منتظر باشیدتا من اطلاع بدم.

روی مبلی که کنار میز منشی بود نشستم، منشی تلفن وبرداشت وگفت:

- آقای مهندس کیس مورد نظر آمدند، بفرستمش داخل؟!!

...

- بله... چشم... حتما.

گوشی رو گذاشت وروبه من گفت:

- بفرمایید تاراهنماییتون کنم.

به دنبال منشی راه افتادم، به طرف راه رویی رفتیم، اونطرف راهروسالن دیگه ای قرار داشت که خیلی بزرگ بود

دکورشم قهوای وکرم رنگ بودچند تا در دیگه هم بود، به طرف درچوبی رفتیم که روش حک شده بود مدیریت.

به در چوبی اشاره کرد وگفت:

- اتاق مهندس، بفرمایید داخل!

- خیلی ممنون

- خواهش میکنم

بدون هیچ حرف دیگه ای رفت، خیلی استرس داشتم، دستام عرق کرده بود، دستمو کشیدم به مانتوم تا از خیسی دستام کم شه نفس عمیقی کشیدم، نفسمو با صدای بلند خارج کردم، دستمو به طرف در بلند کردم و چند ضربه به در زدم.

صدای بلند ورسای مردونه ای گفت:

-بفرمایید داخل!

دستگیره رو کشیدم پایین و داخل شدم، وارد اتاق که شدم، زن و مردی رو دیدم که پشت میز نشسته بودند و دستاشون توهم قفل شده بود

مرد که بدون شک خود مهندس بود، زن بادیدن من گفت:

-وای فرهاد عزیزم خودشه من همینومیخوام!

باتعجب بهشون سلام کردم، منظورش چی بود از اینکه منو میخواد مگه من عروسکم که منو بخواد.

مهندس رو به زنه کرد و گفت:

-مهسا عزیزم مارو تنهامیزاری میخوام باهش صحبت کنم!

مهسا یه لبخند ملیح تحویلش داد و گفت:

-باشه عزیزم هرچی تو بگی

بلند شد تا زنه تونستم قیافشو بهتر ببینم، صورت گرد و سفید و چشمای سبز و لبهای قلوه ای صورتی و موهایی به رنگ طلایی، در یک کلمه زیبا بود، بدون هیچ حرف دیگه ای از در خارج شد.

مهندس با صدای جدیش گفت:

-چیزی میل ندارید؟

گloom از استرس خشک شده بود، به یک لیوان اب نیاز داشتم، با صدای اروم گفتم:

-یک لیوان اب لطفاً.

گوشی رو برداشت و یک لیوان اب برای من و یه فنجان قهوه هم برای خودش سفارش داد.

صبر کردم تا خودش صحبتو شروع کنه، اما اون هیچ حرفی نمیزد، صورتش با ته ریشی که داشت، جدی تر

نشونش میداد با چشمای قهوه ای تیره و موهای مشکی که چند تارش روی پیشونیش ریخته شده بود.

در زده شد و پیر مردی وارد اتاق شد، قهوه را جلوی مهندس قرار داد و لیوان ابو جلوی من، بالبخند گفتم:

-خیلی ممنون، دستتون درد نکنه. پیر مرد هم لبخند مهر بونی زد و رفت بیرون.

مهندس با جدیت به من زل زده بود، از خیرگی نگاهش اب دهنمو به سختی قورت میدادم و نفسم به کندی از سینم خارج میشد، بالاخره این سکوتو خودش شکست و شروع کرد به حرف زدن:

-خب خانوم نغمه کریمی با بیست سال سن، با پدر و مادرتون زندگی می کنید، که هر دو شون مشکل اعتیاد دارند، دقیقا چهل و پنج روز هم هست که شوهرتونوازدست دادید...

مهندس هرچی بیشتر حرف میزد، دستای من بیشتر یخ می کرد و لرزش دستام بیشتر میشد مغزم از این همه حجم اطلاعات هنگ کرده بود، بریده بریده گفتم:

-من... منظورتون چ... چیه از این ح... حرفا؟

باریلکسی تمام پاشو رو پاش انداخت و تکیه اش رو به صندلی داد و با خونسردی بهم نگاه میکرد، یه ابرو شو داد بالا و گفت:

-من از مقدمه چینی زیاد خوشم نیامد اما همین قدر میدونم با شرایطی که شما دارید، حتما پیشنهادی که من بهتون میدم رد نمی کنید!

ترس همه ی وجودم و فرارگرفت و با لکنت گفتم:

-چ... چه... پی... پیشنهادی؟

انگار از اینکه طرف مقابلش این قدر ضعیفه لذت میبرد، با خونسردی ذاتیش دوباره گفت:

-حالا که فهمیدید چه اطلاعاتی درمورد شما دارم، بهتره منم یکمی اطلاعات از خودم بهتون بدم، تا بفهمید، پیشنهادم چیه!

ترسم بیشتر شده بود:

-شما اینارو از کجا میدونید؟!

-من فقط کافی بودنگاهی به فرمتون بزنم و ادرستونو بردارم و یکی روبفرستم تا تحقیق کنه!

خوب از این مسائل بگذریم بریم سراصل مطلب، من و خانومم پنج سالی هست که ازدواج کردیم با وجود اینکه همه ی راه های درمانی رو امتحان کردیم اما متاسفانه موفق به بچه دارشدن نشدیم، خانوم من به یه نوع بیماری ژنتیکی مبتلاست که نه میتونه تخمک تولیدکنه و نه میتونه جنین تورحمش نگه داره!

نگاهی به من کرد تا عکس العمل منو ببینه، من کمی آرامشو به دست اوردم گفتم:

-این مسائل چه ربطی به من داره؟

-ربطش اینه که شما به جای خانومم باید اینکارا رو انجام بدید!

مغزم هنوز نمیتونست این اطلاعاتو پردازش کنه، هنوز هم چیزی متوجه نشده بودم، لبخندی از روی تشویش و نگرانی زدم و روبه مهندس گفتم:

- ببخشید مهندس من هنوزم متوجه صحبتون نشدم!

مهندس با آرامشی که توی چشماش موج میزد گفت:

- شما مادر دوم بچه ی منو وهمسرم میشید!

دیگه فهمیدم منظورش چی بود، هرچی دهنمو بازوبسته می خواستم یه چیزی بگم نمیتونستم، فقط یک سوال پرسیدم:

- چرا منو انتخاب کردید؟

- شما انتخاب همسرم بودید، اون شمارو انتخاب کرد

بعداز مکثی کوتاه ادامه داد:

- چقدر میخواید تا پیشنهادموقبول کنید؟

دسته چکواز توی کشودراورد و روی میزش گذاشت، خیلی مطمئن بود که من قبول میکنم:

- آقای مهندس بهتره دنبال یه نفر دیگه باشید، من پیشنهادتونوقبول نمیکنم!

بعداز گفتن این حرف از جام پاشدم وبه طرف در خروجی رفتم، دستم به دستگیره که خورد، مهندس با صدای بلندی گفت:

- چقدر میخوای، فقط مبلغ بگو؟

روم روبه طرف مهندس برگردوندم و گفتم:

- آقای مهندس مشکل شما ادما میدونید چیه، اینکه میخواید با پول همه چیزو بخرید!

وبدون هیچ حرف دیگه ای، از اتاقش خارج شدم، توی راهرو زنشودیدم که با اطمینان گفت:

- کی میای بریم برای آزمایش؟

فکر کرده من راضی شدم، روبهش گفتم:

- شما هنوز باشوهرتون حرف نزدید، درسته؟

- چطور مگه؟

باعصبانیت گفتم:

- چون شوهرتون، نتونست اون عروسکی رو که میخواید با پول بخره.

چینی به روی پیشونیش از عصبانیت داد و گفت:

-فرهاد غیرممکنه نتونسته باشه!

باقدم های سریع به سمت اتاق شوهرش رفت، منم بدون هیچ حرف دیگه ای از ساختمون خارج شدم. از شرکت که امدم بیرون، حالم خیلی خراب بود نمیدونم چرا بغض بدی یه گلوم چنگ میزد، دریک کلام داغون بودم. پیشنهاد مهندس زیاد بد نبود، مادرد من فقط این نبود، درد من نگاه های هیزمردهای محلمون بود، خسته شده بودم چرا نمیتونم راحت رفت و امد داشته باشم، میترسیدم، از اینکه زن های محل، برام حرف دربیارند، که دارم قاپ شوهراشونو میدزدم، اینکه دختر همسایمون وقتی منو تو کوچه میبینه روشوازم برمیگردونه، تازگی هافکر میکنم قطب هم نام شدم برای زنها که ازم دوری میکنند و قطب نا هم نام برای مردها که اینطور جذبم می شنند. نمیدونم کی توی تاکسی نشستم و ادرس بهشت زهرا رو دادم، دلم آرامش میخواست، قلبم زیر بار این همه غم داشت له میشد، این آرامشو میخواستم سر قبر کسی به دست بیارم که تو این دنیاسعی کرد پناهم باشه امانشد. یکی یکی قبرهارو طی میکنم، جوون، پیر، غنی، فقیر، همه جور آدمی اینجا خوابیده، بین هیچ کدومشونم فرقی نیست، زیر خروارها خاک خوابیده اند، خوش بحالشون نمی دونند این بالا چه خبره. سر قبر مسعود که رسیدم بدون توجه به اینکه لباسام خاکی میشه نشستم زمین، اینجا هیچ کس نیست، فقط منم که وسط هفته دلش آرامش و سکوت اینجا رومیخواست.

باگلابی که توی راه خریدم سنگ قبرشو شست و شو میدم، دلم میخواد حرف بزnm، دلم فقط گوش شنوایی میخواد، که فقط گوش کنه «یه گوش مفت» شاید اینجا همین گوش شنواهم نداشته باشه اما واسه دل شکسته من از حرف ها و رفتارهای مردم کافیه.

-بهت سلام نمیکنم، چون جواب سلام واجبه. مسعودچی کارکنم خستم، قلبم شکسته، جایی روندارم که برم، دلم آرامش میخواد، راستی حال تو چطوره، اونجا آرامش داری من که هرشب برای آرامشت تو اون دنیا دعایم کنم توهم برای آرامش من تو این دنیا دعا کن، نمیدونم وضعت تو اون دنیا چجوریه اما توبه خدانزدیک تری.

مسعود امروز یه پیشنهاد داشتیم، که مادر دوم باشم بنظرت خنده دار نیست، بنظر من سوگنامه زندگی منه، که بدبختی منو دوباره زدند تو سرم، دنیا و ادماش بازم نشونم دادند بدبختم، فکر کردند بخاطر شرایطم باید حتما قبول کنم.

دل میخواد از اون محله وادماش دورشم، اما جایی رو ندارم، خونه ی تو هم نمیتونم برم عوض ارامش عذاب می کشم، خونه ای که با پول خون مردم و روی ارزوهای جوونای مردم بنا شده باشه، بهشت نیست، جهنمه اونم طبقه هفتم.

وقتی به خودم امدم، اشک تموم صورتمو گرفته بود، اما دل سبک شده بود درست مثل پر بی وزن، دیگه غصه نداشت.

تو کیفم دنبال دستمال میکشتم تا اشکای صورتمو پاک کنم، اما هرچی می گشتم کمتر پیدا میکردم، دیگه داشتم از نبود دستمال توی کیفم عصبانی می شدم که دستمالی جلوی چشمم امد، سرمو که بلند کردم، مردی بود با چهره ی خشن و چیزی که بیشتر از همه توی صورتش معلوم بود خط شکسته ی بزرگ توی ابروش بود خودنمایی میکرد، از نگاهش خودم اصلا خوشم نیومد، سریع از جام پاشدم و وایسادم، دستمال و جلوی صورتم تکون داد و گفت: دستمال رومگه نمیخواستی پس بگیرش!

صداش خیلی آشنا بود اما یادم نبود کجا شنیده بودم، حس خوشایندی نسبت بهش نداشتم، ابرو هامو کشیدم توهم و گفتم:

-خیر ممنون لازم ندارم!

لبخند چندش اوری زد:

-پس توی کیفتون دنبال چی بودید، تا اشکتونوپاک کنید، نکنه دنبال شیشه می گشتید تا ابغوره جمع کنید!

از عصبانیت نفس عمیقی کشیدم چشمامو بازوبسته کردم، دهنمو باز کردم تا چیزی بهش بگم که چشمم به زخمی که روی گردنش بود افتاد، زخم خیلی تازه بود چون رنگش صورتی بود، کم کم تیکه هارو کنار هم چیدم شب قتل مسعود، صدای همون مردی بود که توی اتاق امد، گردنش زخمی شده بود، مغزم هنگ کرد باورم نمی شد اون همون مرد، یعنی قاتل مسعود باشه.

چشمم از ترس گردش، نفسم سریع تر شد، لرزش دستام شروع شد، چشمم به برق کلتش افتاد که زیر کتش، کنار پهلویش بود، مسیر نگاه منو دنبال کرد به کلتش که رسید ابرو هاش توهم رفت، قیافش ترسناک تر شد، بادیدن قیافش سریع شروع کردم به دویدن، اون هم دنبال بود صدای قدم هاشو که از پشت بهم نزدیک میشدو شنیدم، داشت داد می کشید که وایسا، وایسا.

خیلی ترسیده بودم، اینجا هیچ کس نبود، کمکم کنه، اگه گیر میوفتادم معلوم نبود چه بلایی سرم بیاره، هنوز داشت دنبال می دوید، داشتم خسته می شدم، تموم اعضای بدنم از دویدن زیاد درد گرفته بود، نفس کم آورده بودم، دیگه

نایی برای دویدن نداشتم، سرعت دویدنم خیلی کم شده بود، کیفم از پشتم کشیده شد و من از پشت خوردم زمین، شروع کردم به جیغ و داد کردن و کمک خواستن، دستشو روی دهنم گذاشت و محکم فشار میداد، روم خیمه زده بود، می دونستم کشتن ادم و اشش مثل اب خوردنه، سردی کلتو روی گونم حس کردم اشک توی چشمام جمع شد، گفتم:

- دستم رو برمی دارم اگه جیغو داد راه بندازی می گشمت.

به ارومی سرموتکون دادم، دستشو برداشت و شمرده شمرده گفتم:

- اون چمدونی که مسعود آورده بود خونه رو، کجا گذاشت؟

بالرزش توی صدام گفتم:

- ب... خدا... نمی... دونم

چشماشو از بسته کرد:

- کاسه ی صبر من زود لبریز میشه، بهتره زود تریبگی، وگرنه همینجا می کشمت خاکت می کنم، اینجاقبراماده هم وجود داره!

باترس به چشماش نگاه کردم می دونستم اگه بخواد میتونه منوبه راحتی اب خوردن بکشه، دهنمو باز کردم که بگم نمی دونم، که گفتم:

- اگه بگی نمیدونم کجاست، مثل شوهرت می کشمت، میدونی برام کشتن ادما کاری نداره، هیف همچین دختری که بره زیر خاک

زیر لب اسم خدا رو صدا زدم از خودش خواستم که تنهام نزاره، یکم چشمامو چرخوندم ببینم کسی توی قبرستون هست که ازش کمک بخوام، چشمم به درخت ها افتاد، بادیدن درخت ها یه جمله تو ذهنم جرقه زد «- فقط... یادت... باشه... چیزی... که... زیر... تک... درخت... باغ... بود باعث... مرگم... شد»

یادم امد منظور مسعود چمدون بوده برای همین وقتی از حیاط امد خاکی شده بود، داشته چمدون رو خاک میکرده، ای کاش اون روز که سرگرد پرسیدیه کمی بیشتر فکرمی کردم، با فشاری که مرد با کلتش روی گونم آورد به زمان حال برگشتم:

- چی شد یادت امد؟! -

نمی دونستم بگم یانه اگه نمی گفتم مرگم حتمی بود ولی اگه می گفتم چی؟ اعتباری به این ادم نیست، تضمینی نیست زنده بزاره، با داد گفتم:

-داری حوصله‌وسر می بری، انگار خیلی دوست داری بری پیش شوهر جونت؟

-یادم آمد کجا گذاشته!

-کجا؟

نباید می زاشتم اون چمدون دستشون بیافته حتماً خیلی چیز مهمی که، دنبالشند!

-بگودینگه کجا گذاشت؟

-چیزه ...ت...تو...تو در یچه کولراتاق خواب

پوزخندی زد و گفت:

-نمی دونستم اونقدر باهوشه، حالا که توبه من یه لطفی کردی منم میخوام یه لطفی بهت کنم!

-چه لطفی؟!

-میخوام بفرستم پیش شوهرت، هرچی نباشه سخت بود که اونطور توبغلت مُرد!

این از کجا میدونست که مسعود توبغل من مرده اون که حتی منو ندید! انگار سوالو تو چشمام خوند چون گفت:

-زیاد کار سختی نبود بفهمم، یکم پرس وجو می خواست، خیلی وقت بود که تعقیبت می کردم، ولی هیچ وقت

فرصت نکردم، ازت بپرسم مسعود، با اون چمدون چی کار کرده، که امروز هم فرصت پرسیدنو بهم دادی و بعد کمی

مکت...هم فرصت کشتنتو، حیف که باید بمیری وگرنه استفاده های بهینه ازت میکردم!

لبخند زشتی زد.

کتلو گذاشته بود روشقیقم سردی کلتوروی سرم حس می کردم، اشهدمو خوندم که...

فکری توی ذهنم جرقه زد، پای راستمو خم کردم و محکم زدم وسط پاش، رنگش پرید و چشماش وبست از پشت

افتاد روزمین، باتمام توانی که در بدنم بود بلندشدم و شروع کردم به دویدن، به خیابون که رسیدم سریع جلوی یه

تاکسی رو گرفتم و پریدم تو ماشین، راننده بهم گفت:

-کجا میخواید برید؟

من که هنوز از ترس صدام می لرزیدم:

-اق..افعالاً مستقیم برو.

خداروشکر کردم که تونستم از دستش فرار کنم وگرنه مرگم حتمی بود و مرده بودم، تو ماشین مدام پشت سرمو

نگاه می کردم می ترسیدم که دنبالمون کنه، اما با اون ضربه ای که من زدم، فکر نکنم حالا حالا بلند شه، از

تصورکاری که باهاش کردم لبخند نشست روی لبم، از استرس کم شد و تونستم تصمیم بگیرم که باید کجا

برم، بهتر بود برم پیش سرگرد صدیقی، باید می گفتم یادم آمده که چمدونو کجا بوده، خوشحال بودم که دستشون به چمدون نمیرسه هرچی نباشه ادرس چمدونو اشتباه دادم، راننده گفت:

- نگفتید کجا میخواید برید؟

ادرس کلانتری که سرگرد اونجا کار می کرد رو به راننده دادم، بعدنیم ساعت به کلانتری رسیدیم، کرایه تاکسی رو حساب کردم و از مشین پیاده شدم، به حالت دوبطرف کلانتری رفتم، از قسمت اطلاعات ادرس اتاق سرگرد رو پرسیدم، وقتی به اتاقش رسیدم، پشت در سربازی ایستاده بود وقتی گفتم با سرگرد کار دارم گفت:

- باید چند لحظه صبر کنید جلسه دارند!

- ببخشید کار من خیلی مهمه، موضوع حیاتیه!

سرباز با بی حوصلگی گفت:

- خانم محترم من گفتم، سرگرد الان تو جلسه هستند!

- خواهش میکنم من باید...

اجازه نداد جملمو تموم کنم دوباره جمله ی قبلی رو تکرار کرد، داشتم عصبانی می شدم، انگار نمی فهمه که کار مهمی دارم، خودم باید دست به کار می شدم، تویک اقدام جسورانه پریدم سمت دروازش کردم، خود سرگرد که پشت میز بود و دونه فری که کنار میز روی صندلی نشسته بودند با تعجب نگاه میکردند، قبل از اینکه سرباز حرفی بزنه خیلی سریع گفتم:

- سلام، ببخشید کارم خیلی مهمه موضع حیاتیه!

سرباز احترامی گذاشت و گفت:

- سرگرد خودشون آمدند داخل!

سرگرد رو به سرباز کرد و گفت:

- اشکال نداره میتونی بری!

سرباز دوباره احترام گذاشت و رفت بیرون و سرگرد گفت:

- بفرمایید بشینید و این موضوع مهمو بهم بگید خانم کریمی درست گفتم؟

- بله خودم هستم!

و شروع کردم به تعریف اتفاق امروز که توی بهشت زهرا نزدیک بود کشته بشم و گفتم

یادم آمده مسعود چمدونو کجا گذاشته، باتموم شدن حرفام، سرگرد تلفنو برداشت و دستور داد که گروه مبارزه با مواد مخدر آمده بشند بعد از اینکه صحبت سرگرد تموم شد روبه سرگرد گفتم:

-ببخشید من الان باید کجا برم؟

سرگرد به یکی از همون مامورانی که توی اتاق بود گفت:

-ستوان سعادت، خانم کریمی رو ببرید قسمت چهره نگاری، تا کسی که امروز به ایشون حمله کرده بودن دروشناسایی کنند!

بعد از زدن این حرف ستوان بلند شد و احترام گذاشت، من هم از روی صندلی بلند شدم و دنبالش رفتم برای چهره نگاری.

وقتی کار چهره نگاری تموم شد، رو به ستوان گفتم:

-ببخشید من الان می تونم برم؟!

ستوان گفت:

-سرگرد گفتند شما باید تا اخر عملیات اینجا باشید، چون ممکنه خطر تهدیدتون کنه.

از استرس و نگرانی زیاد نمی دونستم چیکار کنم، دلم خیلی شور میزد، احساس می کردم یه اتفاق بد تو راهه، دلیل این همه نگرانی رو نمی دونستم، مثل همه ی مواقعی که استرس داشتم دستام عرق کرده بود رفتم دستشویی تا دست و صورتمو بشورم.

نگاهی به ساعت انداختم ساعت سه بعد از ظهر بود، کاش زود این عملیات تموم بشه تا من برم خونه، نکنه عزیز نگرانم بشه، هر لحظه استرسم داشت بیشتر میشد، بعد نیم ساعت خبر توی کلاتری پیچید که عملیات موفقیت آمیز بوده، باشنیدن این خبر نفس عمیقی کشیدم اما هنوز از دلشورم کم نشده بود.

ستوان سعادت آمد پیشم و گفت که سرگرد باهام کار داره، بطرف اتاقش رفتم، به در اتاق چند ضربه اروم وارد کردم، با صدای بفرمایید وارد اتاق شدم، سرگرد سرش پایین بود و مشغول نوشتن بود، در همون حالت که سرش پایین بود گفت:

-بفرمایید بشینید

رفتم روی صندلی که روبه روی میز سرگرد بود نشستم، کمی بعد سرشوبالا کرد و دستاشو تو هم قلاب کرد و گفت:

-خانم کریمی یک خبر بد براتون دارم!

باخودم گفتم نکنه دلیل دلشورم بخاطر همین خطر بد بوده بعد از چند لحظه ادامه داد:

به دلیل اینکه توی خونه اقای کیانی مواد مخدر پیدا شده، خونه ای که به شما تعلق می گرفت ضبط دولت شد. بعد از شنیدن این خبر نفس عمیقی از اسودگی کشیدم، خونه ی مسعودهیچ ارزشی برام نداشت چون باپول حروم خریده شده بود، و مال حروم محسوب میشد، بعد از اون سرگرد گفت:

می خواهید چیزی بگید؟

من باارامش گفتم:

فقط یه سوال دارم؟

بپرسید!

حالا که اونا رو دستگیر کردید امکان داره خطری منو تهدید کنه؟

فکر نمی کنم، چون هدفشون اون چمدون بوده با این حال ما دورادور مواظب شما هستیم.

ببخشید یه سوال دیگه هم داشتم؟

بفرمایید؟

این خونه ای که ضبط دولت شده، صرف چه کاری استفاده می شه؟

نمی دونم، شاید بهزیستی، مرکز توانبخشی، شیر خوارگاه استفاده بشه.

خیلی ممنون

بعد از گفتن این حرف ایستادمواز سرگرد خداحافظی کردم، امیدوار بودم که ثواب این خونه در هر راهی که استفاده میشه به روح مسعود برسه.

با اینکه خیالم از بابت چمدون راحت شده بود، هنوزم نگران بودم. چون امروز خیلی باتاکسی رفته بودم تقریباً پولهای توی کیفم ته کشیده بود و مجبور شدم با اتوبوس برم، اتوبوس که امد، باکلی در دسر سوار شدم، خیلی شلوغ بود و به زور خودمو جا دادم، خیابون ها هم خیلی شلوغ بود، اتوبوس اروم اروم جلو می رفت، بعد یک ساعت به سر خیابونمون رسیدم، از اینجا به بعد رو باید پیاده می رفتم.

کوچه ای که خونمون توش بود پنج تا خونه بیشتر نداشت، خونه ی ما تاسر کوچه دو تا خونه فاصله داشت.

از سر کوچه صدای داد و فریاد به گوش میرسید هرچه نزدیک تر می شدم، صداها واضح تر می شد، فهمیدم که بابام و عزیز دارند با هم دعوا می کنند، سرعت قدما و بیشتر کردم، مسئله ی خیلی مهمی بوده که عزیز این طور صداشو بلند کرده، کلیدوازتوی کیفم با هزار مکافات پیدا کردم و دروباز کردم دیدم بابامو عزیز وسط حیاط روبه روی هم ایستادند و داد می زنند.

فقط از میان دادوفریادهاشون کلماتی مثل، اجازه نمی دم، باید، من باباشم به گوش می رسید، همین طورهاج
وواج بهشون نگاه می کردم، بعداز چندلحظه به خودم امدم وبا صدای بلند گفتم:

-عزیزچی شده چرا دعوامی کنید؟!

باصدای بلند من هردوشون ساکت شدندوبه من نگاه کردند، عزیز زودتر از بابام گفت:

-نغمه جان تو برو تو اتاق من تا پیام!

بابا با صدای بلندی گفت:

-چی چی رو بره تو اتاق مثل اینکه دعوای ما سر نغمه ست.

عزیزباتشر روبه باباگفت:

-لازم نکرده، من خودم این مشکل رو حل می کنم، اجازه نمی دم دوباره نغمه رو بدبخت کنی!

-عزیزنزارحرمت موی سفیدتو بشکنم، این دفعه نغمه خوشبخت می شه من مطمئنم!

-باید از روی جنازه من رد بشی که اجازه بدم نغمه رو دوباره فدای اون زهرماری کنی!

روبه عزیز گفتم:

-عزیزتوروخدا به منم بگو اینجا چه خبره؟

عزیزباعصبانیت گفت:

-توکه هنوز اینجاایی مگه نگفتم برو تواتاق!

اولین بار بود که می دیدم اینطوری عزیزعصبانیه، به حرفش گوش دادم وبه طرف اتاق عزیز راه افتادم که بین

راه بابام بازومو گرفتوا اجازه نداد برم عزیز باداد گفت:

-نغمه رو ولش کن، حاضریم این خونه رو بفروشم، پولشو بدم بهت تا با اون تا اخر عمرت مواد بخری، امادر

عوضش دست از سر نغمه بردار!

-من به پول تو احتیاجی ندارم خودم یه دختر دارم که می تونه بدون اینکه خونم رواز دست بدم منو به پول

برسونه!

بالکنت رو به بابام گفتن:

-من... منظورت... چ... چیه... بابا؟

بابام باخوشحالی گفت:

-فضل اله ازت خاستگاری کرده!

-بابا..چی گفتی؟

-همین که شنیدی وتوهم باید با فضل اله ازدواج کنی!

فضل اله پیرمردپنجاه ساله ای بود که سر خیابونمون سه دهنه مغازه داشت سه سال بود که زنش مرده بود ودوتا دختر داشت.

بابام این دفعه می خواست زندگیمو سرپول قمار کنه ،بغض کردم با ناراحتی گفتم:

-اخه چرا بابااین کارو می کنی اون جای بابای منه.

عزیز باناراحتی گفت:

-عزیزم ناراحت نباش اجازه نمی دم بابات این دفعه حرفشو به کرسی بشونه.

بابام باخنده گفت:

-اون دفعه حرفمو به کرسی نشوندم وراضیش کردم،حالاهم همون کارو می کنم.

-متاسفم بابا راضی نیستیم،که این دفعه منو به پول بفروشی این اجازه رو بهت نمیدم

بابا با یه پوزخند گفت:

-مثل اون دفعه که راضیت کردم،این دفع هم باهمون زبون راضیت می کنم

تموم حرفایی که تودلم مونده بودو شروع کردم به بیرون ریختن یک دفعه فوران کردم،تقریباًباداد گفتم:

-باباچرا،مگه من بچت نیستم،مگه من ازگوشت وخون تو نیستم،چرا می خوای دوبارهمنو بدبخت کنی،این دفعه

میخوای زندگی منو سر پول قمار کنی،چرابامن مثل یه برده رفتار می کنی چــــــــــــرا؟

اشک ازچشمام راه افتاده بود عزیزساکت شده بودو به مانگام می کردادامه دادم:

-باباچی کار کنم دست از سرم برداری،بزاربه دردخودم بمیرم،خواهش میکنم به حرمت اسم«بابا»این دفعه

زندگی مو تباه نکن...

بابابادادی که کشید حرف تو دهنم ماسید،درحالی که صورتش از عصبانیت قرمز شده بود گفت:

-حرف من یک کلامه،اینده ی تو مال منه،زندگی تو مال منه،من تعیین می کنم که باید چی کار کنی،باکی

ازدواج کنی!

بابام مثل همیشه از سنگ شده بودهرچی من التماسش میکردم اون گوش نمی داد بازجه هایی که من میزدم

دل سنگ اب شد اما دل بابام نه.

دیگه بسه هرچی گریه کردم، هرچی بهشون التماس کردم، هرچی سعی کردم روحرفشون حرف نزنم، دیگه بسه هرچی سختی کشیدم، اشکاموپاک کردم روبه بابام باداد گفتم:

-بابا من ازاین زندگی کوفتی خسته شدم دیگه بریدم، من این باردیگه جلوت کوتاه نمیام حتی اگه منو بکشی بابام هم بادادگفت:

-خفه شو دختره ی احمق، واسه چی تورو بکشم، خودت راضی می شی وبافضل اله ازدواج می کنی!

-نه این دفعه اگه زیر کمر بندت هم خون بالا بیارم جوابم یک کلمه است _____
نه رو باصدای بلند گفتم.

بابام هم باداد گفت:

-همونطور که راضی شدی بامسعود ازدواج کنی، بافضل اله ازدواج می کنی!

خیلی عصبانی بودم، عزیزم هیچ دخالتی نمی کرد می دونست این دعوا بین منو بابام، وگفتم:

-مگه من روز عقد نگفتم فکر کنید دیگه دختری به اسم نغمه ندارید، فکر کنید بچه ای نداری منم فکرمی کنم که از همون اول هم یتیم بودم

بابام باشنیدن این حرفام، درست مثل شب عقدم، یه تو دهنی محکم بهم زد که گوشه ی لبم پاره شد وخون امد بادستم خون لبمو پاک کردم.

بابا باچهره قرمز ازعصبانیت گفت:

-خوب داری مزد زحمات مارو میدی!

-کدوم زحمت، چی کاربرام کردی که بگم بابا دارم، کی سایه ات روی سرم بوده، همیشه عزیز بوده

پول می خواستم؛ عزیز

اغوش گرم می خواستم؛ عزیز

دست نوازش خواستم روی سرم بکشند؛ عزیز

مهر و محبت می خواستم؛ عزیز

توی به اصطلاح باباتو کدوم مراحل زندگیم نقش اساسی داشتی، کی بهم گفتی دختر عزیزم، توی مشکلات یه بار

نگفتی « من هستم نترس» اصلاً از پرسیدی چه حالی پیدا کردم وقتی شوهرم تو بگلم جون داد، فقط نگران این

بودی که حالا که مسعود مرده کی از خماری درت میاره، موقعی که پول لازم داشتی منومی خواستی یادت

میومد دختری به اسم نغمه هم داری.

تموم این حرفا رو با صدای بلند گفتم، بعد از تموم شدن حرفام، نفس عمیقی کشیدم، دلم خیلی سبک شده بود تموم این حرفا رو توی دلم خاک کرده بودم و حالا بعد چند سال نبش قبر کرده بودم.

چهره ی بابام از قرمزی رو به کیودی می رفت و با صدای بلند گفت:

- دختره ی نمک به حروم من واسه خوشبختی تو خیلی تلاش کردم واسه همینم مسعودو مجبور کردم که تو رو عقد دائم کنه!

بغض توی گلو من نشست:

- بگو چرا مسعودو مجبور کردی منو عقد کنه، بگو چه شرطی براش گذاشته بودی، بگو منو جای بدهی گذشته و تامین مواد ایندت دادی بگو دیگه اینجا که غریبه نیست، بگو منو فرستادی خونه ی مسعود کلفتی..

با تودهنی دوباره بابام ساکت شدم و زخمم دوباره سر باز کرد، چشمم به عزیز افتاد رنگش زرد شده بود و دستشوبه قلبش گرفته بود و بالکنت گفت:

- تو... رو.. ف... رس.. تاد... کل... کلفتی

بعد این جمله چشماشو بستو افتاد زمین، بسمتش دویدم سرشو بلند کردم و گذاشتم روی پام و با دست اروم می زدم روی صورتش، بدنش یخ کرده بود.

بابام همینطور ایستاده بود و با تعجب داشت به ما نگاه میکرد با صدای بلند گفتم:

- چرا وایسادی برو داروهاشو باب بردار بیار

بابام با صدای دادمن به خودش امد و رفت داخل اشپزخونه، درهمون موقع مامانم درو باز کرد و امد داخل بابام هم از اشپزخونه امد، قرصشو گذاشتم زیر زبونش و دستمو با اب خیس کردم روی صورتش بعد از چند لحظه دیدم هیچ تغییری توی حال عزیز ایجاد نشد به بابام گفتم:

- بابا برو به اقا رجب بگو بیاد با ماشینش مارو ببره بیمارستان!

مامان گفت:

- چیزیش نیست الان بهوش میاد!

بابا دادگفتم:

- اگه می خواست بهوش بیاد تا حالا میومد بدنش هم یخ کرده.

با تموم شدن جمله ام بابا سریع رفت بیرون تا ماشین بیاره.

باپیکان قدیمی اقارجم عزیزو رسوندیم بیمارستان، عزیزتوبغل منو ومامانم بود وباباهم جلو نشسته بود، به محض اینکه به بیمارستان رسیدیم عزیزو بردند به سی سی یو، خیلی نگران بودم اگه اتفاقی برای عزیز می افتاد، هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم، اگه زبون به دهن گرفته بودمو نمی گفتم توخونه مسعود کلفتی می کردم، حال عزیز بد نمی شد، توسالن پشت در سی سی یو نشسته بودیم باباومامانم اونطرف سالن نشسته بودند، امروز یکی از بدترین روزهای زندگی بود، اون از پیشنهاد مهندس، از اتفاق توی بهشت زهرا، اینم دعوی امروز. تازه فهمیدم که چرا باباومامانم چندروز بود که مشکوک شده بودند وکاری به کارم نداشتند، چه خوش خیال بودم فکر می کردم باهام دیگه کاری ندارند، ولی داشتند واسه سیاه کردن ایندم نقشه می کشیدند. حالم خیلی بود، بدنم داشت ضعف میرفت، امروز فشارزیادی بهم وارد شده بود، هنوزم خبری از عزیز نبود واین نگرانیم رو بیشتر می کرد، احساس سرما می کردم احتیاج به یه نوشیدنی شیرین داشتم، وگرنه تاشب سرپا نمی موندم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بدون توجه به مامان وبابام، به محوطه بیمارستان رفتم ویه شیر کاکائوخریدم، روی یکی از نیمکت هایی که توی محوطه بیمارستان بود نشستم وشیر کاکائومو خوردم، یکمی شو بیشتر تنونستم بخورم، چون استرس داشتم، از گلوم پایین نمی رفت. پاکت تقریباًپره شیرو انداختم توی سطل وبه طرف ساختمان بیمارستان رفتم. خیلی سریع خودمو رسوندم به بخش سی سی یو، تا اگه خبری از عزیز شده بفهمم. باباومامانم، داشتند باهم صحبت می کردند، مامان بادیدن من نگاهی پراز نفرت به من کرد، ختمابابا دعواونو تعریف کرده، بااین نگاهی که بهم می کردند ترجیح دادم ازشون نپرسم که خبری از عزیز شده یا نه، بهتر بود صبرکنم، که اگه پرستار یا دکتری از در سی سی یو خارج شد حال عزیزو بپرسم، نیم ساعتی بود که نشسته ودم وهنوز خبری از عزیزنشده بود، تودلم داشتم برای سلامتی عزیزصلوات می فرستادم، از خداخواستم که هیچ اتفاقی برای عزیز نیوفته چون من توی دنیا یه همدم داشتم اونم عزیز بود. بعداز چند دقیقه دکتر ازدر سی سی یو آمد بیرون، به سمتش تقریباًحمله کردم، باباومامانم هم یکم با فاصله از ما ایستاده بودند، بااسترس از دکتر پرسیدم:

-اقای دکتر حال خانوم زمانی چه طوره؟

-شما از بستگانش هستید؟!

-بله، من نوه شم!

-ایشون یک سکتہ ی خطرناک ورد کردند!

بالین حرف دکتر نفس عمیقی از اسودگی کشیدم، اما به ادامه ی حرف دکتر نفسم دوباره حبس شد:

-اما یہ مشکلی وجود داره!

-چه مشکلی؟!

-بخاطر سکتہ، دریچه قلبوشون وهمین طور یکی از رگ های قلبشون گرفته وایشون باید سریع تر عمل بشه؟!

-اقای دکتر پس چرا عملش نمی کنید؟

-دو تا مشکل وجود داره، یکی اینکه به دلیل سن بالای بیمار این عمل خیلی ریسک داره و دوم اینکه، هزینه عمل

تقریباً بالاست!

درهمون موقع بابام امد نزدیک تر و پرسید:

-اگه عملش نکنیم چی میشه، حالش خوب میشه؟

-نه متاسفانه اگه عملش نکنیم، مرگ ایشون حتمیه واگه عملش کنیم زنده موندنش پنجاه پنجاست.

وقتی حرفای دکتر تموم شد و از کنارم رد شد، احساس کردم سقف بیمارستان خراب شد روی سرم، باید هر جور

که شده پولو جور می کردم الان مهم ترین فرد توی زندگی عزیز بود و نجات جونش.

بابام با صدای بلند گفت:

-دختره ی احمق دیدی به خاطر اون حرف مفت تو مادرم افتاد گوشه ی بیمارستان، حالا من این همه پولو از

کجا جور کنم، از سرقبرت برم بیارم!

بادادی که بابام می زد، پرستاری از درسی سی یو خارج شد و گفت:

-اقا، این چه وضعشه اینجا مثلاً بیمارستانه ها اگه مشکلی یادعوایی دارید بفرمایید بیرون!

مامانم گفت:

-چشم، چشم الان ساکت می شیم!

وبازوی بابامو کشیدوردش یه گوشه وباهش صحبت می کرد،هیچی از حرفاشونو نمی فهمیدم،چون باهم پیچ پیچ می کردندوگاهی زیرزیرکی به من نگاه می کردند،بعد از تموم شدن حرفاشون بابام رفت بیرون ومامانم امد کنارم نشست وبا ارامش گفت:

-دیدى چى شد حالا این همه پولو از کجا جور کنیم!

تعجب کردم مامانم،بالحن اروم وتقريباًمهربونی داشت باهامحرف می زد،باقاطعیت به مامانم گفتم:

-باید از زیر سنگم که شده پولو جور کنیم،نجات جون عزیز مهم ترین کاریه که باید انجام بدیم.

-اره عزیزم حق باتوا،یه دنیاست ویه عزیز،نباید عزیزو بخاطرنداشتن پول ازدست بدیم!

اگه بگم شاخام داشت در میومد دروغ نگفتم،مامانم خیلی مهربون باهام حرف می زد که بعد از دعوایی که با بابام داشتم صحبت بالین لحن از طرف مامانم بعید بود،مثل همیشه منتظر بودم،که مامانم بعداز دعوای بابام یکی بخوابونه زیر گوشم.اما می دونستم این مهربونی بی دلیل نیست ،دلش هم خر کردن منه.

مامانم وقتی دید زیاد توجهی به حرفاش نشون نمی دم،دیگه حرفی نزد،بعداز یک ربع بابام شادوشنگول امد داخل ومامانمو صدازد،دوباره باهم رفتند یه گوشه وشروع کردند به پیچ کردن،وقتی حرفای بابام تموم شد مامانم هم یه لبخند زد،امدند طرفم بابام نشست طرف راستم ومامانم نشست طرف چپم،بابام شروع کرد به حرف زدن:

-نغمه جان عزیزم پول عمل عزیزو جورشده...

باخوشحالی پریدم وسط حرف بابام:

-راست می گی بابا،واقعاً اخه از کجا جور کردی؟!

بابام هم با مهربونی گفت:

-بالاخره ماهمین یه دونه مادرو داریم،مگه می شه کاری واسش نکنم،واسه نجات جونش به هر ریسمونی چنگ می زنم ؛ روانداختم به هرغریبه واشنایی که می شناختم.

-ازکی پول قرض گرفتی بابا؟

-زنگ زدم به فضل اله ومشکلمونو گفتم اون هم گفت پول همین الان هم امدست،فقط کافیه نغمه لب تر کنه.

تازه فهمیدم معنی اون پیچ اشون واون لحن مهربونشون واسه چیه،درست حدس زدم می خواستند منو خر کنند.

بدون هیچ حرفی از جام پاشدم، مامانم گفت:

-نغمه جان، چی کار می کنی، می دونی زندگی عزیز الان به دستای تو!

-مامانم می خوام برم یکم فکر کنم.

بابام گفت:

-فقط زودفکراتو بکن، دیدی که دکترش چی می گفت، عزیز باید هرچه زودتر عمل بشه.

دیگه بهشون توجه نکردم و به محوطه رفتم، روی نیمکت بیمارستن نشستم، یک قطره‌های اشک از چشمم می چکید، باورم نمی شد مامان و بابام از این موقعیت به نفع خودشون استفاده کردند و منو تحت فشار گذاشتند اونا هم خوب می دونستند من حاضرم برای نجات زندگی عزیز هر کاری بکنم حتی به قیمت تموم شدن زندگی خودم.

برای نجات عزیزدوتاراه داشتم، دوست داشتم برخلاف دفعه های قبل راهی که خودم دوست دارم برم، دیگه نمی خواستم به مامانمو بابام اجازه بدم، واسه ایندم تصمیم بگیرند.

نمی دونم تصمیمی که گرفتم، چه تاثیری روی ایندم داره، اما اصلاً مهم نیست که ایندم با این تصمیم تباه می شه، الان مهم ترین کارم توی زندگی نجات عزیز بود، این همه سال عزیز خودشو فدای من کرد و تقریباً برای راحتی من از هیچ کاری فروگذاری نکرد، خیلی هوامو داشت، محبتی که باید از پدر و مادرم دریافت می کردم از عزیز دریافت می کردم.

یاد اولین روز مدرسه افتادم، مامان و بابام توی زیر زمین بودند و حاضر نبودند منو ببرند مدرسه، اما عزیز با این که شب قبل از پادرد نتونسته بود بخوابه، باهمون پادرد منو به مدرسه برد.

یادمه برای اولین بار که طعم کمربند بابامو چشیدم، اغوش عزیز بود که پناهم شد و اجازه نداد بیشتر از این کتک بخورم، از بابام خیلی کتک خوردم که دلیل هیچ کدومشونو یادم نیست، اما همه ی اون اغوش های بعد کتکو خوب یادم مونده.

هرچیزی که نیاز داشتم به عزیز می گفتم، می ترسیدم اگه از بابام چیزی درخواست بکنم، کتک رونوش جان کنم، تو این سال ها عزیز هیچی برام کم نداشت، حالا که به گذشته نگاه می کنم، من هیچ کاری برای عزیز انجام ندادم، من مدیون عزیزم، مدیون محبتاش، این کارم یک درصد از محبتاشو جبران نمی کنه، اگه عزیز اتفاقی براش بیوفته به معنای واقعی کلمه بدبخت می شم.

من نباید برای نجات عزیز تعلل کنم، دلمو یکی کردم، راهی که می خواستم انتخاب کردم، در کیفموباز کردم و شماره موردنیازم و پیدا کردم حالا شانس اوردم که شمارشو داشتم.

شماره رو همراه با کارت تلفن از توی کیفم در اوردم، به سمت باجه تلفن همگانی رفتم کارتو داخل کیوسک کردم، دستمو بردم و گوشی را برداشتم و از ته دل گفتم، خداجون تنهام نزار امیدم به تو، خودمو دستت سپردم، تو این راه مواظبم باش.

شروع کردم به شماره گرفتن فامیدوار بودم جواب بده، چندتا بوق خورد اما جواب نداد داشتم نا امید می شدم که تلفنو جواب داد و گفت:

-الو سلام بفرمایید...

دستای سرد عزیزو گرفته بودم توی دستم از دکترش خواهش کرده بودم برای چند دقیقه بینمش، به ارومی چشماشو باز کرد و نگاه مهربونی بهم کرد، جوابشو بایه لبخند دادم، خیلی سخت بود عزیزو تو اون حال بینم، بین اون همه دستگاہ، کم شده بود.

به زحمت لباسو زیر ماسک اکسیژن تکون میداد گوشمو نزدیک دهنش بردم تا صداشو بشنوم، باینکه خیلی ضعیف بود اما براحتی شنیده می شد.

با صدای ارومی گفت:

-سلام نغمه جان

بالبخند نگاهش کردم:

-سلام عزیز، حالت خوبه؟!

چشماشو بیه بار باز بسته کرد به معنی اینکه حالم خوبه، اشک از چشمام جاری شد و گفتم:

-عزیز منو ببخش تقصیر من بود، اگه من اون حرفارو نمی زدم حال تو بد نمی شد!

-ناراحت... نباش.. عمرو... زندگی... دست... خداست منم... افتاب.. لب بومم!

-نه عزیز از این حرفانزن تو حالت خوب می شه و با پای خودت بر می گردی خونه!

دستاو به ارومی فشار داد و گفت:

-نغمه... اگه... اتفاقی.. برام... افتاد...

حتی تصور عزیز از اینکه نباشه بغضمو توی گلوب جمع می کرد، برای همین بین حرفش پریدم:

-نه عزیز از این حرفا نزن، به من قول بده که فردا از اتاق عمل سالم بیرون میای!
عزیز لبخندی بهم زد، اصلاً معنی لبخندشو دوست نداشتم، لبخندش بوی مرگ میداد.
یک دفعه نگاه عزیز غمگین شد و اشک توی چشماش جمع شد از این تغییر ناگهانی عزیز خیلی تعجب کردم
عزیز در همون حال گفت:

-نغمه... باید... مطلب... خیلی... مهمی رو... بهت... بگم...

در همون موقع پرستار آمد داخل و گفت:

-وقت ملاقاتتون تموم شده، بفرمایید بیرون!

دوست داشتم بفهمم که عزیز می خواد چه مطلب مهمی رو بهم بگه:

-خانم پرستار یه دقیقه دیگه بهم فرصت بدید، با لحن جدی گفت:

-نمیشه خانوم بیمارخسته شده بهتره استراحت کنه تا واسه عمل فردا آماده باشه!

دیدم حرفاش منطقی ممکنه این خستگی توی عمل عزیز اثر منفی بزاره، به همین دلیل به عزیز گفتم:

-عزیز بعد عملت باهم صحبت می کنیم، فقط قولت یادت نره.

بعد پیشونیشو بوسیدم و از سی سی یو خارج شدم، مامان و بابام پشت در بودند، تا منو دیدند به طرفم آمدند، هنوز خبر

نداشتند که پولو جور کردم، بابام گفت:

-حال عزیز چطوره؟

-حالش خوبه وضعیتشو متعادل نگه داشتند.

مامان گفت:

-کی به فضل اله بگم پولو بیاره؟

بایه پوزخند گفتم:

-لازم نیست، پولو خودم جور کردم، به اقا فضل اله بگید نغمه خودش پولو جور کرد بدون کمک گرفتن از بابا

و مامانش و تباه کردن جونیش.

بدون توجه به چهره کبود اونها از عصبانیت، به محوطه بیمارستان رفتم.

«فرهاد»

دربرابر چشمای متعجب و پراز خشم من رفت طرف دربا اینکه سعی می کردم این تعجب و عصبانیت توی صدام معلوم نباشه گفتم:

- چقدر میخوای، فقط مبلغ بگو؟

با این جمله من روشو طرفم کردو گفت:

-اقای مهندس مشکل شما ادما میدونید چیه، اینکه میخواید با پول همه چیزو بخرید!

دسته ی درو کشید پایین و خارج شد، صدای صحبتش با مهسا می امد زیاد واضح نبود چون اروم حرف می زدند فقط این جمله رو شنیدم چون با صدای بلند گفته شد:

-چون شوهرتون، نتونست اون عروسکی رو که میخواید با پول بخره.

دیگه صدای شنیده نشد بعداز چند لحظه مهسا با عصبانیت امد داخل و با صدای بلندی گفت:

-فرهاد چی شد چرا راضی نشد چقدر بهش پیشنهاد دادی؟

-خیلی تلاش کردم تا راضیش کنم حتی بهش گفتم مبلغ پیشنهادی رو خودش بگه اما راضی نشد!

-فرهاد باورم نمیشه! چطور نتونستی راضیش کنی؟

-مهم نیست عزیزم این نشد یه نفر دیگه!

برق خشمو توی چشمای دیدم:

-نه من می خوام این خانوم مادر بچمون باشه!

سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم، الان موقع مناسبی برای عصبانیت نبود بالحن ارومی گفتم:

-عزیزم، ما می تونیم یه نفر دیگه رو انتخاب کنیم...

وسط حرفم با عصبانیت پرید و با صدای بلندی گفت:

-من می خوام حتماً اون مادر بچمون باشه، تو باید راضیش کنی، باید!

با آرامش دستم رو روی هاش گذاشتم و گفتم:

-چرا می خوای حتما اون مادر بچه هامون باشه؟

چشماش رو بست و با لحنی که عصبانیتی توش نبود گفت:

-دیدی چقدر قیافه اش قشنگ بود، مطمئنم بچه امون حتما قشنگ می شه، مگه نه فرهاد؟

ونگاه پر از پرسش رو بهم دوخت، لبخندی زدم و گفتم:

-از بین کسایی که امدند اینجا، خانم های قشنگ تری هم هستند که می توند...

با عصبانیت بین حرفم پرید و گفت:

-همین که گفتم فرهاد من فقط این خانم رو می خوام که مادر بچه امون باشه.

باگفتن این حرف بازوش رو از دستم کشید و رفت بیرون، نفس عمیقی کشیدم مهسا ذاتاً ادم مهربونی بود اما موضوع بچه این دوهفته بد جور اعصابش رو بهم ریخته بود می دونستم اگه این مشکل حل بشه مهسا همون زن مهربون ونمونه ی خودم می شه.

امروز اصلاًروی کارم تمرکز نداشتم، محاسبات نقشه هام درست در نمی یومد ساعت هفت بود که تلفن دفترم زنگ خورد، گوشی برداشتم، منشی بود:

-اقای مهندس چیزی لازم ندارید براتون بیارم؟

-نه لازم نیست، خانم رفیع دیر وقته اگه کاری ندارید می تونید برید!

انگارمنتظر این حرف از طرف من بود چون از تو هوا قاپیدش و گفت:

-خیر اقای مهندس کاری ندارم، البته اگه شما بامن کاری ندارید؟

-نه کاری ندارم می تونید برید!

منشی بعد از چند لحظه امد و حضوری از من خداحافظی کرد، کارمن هم بعد ازیک ساعت تموم شد، نقشه هارو جمع کردم و توی کاور گذاشتم وازدفتر خارج شدم؛ درحال قفل کردن درشرکت بودم که یادم امد موبایلمو توی دفترجا گذاشتم، به طرف اتاقم رفتم وگوشی مو برداشتم، درحال خارج شدن بودم که صدای زنگ واز تلفنی که روی میز منشی بود شنیدم اول نمی خواستم جواب بدم ولی با خودم گفتم، حتما کار مهمی داره که الان زنگ زده، گوشی رو برداشتم وجواب دادم:

-الو سلام بفرمایید

صدای اروم وضعیفی ازاون طرف خط امد:

-سلام خسته نباشید، شرکت اریامنش؟

صداش خیلی آشنا بود، مشکوک گفتم:

-بله بفرمایید!

-ببخشید من بااقای مهندس اریامنش کارداشتم؟

-خودم هستم بفرمایید!

بعدازمکث کوتاهی بالرزش نامحسوسی که توی صداش بود گفت:

-ببخشید من... کریمی هستم!

باشک گفتم:

-خانم نغمه کریمی؟

-بله، می خواستم بگم اگه هنوز پیشنهادتون پابرجاست، من قبول می کنم!

ابروهام از تعجب پرید بالا و گفتم:

-بله، هنوزم سر پیشنهادم هستم، اما چی شد که شما راضی شدید تا امروز ظهر که فکر می کردید می خوایم

شمارو بخریم!؟.

-یه مشکل خانوادگی داشتم که شاید باکمک شما حل بشه؟

-چه مشکلی هست که، با کمک من حل میشه؟

بامکت زیادی که بنظر می رسید گفتن این جمله براش خیلی سخته گفت:

-من الان به مقداری پول نیازدارم شما میتونید اون پولو به من بدید؟

خیلی شکه شدم:

-میشه توضیح بدید پولوبرای چی لازم دارید؟

-میشه نگم، چون مسئله ی خانوادگیه؟

-خیر باید توضیح بدید؟

پوفی کشید که نشون از عصبانیتش بود:

-مادر بزرگم بیمارستان هستند و باید زود عمل بشه، مقدار پول لازم برای عمل زیاد بود و گرنه هیچ وقت مزاحم شما

نمی شدم.

جمله ی اخر رو باحرص خاصی گفت، می خواست به من بفهمونه مجبور بوده که تماس گرفته، وقتی سکوت

طولانی من رو دید گفت:

-مشکلی نیست اگه نمی تونید پولو بدید، ببخشید مزاحم شما شدم...

وسط حرفش پریدم:

-از کجا باید به شما اعتماد کنم که پولوبر نمی دارید و فرار کنید!

باطعنه ی خاصی که توی کلامش بود گفت:

-از همون جا که شما به ادم غریبه اعتماد می کنید و اجازه می دید بچتون نه ماه توی شکمش باشه!

حرف حق جواب نداره، واقعا نمی دونستم در جوابش چی بگم حق با اون بود:

- شما اسم بیمارستانو بیمارتونو بگید من بعد از استعلام از بیمارستان پولو واریز می کنم!

نمیدونم این جمله بهش برخورد یا نه اما از طرز بیان جملش معلوم بود که حقو به من داده که هنوز بهش اعتماد نداشته باشم:

- بیمارستان (...)، نیره زمانی بخش سی سی یو.

- در صورت صدق گفته هاتون مطمئن باشید پول همین امشب واریز میشه!

- خیلی ممنونم از لطفتون، خداحافظ!

منم باریلکسی گفتم:

- خدانگهدارتون باشه.

بعد از قطع شدن تلفن، از مخابرات شماره تلفن بیمارستانو گرفتم وزنگ زدم، فهمیدم تا این جای کار که حرفاش راست بوده، پول مورد نیاز برای عملش رو واریز کردم به حساب بیمارستان، و از شرکت خارج شدم به طرف پارکینگ ساختمان رفتم، وقتی که سوار ماشین شدم گوشیم دوباره زنگ خورد مهسا بود حتما نگرانم شده بود، جواب دادم:

- الو سلام عزیزم

- سلام فکر نکنی نگران شدما، فقط می خواستم بدونم کجایی؟

خنده ای از ته دل کردم، می خواستم این خبر خوبو به مهسا بدم:

- مهسا خانوم مزدگونی بده، خانم کریمی راضی شد!

بعد از مکث خیلی طولانی که ناشی از شک بود گفت:

- کی راضی شده؟

- مادر بچمون راضی شد خانوم؟

- جون مهسا راست می گی؟

- دروغم چیه؟

جیغی از خوشحالی کشید و تلفن وقطع کرد می دونستم، الان تا بیست سالگی اون بچه هم رفته وخیال بافی کرده.

پشت در سی سی یو نشسته بودم، حال عزیز صبح، یک ساعت قبل از عمل بد شده بود و ایست قلبی داشت و با شوک الکتریکی برشگردوندند، هنوزم ضربان قلبش پایین بود، و دکترش عملش رو عقب انداخته بود، از صبح که این خبرو شنیدم حالم بد بود و نتونسته بودم یه لقمه نون بخورم و فشارم پایین بود، بابا و مامانم خبر نداشتند که حال عزیز بد شده چون صبح زود درد خماری افتاده بود به جوشون و رفته بودند خونه، همون بهتر که نبودند، با این اعصاب داغون طاقت نیش و کنایه هاشونو نداشتم.

خیلی خسته بودم از موقعی که عزیزو آورده بودند بیمارستان نتونسته بودم چشم روی هم بزارم، سرم از بی خوابی خیلی درد می کرد، چشمامو برای چند لحظه روی هم گذاشتم تا از این سر درد، کم بشه، دلم یه خواب با آرامش میخواست، تو دلم پوزخندی به این ارزوی محالم زدم، مگه من تو عمرم مزه ی آرامشو چشیدم که حالا ارزوشو دارم.

تو این چند لحظه که چشمام بسته بود دوست نداشتم به هیچ چیزی فکر کنم نه به مامان و بابام و نه حتی عزیز و نه آینده ای که در انتظارم هست، هنوز ذهنم از این فکرها خالی نشده بود که صدای در سی سی یو رو شنیدم به محض شنیدن صدا چشمامو باز کردم، دکتر در حال خارج شدن از سی سی یو بود، از روی صندلی پاشدم و بطرف دکتر رفتم:

-دکتر حالش چطوره؟

-خدارو شکر حمله ی قلبی خطرناکی رو رد کرده، و چند دقیقه است که ضربان قلبش ثابت شده.

-دکتر پس عملش چی میشه؟!

-اگه وضعیتش تا فردا ثابت بمونه، فردا همین موقع عملش می کنیم.

-خسته نباشید.

-خواهش می کنم.

بعد از گفتن این حرف رفت، روی صندلی با ضرب نشستیم، خیالم از بابت عزیز راحت شد.

با انگشتم شقیقه هامو ماساژ دادم، سر دردم کمتر شده بود، سرمو از پشت به دیوار تکیه دادم، چشمامو بستم، صدای قدم هایی رو که توی سالن در حال نزدیک شدن بود روشنیدم، بدون اینکه چشمامو باز کنم می دونستم کیا آمدند، بهم که نزدیک شدند چشمامو باز کردم و سلام کردم، بدون اینکه جوابمو بدن، بابام گفت:

-عزیز بردند اتاق عمل؟

-نه دکترش گفت واسه فردا عملش کنند بهتره!

دوست نداشتم چیزی از ماجرای سکتة بهشون بگم به اندازه ی کافی سرزنش شده بودم.

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنند رفتند روی صندلی ها روبه روایم نشستند، سردردم کلافه ام کرده بود، بابا و مامانم بدون توجه به من داشتند باهم صحبت می کردند، داشتند چی می گفتند خدا عالمه، بازم یه نقشه توی سرشونه، بعد از تموم شدن حرفاشون بابام امد سمتم، دستشو کرد توجیش و یک دفترچه حساب بیرون آورد و بهم داد و گفت:

-صبح که خونه بودیم، یه پلیسه امد این رو بهمون داد، گفت مسعود این حسابو چهار روز قبل از مرگش باز کرده بوده، اونا توگاو و صندوقی که توی اتاقش بوده پیدا کردند و چون به نام تو بوده ضبط دولت نمی شده. دفترچه رو در برابر چشمای متعجب من گذاشت تو دستم و رفت یک قدم ازم دور شد و درحالی که هنوز پشتش بهم بود گفت:

-پلیسه گفت این حساب رو برای تو باز کرده بوده چون انتظار همچین روزی رو داشته!

بعد از اینکه از بهت و تعجب در امدم، نگاهی به مبلغ پولش کردم، از رقم مبلغ فکم خورد زمین، با این پول می تونستم قرض مهندس رو بدم، خیلی خوشحال بودم که نیاز نیست در عوض قرضم باردار بشم، سریع ازام پاشدم و رفتم سمت باجه تلفن تازنگ بزنم پولت حاضره، درحال عبور از راهروی بیمارستان بودم که، بادیدن شخصی که از روبه روم داشت میومد خشکم زد، تامنو دید لبخند زیبایی روی چهره اش نشست، پاهام میخ شده بود به زمین و نمی تونستم حرکتی کنم، تا به من رسید گفت:

-سلام، حال مادر بزرگتون خوبه؟

-سلام... خوبه!

حالا چطور بهش بگم من نمی تونم مادر بچت باشم، مهسا که دید من هیچ حرفی می زنم گفت:

-بیخشید بد موقع مزاحم شما شدم، شمارو باید ببرم برای آزمایش!

با حالا سوالی گفتم:

-آزمایش؟

-اره عزیزم

و بعد از گفتن این حرف دستم رو گرفت با خودش برد با تعجب به دستش نگاه می کردم چطور راحت باهام خودمونی شد طوری که به راحتی دستم رو بگیره، تو محوطه بودیم که صدای مامانمو که اسمم رو صدا می زد

رو شنیدم، مهسا هم باشنیدن صدا ایستاد، مامانم بهمون نزدیک شد و به حالت سوالی بهمون خیره شده بود تا اینکه مهسا گفت:

-سلام، از اشناییتون خوشبختم

مامانم سرش رو تکون داد و گفت:

-سلام! ونگاهی به تیپ وقیافه ی مهسا کرد!

مهسا احساس کرد که باید بیشتر خودشو معرفی کنه و ادامه داد:

-من مهسا هستم همسر آقای اریامنش، نغمه جون قراره برامون...

بین حرفش پریدم، و گفتم:

-مامان همسر ایشون پول عمل عزیزرو بهمون دادند

مهسا که فهمید مامانم چیزی از این موضوع نمی دونه سریع گفت:

-خوب با اجازتون، خداحافظ

و در برابر چشمای متعجب مامانم، دوباره دست منو کشید و برد، به خیابون که رسیدم اشاره کرد که سوار ماشینش

باشیم، سوار که شدیم، باخودم گفتم حالا چطور بهشون بگم که من دیگه حاضر نیست مادر بچتون باشم:

-نمی دونی چقدر خوشحالم قراره بچه دار بشم، باورت می شه اتاقتشو آماده کردم؟!

با ناراحتی گفتم:

-بچه خیلی دوست داری؟

با لحن غم باری که انگار بغض توی گلوش جمع شده باشه گفت:

خ..یلی، دوست دارم، می دونی نغمه اول دکترم فکر می کرد مشکلم فقط تولید نکردن تخمکه، بخاطر همین تو

رحم یک نطفه دوروزه گذاشت، سه ماه حامله بودم، حتی صدای قلبشو شنیدم، وقتی سقط شد منم نابود شدم،

خیلی سخت بود...

وبعداز گفتن این حرفا اشک از چشماش جاری شد نمی دونم، چرا این حرفا رو بهم زد شاید احساس کرده بود که

می خوام پاپس بکشم، نمی دونم حرفاش چه غمی داشت که احساس کردم جنس غمش شبیه منه، پس برای

رضای تو خدا جون دل بندتو می خوام شاد کنم.

نمی دونم باچه دلیلی حاضر شدم، مادر دوم بشم، باخودم می گفتم، من تو زنگیم فدا شدن رو یاد گرفتم، این بارم

روش، سکوت ماشین خیلی سنگین بود که مهسا پرسید:

-چطور شد که به شوهرم اعتماد کردی و ازش پول قرض گرفتی؟

--نمیدونم، من تو اون لحظه اصلاً به چیز دیگه ای فکر نمی کردم، فقط نجات جون مادربزرگم برام اهمیت داشت، درثانی با اون همه شرکت و دم و دستگاه فکر نمی کردم نشه بهتون اعتماد کرد!

سرشوبه معنای فهمیدن تکون داد و گفت:

-چرا بابا و مامانت نمی دونند تو قراره مادر دوم بشی؟

با جدیتی که توی صدام سراغ داشتم شروع کردم به حرف زدن، تا جای هرگونه سوال دیگه ای رو ازش بگیرم:

-من توی زندگیم تمام تصمیمامو به تنهایی گرفتم و عملی کردم، هیچ وقت نظر بابا و مامانم رو نپرسیدم.

امامهسا انگار قصد نداشت که حرفش زدشو تموم کنه:

-راستی این مدت که بچمونو حامله ای، با توجه به شرایطی که داری میتونی توخونه ی مازندگی کنی!

دلم دیگه به پول مسعود گرم شده بود برای همین گفتم:

-لازم نیست می تونم تا پایان مدت بارداریم یه خونه کرایه کنم!

بعد از گفتن این حرفم مهسا مکث زیادی کرد، می خواست یه حرفی بزنه که نمی تونست:

-چیزی می خوای بگی؟

نفسشویرون دادو گفت:

-خوشحالم که فهمیدی، شوهرم گفته که تا اخر بارداریت باید خونه ی ما بمونی، چون توی این زمان نیاز به مراقبت بیشتری داری!

(خوب ازهمون اول میگفتی یک راه بیشتر ندارم، پس چرا جمله رو سوالی میگی!)

از حرفاش فهمیدم که هنوز بهم اعتماد ندارند که این پیشنهادو دادند درست مثل من، اما این طوری بهتر شد، چون می تونم پولامو پس انداز کنم.

باشه ای زیر لب گفتم، که فکر کردم نشنید اما بالبخندی که روی لباس نقش بست فهمیدم که شنیده.

ماشینو جلوی در بیمارستان پارک کرد و پیاده شد و درو برام باز کرد و کمک کرد پیاده بشم، حالم خیلی بد بود، آزمایش های خیلی سختی رو داده بود، نفسم از درد دی که توی دلو پهلوام بود، سریع و کوتاه شده بود، بانگرانی گفت:

-میخوای تا ساختمون بیمارستان بیروم؟!!

،سرمو به معنی نه تکون دادم و پرسیدم:

-کی...جوابا...ش...میاد؟

-نه روز دیگه؛ مطمئنی نمی خوای باهات پیام؟!

-اره

-راستی بیا این موبایلو برات موقعی که داشتی آزمایش می دادی خریدم، خطش هم تا چند ساعت دیگه فعال میشه!

-چرا...خری...دی؟

-باید همیشه توی دسترس باشی، راستی یادت نره داروهاتو بخوری!

بعد از گفتن این جمله گوشی رو گذاشت توی کیفم و سوار ماشین شود رفت. باهزار مکافاتو وزحمت، خودمو به بخش سی سی یو رسیدم، بابام تنها پشت درش نشسته بود، بادیدن من از روی صندلی پاشد و بطرفم آمد و بدون توجه به حال خراب من گفت:

-سلام نغمه خانوم، خوش گذشت؟

به این جمله اش یه پوزخند زدم و گفتم:

-اره...جای.. شما...خیلی...خال...ی بود!

-باپولدارا می پری، تو که دیگه پولدار شدی چرا، پولشونو بهشون نمیدی؟
فهمیدم مامانم قضیه ی پول قرض کردنو بهش گفته.

-نمی تونم!

بازهرخندی گفت:

-اون وقت چرا نمیتونی؟

-چون...باهاشون قرارداد..امضا کردم، اگه پاپس بکشم...سه برابر بیشتر این... پولو بهشون باید می دادم!

این حرفو زدم و قدما هامو سریع کردم تا روی صندلی بشینم کمرم داشت نصف می شد، این حرف مقدمه ای بود برای اینکه بهشون بگم باد برم یه مدت مسافرت کاری، بابا و مامانم که بود و نبود من برایشون فرقی نمی کرد، اما هنوز بابام داشت حرف میزد:

-دختره ی احمق اگه با فضل اله ازدواج کرده بودی این همه دردسر نداشتیم.

فهمیدم چرا داره این حرفا رو میزنه داغ کرده که مسعود برام ارث گذاشته، می خواست با کمک من یک شبه پولدار شه که نتونست، خیلی ضعف داشتم، چشمامو بستم و سرمو به دیوار تکیه دادم. نمی دونم چرا تصمیم گرفتم پیشنهادشونو قبول کنم، این تصمیمو از روی احساس گرفتم نه منطق.

پشت در اتاق عمل بودیم، حدود یک ساعت بود که عزیزو برده بودند اتاق عمل، وضعیت عزیز که ثابت شده بود، به اتاق عمل برده بودنش، مامانم روی صندلی نشسته بود و بابامم از استرس از این طرف سالن به اون طرف می رفت و یک جا بند نبود، منم روی صندلی روبه روی مامانم نشسته بودم، از خدا می خواستم که عزیز سالم از در اتاق عمل بیرون بیاد.

دو ساعت از وقتی که عزیزو برده بودند اتاق عمل گذشته بودو هیچ خبری ازش نبود، دلشوره ای از صبح به دلم افتاده بود بیشتر شده بود، نیاز شدیدی به هوای تازه داشتم، اما تاخیالم از بابت عزیز راحت نمی شد از جام تکون نمی خوردم.

باخودم داشتم فکر می کردم عزیز که بهوش امد چطوری باید حقیقتو بهش بگم، عزیز مثل بابا و مامانم نبود که با یه دروغ گولش بزنم باید حقیقت ماجرا رو بهش بگم فقط باید نگم بخاطر تو این کارو کردم، تا ناراحت نشه، تو همین فکر بودم که صدای زنگ گوشی منو از فکر و خیال کشید بیرون، بابام که در حال راه رفتن بود با شنیدن صدای موبایل ایستاد و بهم نگاه کرد و مامانم هم متعجب به من نگاه می کرد، که بابام گفت:

-جواب بده، خودشو کشت؟! -

با حالت متعجبی گفتم:

-چی رو؟ -

با این حرفم پوزخندی روی لبش نشست و با طعنه گفت:

-گوشی همراحتونو جواب بدید!

واشاره ای به کیفم کرد، با اشاره ای که بابام کرد تازه یاد گوشی که مهسا برام خریده بود افتادم، سریع از توی کیفم درش آورد و دکمه اتصال رو فشار دادم:

-الوبفرمایید!

-سلام نغمه جان، خوبی منم مهسا!

-سلام مهسا خانوم خوب هستید، اتفاقی افتاده؟

-نه عزیزم چه اتفاقی، فقط زنگ زدم بپرسم دردت کمتر شده یانه؟
-بله کمتر شده!

-خداروشکر، عزیزم داروهات خیلی مهمه یادت نره بخوری؟
-نه مهسا خانوم حواسم هست!

-به چیزی احتیاج نداری؟
-نه، ممنونم.

-باشه عزیزم خداحافظ
-خدانگهدار.

فکر کنم از لحن کسلم فهمید من حوصله ی ادامه ی این مکالمه رو ندارم.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم توی کیفم، بابام که تا اون موقع به حرفای من گوش می داد با لحن همیشگیش گفت:

-خوب نگرانت هستند!

منم با لحن از رده ای گفتم:

-اره این روزها غریبه ها، بیشتر آشناها، نگران ادم میشند

بابام بدون توجه به لحن از رده من، دوباره شروع به راه رفتن کرد. بعد از چند دقیقه مامانم گفت:

-بیژن من میرم بیرون هوای تازه بخورم.

و بعد از گفتن این حرف از سر جاش پاشدو رفت، مطمئن بودم بابام چیزی از حرف مامانم نفهمید، چون توفکر

بود. بعد از یک ربع دکتر از اتاق عمل آمد بیرون، بابامم با دیدن دکتر راهش رو کج کرد و بطرفش رفت، منم سریع

بطرفشون رفتم بابام پرسید:

-اقای دکتر حال مادرم چطوره؟!

دکتر سرشو گرفته بود پایین از این حالتی که داشت اصلاً خوشم نیومد، بابام از سکوت دکتر عصبانی

شد و صداشو بلند کرد و دوباره گفت:

-اقای دکتر پرسیدم حال مادرم چطوره؟!

منم با حالت ملتمس گفتم:

-اقای دکتر خواهش می کنم بگید نتیجه ی عمل چی شد؟

دکتر نفسوفوت کردوگفت:

-مادرتون به علت کهولت سنی که داشتند، نتوانستند فشار عمل روتحمل کنند...

بابام ناباورانه یقه ی دکتر گرفت وگفت:

-من...منظورت چیه؟!

دکتر چشماشوبه کف بیمارستان دوخت وگفت:

-متاسفانه ایشون فوت کردند، ماهمه ی تلاشمونو کردیم

بااین حرف دکترپاهای من سست شدوافتادم کف بیمارستان وصدای دادوفریاد بابام هم بالارفت، شروع کرد به

بدوبیراه گفتن به خود دکتر تا بیمارستان.

جلوی چشمم از هجوم اشک تار شده بود، هنوز باور نمی کردم که عزیزمنو تنها گذاشته باشه، نگاهی به بابام کردم

که چند نفر سعی داشتند دستای بابامو از یقه ی دکتر جدا کنند، تواین دعوا امیدوار بودم، بابام مثل همیشه

پیروزدعوا بشه وحرف خودشو به کرسی بشونه اینکه (بگومادرم نمرده)، بابام که از دکتر جداشد بادیدن من

بسمتم حمله ور شد ویقوموگرفت وکشیدوازروی زمین بلندم کردوشروع کرد به تکون دادنم وحرفاشوبا دادوفریاد

بههم؛ می گفت:

-تقصیرتو بود، تقصیرتوی احمق بود، اگه جلوی اون دهننتو می گرفتی مادرم نمی مرد.

بااین حرفش اشکاش ازچشمش جاری شد وادامه داد:

-تاحالا هرچی که توی زندگیم دوست داشتم وبرام باارزش بود، تو ازم گرفتی.

وتکون محکم دیگه ای بههم داد می خوستم بگم، من نمی خواستم این طوری بشه خواست خدا بوده، بابام هنوز

سرم داد می زدومی گفت:

- تقصیرتو بود... تقصیرتو بود...

من فقط ازلابلای دهن بههم چسبیده ام زمزمه وار می گفتم:

-تقصیر من نبود... تقصیر من نبود

بازور بابامو از من جدا کردند، به محض جداشدن دستای بابام از من دوباره روی زمین افتادم، نگاهی به بابام

کردم، به زور نگهش داشته بودند تا به من حمله نکنه، بابام بادیدن مامان که از ته سالن می یومد داد کشید:

-بیابین...دیگه واقعایتیم شدم.

مامانم با دیدن حال بد بابام بطرفش دویدوسی می کرد ارومش کنه. ولی من بی پناه و تنها هنوز روی زمین ولوبودم و هیچ کس نبود که برای اروم کردن من بطرفم بدو، اشکام از چشمام جاری شده بود بدون اینکه هق هق کنم یا زاری، یا حتی داد بکشم، اشکام جاری شده بود، و روی گونم سُر می خوردند.

احساسا کردم دستایی زیر کتفامو گرفت و از روی زمین بلندم کردند، منو دنبال خودشون می کشیدند، چون پاهام باهام یاری نمی کردند، تقریباً روی زمین کشیده می شدم.

اشکام قصد بند آمدند نداشتند، احساسا می کردم دارم می رم توی بی حسی (زمان و مکان رو فراموش می کنم). منو بسمت اتاق اورژانس بردند و روی تخت خوابوندند، چشمای پراز اشکمو به سقف دوخته بودم، باسوزشی که توی دست چپم احساس کردم نگاهمو به همون سمت سوق دادم، بااین سوزش کمی از بی حسی در امدم و نگاه خالیمو به پرستاری که داشت توی سرمم دارو تزریق می کرد دوختم، هرچی سرعت قطره ای سرم بیشتر می شد پلک های منم به طرف پایین می رفت؛ تا اینکه پلکام کامل روی هم افتاد و کم کم به این خواب اجباری فرو رفتم.

امروز روزچندمه رو نمی دونم، باید بشمارم، فکر کنم هشت ساله یا هشت ماه، یا شایدم هشت روز.

اره هشت روز گذشت، چقدر دیر گذشت، تو این

هشت روز فقط دارم کابوس می بینم چه تو خواب چه تو بیداری

هشت روزه که نگاه پر از تنفر بابامو تحمل می کنم

هشت روزه که احساس می کنم بی کس شدم، بی پناه، بی همدم

هشت روزه که احساس می کنم تو این دنیا از هر یتیمی، یتیم تر شدم

هشت روزه که اشک شده همدم همیشگی من، اه وهق هق های مداومم که شده چاشنی گریه هام

از این هشت روز چیز زیادی یادم نیست، فقط این رو می دونم از موقعی که توی بیمارستان بیدار شدم، دنیام دیگه رنگ و بوی گذشته رو نداشت.

هشت روز که سر خاکش نیامدم، فقط برای مراسم خاکسپاریش امدم تا با چشمای خودم ببینم و باور کنم که

عزیز مرده، دیگه نیست، اون روز برای اولین بار اشکای بابامو دیدم، با چشمای خودم دیدم که این غم چطور

خردش کرد و کمرش رو خم کرد، و فقط بین گریه هاش تکرار می کنه، قدر تو نمی دونستم.

تواین چند روز یک جمله رو خیلی شنیدم (تقصیر تو بود) از بس شنیدم، شده ملکه ذهنم، داره باورم می شه شاید واقعاً تقصیر من بوده و خواست خدا اصلاً دخیل نبوده.

امروز برای دومین بار امدم سر خاکش، دیشب خوابشو دیدم ازم گله می کرد که چرا بهش سر می زنم. سرمای عجیبی رو احساس کردم، تنم از این سرما عجیب می لرزه، این سرما بوی بی کسی میده، بوی بی پناهی، با این سرما تواین هشت روز به خوبی آشنا شدم.

سرم رو قرار می دمو روی قبرش که هنوز از خاک پوشیده ست، در حالی که هنوز سرم روی قبرشه، اروم باهش حرف می زدم، از اینکه تنهام، پیشش گلایه می کردم، از این که بهم قول داد برگرده، اما برنگشت، دیگه هیچ وقت بر نمی گرده، از این که توی اون خونه احساس خفقان می کنم، هواش سنگینه، از غم، نفرت، بی کسی، درد؛ سنگین شده.

اشکام مسیرش عوض شده دیگه روی گونم سُر نمی خوره تا برسه به چونه، از چشمام می ریزه تا روی خاک، ذره ذرات خاک، این اشکارو خوب به خودشون جذب می کنند، انگار از همون اول هم اشکی ریخته نشده.

دست چپمو می کنم توی جیب مانتوم، سردی زنجیر و لیس می کنم، اروم اروم از جیبم درش میارم، توی مشتم محکم گرفتمش، این گردن بند، برام خیلی عزیزه، چون یادگاری از عزیزترین کسم توی دنیا بوده.

دستم که بازمی کنم گردن بند از بین انگشتام اویزون می شه، به سمت لبام می برمش و می بوسمش، احساس میکنم دارم جای انگشتای عزیز رو می بوسم، مثل یک شی مقدس بوسه بارانش می کنم.

سردی فلز از داغی اشکایی که روش می شینه داغ میشه، گرم شده. احساس سرمای دوبرابر شده، تو خودم مثل جنین مچاله می شم، بازو هامو با دستام فشار میدم تا از این لرزش کم بشه، صورتم داغه اما بدنم از کوه یخ سردتره.

اولین قطره ی بارون که روی صورتم می باره، لرزی روی لبام ایجاد می کنه، همینطور قطره های بعدی که روی تن خسته ی من می باره، دوست ندارم دنبال سر پناه باشم تا بارون بند بیاد، دوست دارم بارون، تن غم زده ی منو از غم و اندوه شست و شو بده.

تواین هشت روز هر دقیقه هر ثانیه، دلم هوای اغوش عزیز رومی کنه، اما الان اغوش خاک نصیبم شده، اما بازم این اغوش سردو دوست دارم.

وقتی با مرگ عزیز ی توی قلبت یه آتیش روشن می شه این آتیش هیچ وقت، خاموش نمیشه.

این هشت روز که گذروندم کاش فقط یه کابوس تلخ باشه، که با نوازش های عزیز از این کابوس بیدار بشم، اما این کابوس لعنتی از هر واقعی، واقعی تره.

نمی دونم چند ساعت گذشته اما من هنوز سرموروی قبر عزیزقرار دادم، قصد ندارم از این اغوش سردش دست بکشم. مشامه ام پر شده از بوی باران و خاک، باران و خاک کم کم داره تبدیل می شه به گل. چند دقیقه است که نه گریه می کنم و نه با عزیز حرف می زنم، مرزی هستم بین خواب و بیداری، احساس می کنم دارم صدای عزیز رو می شنوم که صدام می زنه، میگه پاشو نغمه، این دوتا کلمه توی گوشم مدام تکرار می شه از شنیدن صداش ناگهان چشمامو باز می کنم، از روی قبر بلند میشم، از پشت چشمهای تارم یه سایه ی محومی بینم، پلکامو محکم روی هم فشار میدم تا این تاری از بین بره، چشمام به صورت یه پیرمرد می یافته، تازه چهره ش برام واضح تر می شه، باگنگی نگاهش می کردم، فکر می کردم عزیز اینجاست، ولی همش توهم بوده، با لبخند مهربونی که روی لباشه گفت:

-حالت خوبه دخترم

سرم روتکون دادم، باورم نمیشه برای یه غریبه امروز شدم (دخترم) چقدر محتاج شنیدن این کلمه از زبون بابام هستم. پیرمرد بالبخندی که هنوز مهمون لباشه ادامه داد:

-داره بارون میاد، بهتره بری خونتون لباساتو عوض کنی، خیس اب شدی، سرما می خوری.

با این حرفش فهمیدم که چقدر سرما به وجودم نفوذ کرده، با ناتوانی روی پاهام می ایستم، بعد ای همه مدت، یک جا خوابیدن زیر بارون، پاهام خشک شده، اروم از قبر عزیز دور شدم، بعد از چند قدم، نگاه اخرموبه قبرش دوختم. پیرمرد هنوز همون جاست، با مهربونی گفت:

-این کارو باخودت نکن، اون خدایا مرزهم راضی به اذارواذیت تو نیست دخترم.

با شنیدن این جمله از زبان پیرمرد تلخ شدم و اروم زمزمه کردم حتی خودم به زور صداموشنیدم:

-اگه راضی نبود، به قولی که بهش گفتم بده و نداد گوش می کرد.

می دونم خواست خدا بوده اما اگه این حرفو نزنم، دلهم اروم نمیشه، بعد از اون همه غم برای رفتن عزیز حالا ازش دلگیرم که تنهام گذاشت.

امروزم هیچ کس اینجا نیست، شاید باید بخاطر اتفاقی که قبلاً برام اینجا افتاده بترسم، اما این روزها حتی حس ترس رو فراموش کردم.

دستامو توی جیبام فرو دادم، به خاطر این بارون پوست دستام از سرما قرمز شده، بالاینکه ماتومم خیسه اما یکمی دستام گرم بشه دستمو توی جیبم کردم، سردی فلزرو احساس نمی کنم دستامو توی هردو تا جیبام چرخوندم اما اثری از یادگاری عزیز نیست، وای بر من که حتی از یادگاریش هم مواظبت نکردم، راه امده رو به سمت قبرش کج کردم، به قبرش که رسیدم سریع روش خم شدم و باچشمام در جست وجوی گردنبندمی چرخوندم، اما اثری ازش نیست، از تفکر این که گمش کردم اشک توی چشمامنشست، جلوی چشمام تار شد، با دستام توی گل ها چنگ می زدم، اما اثری ازش نیست بی رمق روی زمین نشستم، حالا چی کار کنم، زانو هامو توی بغلم گرفتم سرمو می زارم روش، اشک چشمام مثل همیشه قصد بند آمدن نداره، نگاهم به سمت بالایی قبره، چشمم بهش می خوره که اونجا افتاده، به خاطر پیدا کردنش بعد از چند روز بالاخره حس خوشحالی به سراغم امد، سریع توی دستم چنگش میزنم و برای اینکه گم نشه به گردنم بستمش، باخوشحالی بلندشدم و از قبرستون خارج شدم، گم شدن گردنبندم حتما دلیلی داشته، چون یکمی بانغمه ی چندروز قبل فرق کردم، تاکسی می گیرم و ادرس رودادم. باصدای رسیدیم راننده از تاکسی پیاده می شم و وارد کوچمون شدم، بادیدن کسی که توی ماشین نشسته نمی دونم باید خوشحال باشم یا نه، چون نگاهی که بهم داره بر عکس نگاه های اطرافیان تو این چند روز رنگ تحقیر و نفرت نداشت.

بادیدن من از ماشینش پیاده شد و بطرفم امد بدون هیچ حرفی بغلم کرد، برایش مهم نیست که لباسام خیسه برایش مهم نیست که یه غریبه رو تو اغوشش جا می ده. فکر نمی کردم یه اغوش غریبه اینقدر گرم باشه، من تو این چند روز چقدر به یه اغوش نیاز داشتم، برام مهم نیست که اغوشش مثل عزیز نیست، مهم اینه که بعد از چند روز به یه اغوش رسیدم. بادستش اروم کمرمو نوازش می کنه وزیر گوشم گفت: -درکت می کنم.

صداش یه غمی داره مثل جنس غم خودم، این دوتا کلمه واقعا معجزه کرد، یه لحظه دلم سبک شد که یک همدرد الان بغلم کرده، بعد از چند لحظه از هم جدا شدیم، بامهربونی نگام کرد، ولی من با حسرت به این اغوش گرمی که از دست دادم نگاه می کنم، به خودم میام، در خونه رو باکلید باز کردم و تعارفش می کنم، بهش نمی گم چرا نرفتی تو خونه، چون از رفتار بابام می ترسیدم، گفتم: -اتفاقی افتاده؟

چشماس از خوشحالی برق زد و گفت:

-اره، اما اتفاق های خوب!

یه لبخند محو آمد روی لب هام، بطرف اتاقم هدایتش کردم، کفشاشودر آورد و روی زمین میشینه، بالبخند گفتم:

-ببخشید دیگه امکانات من همینه!

-این حرفاچیه اتاقت، خیلی هم خوبه؛ راستی لباساتو عوض کن تا سرما نخوردی.

با این حرفش لباسامو عوض می کنم، و برایش چایی بردم، چایی رو برداشت و گفت:

-چرا زحمت کشیدی!

-خواهش می کنم.

چاییشوتا نصفه خوردوبی مقدمه گفت:

-جواب ازمایش ها آمد

بعدمکشی طولانی ادامه داد:

-دکتر گفت تو بهترین موردی هستی که تا حالا داشته، امکان اینکه نطفه توی رحمت شکل بگیره خیلیه، امروز

امدم دنبالت ببرمت.

باچشمایی منتظر نگام کرد تو این چشمها علاوه بر این نگرانی، ترس رو می بینم لابد ترسیده که من پشیمون

شده باشم، بالبخند گفتم:

-صبرکن تا آماده بشم

از جام که پاشدم دوباره گفت:

-نغمه چمدونت رو هم ببند، چون بعد از ترخیص شدنت میای خونه ی ما.

سرمو به معنی باشه تکون دادم، اول از همه چمدونمو جمع می کنم ولباسهای نه چندان زیادم رو تو چمدون جا

دادم، عکس خودم و عزیز رو که توهیجده سالگیم گرفتیم رو هم داخل چمدون قرار دادم، سعی میکنم از این خونه

حداقل یادگاری های عزیزرو ببرم، مانتوم رو می پوشم و میرم از بابا و مامان خدا حافظی کنم، نمی دونم شاید

براشون مهم نباشه که قراره من از این خونه برم، اما هنوزم اونها پدرومادرم هستند، تنهاکسایی که روی این زمین

خاکی برام باقی موندند.

در اتاقشون مثل همیشه بسته ست، بادستم چند ضربه زدم و وارد اتاق شدم، باباومامانم گوشه اتاق نشستند و به

دیوار تکیه دادند، بابام بالحن خون سردی گفت:

-داری میری؟

با حالت تعجب و پرسشی نگاهشون کردم، سوالو از توی چشمام خونند:

-صاحب کارت بهم زنگ زد و گفته که باید برای تبلیغ محصول تازشون بری شهرهای مختلف؛ برام مهم نیست که می خوای چه غلطی بکنی، اما همین که قیافه ی نحست رو جلو چشمام دیگه نمی بینم برام کافیه.

مامانم وبا یه پوزخند نگام می کنه، ولی من اروم گفتم:

-خداحافظ

اینم سهم من از خدا حافظی با بابام و مامان، به محض ورودم به اتاق مهسا بلند شد و گفت:

-آماده ای؟

سرمو تکون دادم و پرسیدم:

-مهسا خانوم، مهندس به بابام زنگ زده؟

بالبخند گفت:

-اول از همه دیگه نمی گی مهسا خانوم مهسا راحت تره ثانیاًره، من گفتم تماس بگیره تا برای آمدن با من مشکلی نداشته باشی.

لبخند تلخی زدم به این فکرشون این ها نمی دونند، وجود من براشون بی ارزشه، چمدنمو بر داشتم ومی خوام برای بار دوم از این خونه برای مدت طولانی برم، نگاه اخرمو به این خونه دوختم، از پشت پنجره بابام رو دیدم

که داره رفتن من رو نگاه می کنه، وقتی متوجه این شد که من نگاهش می کنم، از پشت پنجره رفت کنار.

با اینکه من توی این خونه هیچ وقت طعم آرامش رو نچشیدم، اما مطمئنم دلم برای این خونه تنگ میشه، حتی

برای ادمهایی که توش زندگی می کنند. مهسا چمدون رو از دستم گرفت و توی صندوق عقب گذاشت، اما من

هنوز نگاه حسرت بارم روبه درخونه دوختم، با شنیدن اسمم نگاهمو از در گرفتم وبه مهسا نگاه کردم، لبخندی

زدوگفت:

-خیلی زود دوباره برمی گردی پیش پدر و مادرت.

نمی گم بابا و مامانم من رو دوست ندارند، نمی گم بابام من رو به چشم قاتل مادرش می دونه، در جواب این

حرفش فقط سری تکون میدم و سوار ماشین می شم.

کمی بعد گوشی مهسا شروع به زنگ خوردن کرد:-سلام عزیزم!

-... نه داریم میرسیم، محضرداره که هنوز هست! با تعجب به حرفی که مهسا زد گوش دادم، بعد از قطع تلفن

گفتم:-محضر باید بریم؟!!

مهسا با کمی خجالت و ناراحتی زیادی گفت:

-می دونم الان شرایط مناسبی نداری اما برای تخمک برداری اهی کشید و ادامه داد:-مجبوری صیغه نه ماهه فرهاد بشی!

از غم صدایش معلوم بود که اصلا از این موضوع خوشحال نیست، باید هم خوشحال نباشه زن صیغه ای شوهرش می خواد بره خونشون زندگی کنه، با این که خودمم از این قضیه ناراحت بودم دوست نداشتم همچین اتفاقی بیوفته، دستش که رو دنده بود رو فشار ارومی دادم و گفتم:

-ناراحت نباش این نه ماه مثل برق و باد می گذره

سرشو تکون داد و چیزی نگفت. به محضر رسیدیم و من صیغه ی نه ماهه فرهادشدم، یعنی تازمانی که بچه هابه دنیا بیاند خودمم از این موضوع خوشحال نبودم اما برای مسائل دینی باید اینکار رو می کردیم.

در همون محضر هم قرار دادی که قبلاً فرهاد تنظیم کرده بود رو امضا کردیم و همون جا به ثبت رسوندیم. بعد از محضر فرهاد جایی کار داشت و از ما جدا شد.

توی راه مهسا به دکتر اطلاع میده که ما امروز داریم میایم، دلیل عجلشو می فهمم، دوست داره هرچه زودتر به چیزی که پنج سال داشته حسرتشو می خورده برسه، اهی کشیدم خدایا من کی به حسرت های توی زندگیم می رسم، توی راه به این فکر می کنم، خوب شد که پیشنهادشون رو قبول کردم، حداقل برای مدتی از محیط عذاب اور اون خونه دور میشم.

ماشین رو توی پارکینگ بیمارستان می ذاره و به طرف اسانسور می ره. توی اسانسور هستیم که ناگهانی مهسا دستمو گرفت و به چشمام نگاه کرد و گفت:

-نغمه پشیمون نیستی، اگه پشیمونی می تونیم...

وسط حرفش پریدم و وولبخند دلگرم کننده ای زدم گفتم:

-تاحالا توی زندگیم اینقدر مطمئن نبودم.

لبخندی از روی اطمینان زد، برام جای تعجب داشت که چرا این حرف رو توی خونه بهم نزد، حتماً می ترسیده، قبول کنم.

روی صندلی های قسمت پذیرش نشسته بودم و مهسامشغول پر کردن فرم بود، جاهایی که من لازم بودم امضا کنم کردم.

توی اتاق رختکن بیمارستان بودم، لباسامو با لباسهای بیمارستان عوض کردم، وقتی از در بیرون امدم مهسا گفت:

-اگه زیورالاتی هم داری در بیار.

مجبور بودم که یادگاری عزیزرو از گردنم در بیارم، باشک و دودلی از توی گردنم درش اوردم، دادم بهش و گفتم:

-مهسا مواظبش باش، این بارزش ترین چیزی هست که توی دنیا دارم.

قبل از تخمک برداری چند تا آزمایش دیگه هم دادم. روی تخت خوابیده بودم و چشمم بسته بود، داشتم به این فکر می کردم که چرا بعداز دیدن مهسا دیگه برای رفتن عزیز گریه نکردم، نمی دونم شاید به خاطر رفتن سر قبر عزیز بود که کم سبک شده بودم، البته یکمی هم اغوش مهسا موثر بود، باصدای مهسا چشمم باز کردم، بالبخت گفتم:

-نغمه اماده ای؟!

-بله

باامروز میشه چهار روز که توی بیمارستان بستری ام، دو روز اول خیلی درد داشتم واز درد دادم به هوا بود، از شدت درد لبامو گاز گرفته بودم ولبهام زخم شده بود.

دکتر امروز می گفت پنج تا نطفه توی رحمم گذاشتند که از این پنج تا ممکنه، همشون تبدیل به جنین بشه یا هیچکدوم نشه، بعد دوهفته هورمون گونادوتروپین (حاملگی) خونم رو اندازه می گیرند اگه مثبت بود به احتمال خیلی زیاد من باردارمیشم، چون امکان اینکه من نطفه ها از بین بره بازم هست. مهسا که خیلی خوشحال بود، اصلاً به جنبه های منفی ماجرا فکر نمی کرد یک مثبت اندیش به تمام معنا بودو می گفت:

- فکرش رو بکن، هر پنج تا به دنیا بیاند، بعد چند سال پنج نفر صدات کنند مامان

وقتی که از ارزوی مادر شدنش حرف میزد اشک توی چشمای قشنگش جمع میشد، ومن خیلی خوشحال بودم که قراره مهسارو به این ارزوش برسونم.

دوست نداشتم بهش بگم به جنبه ی منفی ماجرا هم فکر کن اما، دلم نمی یومد، ارزوهاشو خراب کنم. دلم برای عزیز تنگ شده بود دوست داشتم مثل قبل این دلتنگی رو بارفتن سر خاکش جبران کنم.

روز پنجم بود که دکتر امد وبعداز گفتن چندتا نکته دستور ترخیص رو داد، اجازه ی راه رفتنم هم صادر شده بود، وقتی این حرف رو از دکتر شنیدم بال در اوردم، خسته شده و بودم همش روی تخت دراز کشیده بودم.

مهسا داشت کمکم می کرد که لباسمو عوض کنم، موقع خروج ازم خواست که تا پارکینگ روی ویلچر بشینم اما قبول نکردم دلم برای راه رفتن تنگ شده بود، خیلی اهسته راه می رفتم و مهسا مواظبم بود که روی زمین نیوفتم.

وقتی وارد اسانسور شدیم مهسا دکمه پارکینگ رو زد، طبقه بعدی اسانسور ایستادو یه زن و مرد که توی بغل زنه نوزادی بود داخل شدند، مهسا نگاه حسرت بارش رو به نوزاد دوخته بود، مطمئن بودم اگه اینجا کسی نبود می زد زیر گریه چون توی چشماش اشک جمع شده بود، دستشو توی دستم گرفتم فشار ارومی دادم باین فشارنگاهشو از بچه به من دوخت وبا چشمای منتظر نگام می کردم، اروم گفتم:

-ان شالله بچه ی خودت

باین حرفم لباس به خنده باز شد و دیگه از اشک توی چشماش خبری نبود که با خوشحالی گفت:

-ان شالله بچه های خودم

از جمع بستن کلمه بچه ها خنده ارومی کردم مهسا هم با خنده ی من بلندخندید ،طوری که توجه اون مرد وزن بهمون جمع شد، سریع خندشو جمع کرد و ریزریزمی خندید.

به پارکینگ رسیدیم به محض باز شدن در اسانسور بوی روغن وبنزین و دود ماشین که توی هوا بود به دماغم خورد، داشت حاله از این بو بهم می خورد که به ماشین رسیدیم و سوار شدیم، ازاینه ی بغل ماشین دیدم که چقدر تواین پنج روز لاغر شده بودم و زیر چشمام گود رفته بود و صورتم زرد شده بود، دکتر گفته بود که تا چند روز دیگه دوباره، وزنم زیاد می شه جای نگرانی نیست.

وقتی داشتین بطرف خونه شون می رفتیم متوجه شدم خونشون بالای شهره، سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم که مهسا گفت:

-اگه خوابت میاد، صندلی رو به حالت خوابیده تغییر بدم

باصدای ارومی گفتم:

-نه، خوابم نمیاد فقط دوست دارم چشمامو برای چند لحظه ببندم.

دیگه تارسیدن به خونه هیچ حرفی زده نشد و من هم چشمامو باز نکردم، باصدای بوق ماشین چشمامو باز کردم و نگاهم به دراهنی بزرگی که بود دوخته شد، بعداز زدن بوق ماشین، درخونه باز شد، یه باغ بود که تهش یه عمارت بزرگ بود، توی باغ، درخت زیادی از انواع مختلف بود، عمارت هم سنگی سفید بود که به خاطر گذر زمان کمی

این رنگ سفیدی تیره شده بود و چند جایی هم فرسایش پیدا کرده بود اما از زیبایی نمای ساختمون کم نکرده بود، وقتی ماشین ایستاد رفتم پایین وبی اراده گفتم:

- اینجا خیلی قشنگه

صدای مهساروشنیدم که بغلم ایستاده بود و گفت:

-اره خیلی قشنگه

-شما اینجا تنها زندگی می کنید؟

با صدای ناراحتی گفت:

-نه اینجا با پدر و مادر فرهاد زندگی می کنیم، که عمو وزن عموم هم هستند.

فهمیدم با این سوالم، یاد خاطره ای انداختمش که ناراحتش کرده، برای اینکه از اون حال و هوا درش بیارم:

-مهسا، اگه میشه بریم تو، من خیلی خسته ام.

با این حرفم از توی فکر در امد و کمکم کرد که از پله ها بالا برم، وارد سالن که شدم، بادیدن دکور خونه دهنم باز

موند، خونه پراز وسیله های قدیمی مثل گرامافون و رادیو و... بود، اصلاًیه موزه ای بود برای خودش.

با صدای شخصی نگاهم رو از وسایل بطرف صدا دوختم، یه زن حدود پنجاه سال که صورت گرد و سفیدی داشت

ورو به من گفت:

-سلام خوش امدید

-سلام

مهسا هم گفت:

-نرجسی این همون نغمه خانومی هست که می گفتم اتاقش رو آماده کردی؟

نرجس باشنیدن این حرف لبخند زد و گفت:

-بله آماده ست.

به همراه مهسا بطرف در اسانسور که گوشه ی سالن بود رفتیم، تنها چیز مدرنی که توی این خونه به چشم می

یومد اسانسور بود. وارد اسانسور که شدیم متوجه شدم این عمارت سه طبقه داره، دکمه ی طبقه ی دو رو فشار داد

که گفتم:

-این اسانسور بادکور خونتون تضادزیادی داره.

مهساگفت:

-شوهرم این اسانسور برای عموم وزن عموم زد، چون اونها بخاطر پادرد نمی تونستند از راه پله ها برند بالا. با صدای دینگ در اسانسور باز شد و ما وارد راهرویی شدیم که هشت تا در داشت، مهسا به در سومی که رسید گفت:

-این اتاق من و شوهرم، اتاق بعدی هم اتاق تو، آگه شب مشکلی برات پیش امد فقط کافیه صدام بزنی. در اتاق رو باز کرد، اتاق خیلی بزرگ بود، بایک تخت یک نفره و وسایل چوبی به رنگ قهوه ای و روتختی و پرده ها به رنگ کرمی، تو تا عسلی هم دو طرف تخت دونفره و میز ارایش که نزدیک در دیگه ای بود، که فکر کنم اونجا سرویس بهداشتی بود و کمد بزرگ دو دره که کنار میز قراردادش، دکور اتاق ساده اما شیک بود. با کمک مهسا روی تخت دراز کشیدم، کمر که به تخت خورد از کمر دردی که دچارش شده بودم راحت شدم و نفس عمیقی کشیدم، بعد از چند لحظه ضرباتی به در وارد شد، نرجس بایک دختر جوون که سینی توی دستش بود وارد اتاق شد، دختر با خجالت سلام کرد و سینی رو گذاشت روی عسلی کنار میز و کنار نرجس ایستاد، بالبخند گفت:

-این دخترمه اسمش ثریاست، ثریا این خانوم هم اسمش نغمه ست

ثریا با همون سربه زیری جواب داد:

-خوش امید

-خیلی ممنون

بعد از چند لحظه ثریا گفت:

-چیزی لازم ندارید براتون بیارم

مهسا با مهربونی گفت:

-نه عزیزم می تونی بری

با گفتن این حرف، ثریا سرش رو بالا کرد و با گفتن با اجازه از اتاق خارج شد، با اینکه چند لحظه بیشتر صورتش رو ندیدم، اما متوجه شباهت زیادش با نرجس شدم، همون گردی صورت، همون رنگ پوست، هرکس بدون معرفی هم می فهمید که این دو تا با هم رابطه ی نزدیکی دارند، با صدای نرجس نگاهمو از در بسته به اون دوختم:

-خانوم سوپتون رو تاسرد نشده بخورید

و بعد از گفتن این حرف سینی رو از روی عسلی بلند کرد و روی پاهام گذاشت، احساس می کردم که نرجس هنوز باهام احساس غریبی می کنه به همین دلیل گفتم:

-نرجس خانوم نگاهشو به دهنم دوخت تا ادامه ی حرفم رو بزخم که ادامه دادم،اگه می شه بامن راحت باش من رو اگه قابل بدونی مثل دخترت بدون،دوست ندارم خانوم صدام کنی فقط نغمه صدام کن.

-نرجس با این حرفم کمی یخش باز شد و خندید مهسا در همون لحظه گفت:

-بیانرجسی دیدی من که گفته بودم

-چیزی از این حرف مهسا متوجه نشدم،وادامه ی حرفشونگرفتم،نرجس بالبختند گفت:

-ان شالله که این دفعه بچه تون به دنیا میادواین خونه از این سکوت در میاد مهسا بالبختند گفت:

-ان شالله بچه هامون تو خونه زلزله بپا می کنند.

-مهسا خیلی دوست داشت که هر پنج تا بچه به دنیا بیاد چون همیشه بچه روجمع می بست.یکمی بیشتر از سوپمو نتونستم بخورم،وبقیه شو نرجس برد،فهمید که هر چی اصرار کنه فایده نداره چون احساس سیری می کردم،ازمهسا پرسیدم:

-مهسا لباسام کجاست؟

-می خوای بری حموم؟

-اره نزدیک یک هفته ست نرفتم بدنم کپک زده.

-مهسا لباسام رو برام از توی کمد آورد وگفت:

-مطمئنی می خوای تنها بری،حالت بد نشه یه موقع؟

-نه نمیشه،اگه احساس کردم داره حالم بد میشه میام بیرون

-باشه من بیرون می شینم اگه احساس کردی حالت بد شد فقط کافیه صدام کنی.

-بابرخورد اب داغ با پوست بدنم،احساس کردم سلول های پوستم نفس می کشند،سرمو بیشتر از یک با تونستم بشورم چون موهام خیلی بلند بود،و منم توان چند بارشستنشو نداشتم.در این نیم ساعت که حموم بودم مهسا چند بار امد پشت در و حالمو می پرسید.

-وقتی از حموم امدم بیرون مهسا هنوز توی اتاق بود وگفت:

-عافیت باشه.

-سلامت باشی.

-می خوای موهاتو برات خشک کنم.

چون واقعا خسته بودم گفتم:

-زحمت برات نباشه

-نه بابا خودمم دوست دارم، درضمن موهاتم خیلی بلنده، نمی تونی تنهایی خشک کنی.

مهسا موهامو شروع کرد به خشک کردن، درحالی که موهامو داشت خشک می کرد به این فکر می کردم که همیشه عزیزبعدازحموم موهامو خشک می کرد، اه پر حسرتی کشیدم که به گوش مهسا رسید:

-به چی داری فکر می کنی.

-به مادر بزرگم، همیشه بعداز حموم اون بود که موهامو خشک می کرد.

یه اهانی گفت ودیگه مکالمه رو ادامه نداد. بعدازشانه کردن موهام، به مهسا گفتم:

-دستت درد نکنه

-کاری نکردم؛ کاردیگه ای بامن نداری؟

-نه خیلی ممنون

وقتی مهسا اتاقوترک کرد، منم خودمو باخوندن یکی از رومان هاسرگرم کردم، رومانش خیلی قشنگ بود دوست نداشتم ازش دل بکنم، باخودم می گفتم این صفحه رو بخونم کتاب رومیزارم کنار اما این یک صفحه می شد صدتا.

باصدای در ورودی دل از خط های کتاب کندم وبه اون شخص نگاه کردم، مهسا بود که باخنده گفت:

-می بینم چراهرچی درمی زنم خانم جواب نمی ده، نگو رفته تو بهر رمان واصلًا حواسش نیست.

امد نزدیکم و کتاب روازم گرفت وادامه داد:

-پاشوبریم بیرون، یکم حالو هوات عوض شه

باگفت این حرف دستمو کشیدوازتخت بلندم کردوباهم به سالن طبقه ی پایین رفتیم، روی مبل سلطنتی کنار شومینه نشستیم ومهسا هم مبل کناریم وپرسید:

-چی می خوری ؟

-چایی

ثریارو صدازد وگفت برامون چایی بیاره، به چهره ی ثریا که نگاه کردم احساس کردم خیلی پژمرده ست، نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم برای همین پرسیدم:

-مهسا یه سوال بپرسم؟

-پپرس!

-ثریا چرا قیافه ش غمگینه؟

مهسا اهی کشید وگفت:

-شوهرش خیلی بد دله، اذیتش می کنه، اجازه نمی ده از خونه بیرون بره، باورت می شه چند ماهه که از خونه بیرون نرفته، نرجس میگه اتاقشون همیشه تاریکه چون شوهرش نمی زاره پرده هارو بکشه.

با این حرفش یاد شوهر همسایمون افتادم که دقیقاً همین مشکل رو داشت:

-ماهه یه همسایه داشتیم، که همین بیماری رو داشت، که رفتند پیش روانشناس و مشکل شو حل کردند.

-واقعاً، نگفت اسم بیماریش چیه؟

-نمی دونم اسمش سخت بود، اما می گفت ریشه در کودکی داره

-با فرهاد صحبت می کنم بینم، می تونه کاری براش انجام بده یا نه، چاییت رو بخور تا سرد نشده.

وبعداز گفتن این حرف رفت تو فکر، بعداز چند لحظه گفت:

-عاشق شوهرت بودی؟

با این سوالش ناگهانیش چایی پرید بیخ گلوم و شروع کردم به سرفه کردن، وقتی سرفه هام اروم شد مهسا گفت:

-ببخشید نباید می پرسیدم!

با اینکه دوست ندارم چیزی از گذشته ام براشون بازگو کنم اما با این حال گفتم:

-دوستش داشتم

-ابروهاش از تعجب پرید بالا و ادامه داد:

-شوهرت عاشقت بود؟

-اون بیشتر از من، منو دوست داشت.

معلوم بود خیلی گیج شده، اما دیگه به سوالش ادامه نداد. بعداز چند لحظه صدای در سالن آمد، مهندس بود که از

شرکت برگشته بود، مهسا با دیدنش از روی مبل پاشد و رفت سمتش وگفت:

-سلام عزیزم خسته نباشی

وکیف وکتش رو کنار جارختی کنار سالن گذاشت، وقتی بهم نز دیک شدند از روی مبل ایستادم و سلام

کردم، و مهندس هم جوابمو دادو حالم رو پرسید، و همراه مهسا روبه روی مبل دونفره ی روبه روم نشستند، براحتی

می شد عشق رو از چشماشون خوندم، معلوم بود که هم دیگه رو خیلی دوست دارند، مهسا در حالی که دستشو توی دست مهندس قفل کرد پرسید:

- امروز با عمو وزعمو حرف زدی؟

- آره، گفت بهشون زنگ زدی؟

- آره، کی بر می کردند؟

- معلوم نیست؛ حالش زیاد خوب نیست، تا اوضاع مرتب نشه بر نمی گردند...

باصدای نرجس که گفت میز آماده ست، مکالمشون نصفه موند.

سرمیزنشسته بودیم و صدایی جز بر خورد قاشق ها به بشقاب ها به گوش نمی رسید، شام در ارامش داشت خورده می شد، اما دل من ارامش نداشت، دلم تنگ شده بود برای خانواده ام، درسته که در حقم ظلم کردند اما بازم اونها پدر و مادرم هستند، تنها کسایی که توای زمین خاکی برام باقی موندند، باصدای مهسا از فکر کردن در ادمم و بهش نگاه کردم:

- چرانمی خوری، این غذا رو دوست نداری؟

تازه فهمیدم که از اول تا حالا داشتم با غذا بازی می کردم:

- نه دوست دارم، اما سیرم!

- مگه چی خوردی که سیری؟

- با سوپی که بعد از ظهر خوردم سیر شدم!

مهسا فهمید که یه مشکلی دارم، برای همین دیگه حرفی نزد، با اجازه ای از پشت میز پاشدم و بطرف اتاقم رفتم، وارد اتاق که شدم، اون چیزی که توی گلویم بود ترکیب و اشکام شروع کرد به ریختن، دستموبه دهنم گرفتم تا هق هق ام توی گلویم خفه بشه، با چشمایی که به خاطر گریه تار میدید، بطرف کیفم رفتم، و گوشه مو از توی کیفم در آوردم، بی اختیار شماره ی خونه رو گرفتم، اما انگشتم، روی دکمه ی برقراری تماس، فشاری وارد نمی کرد، می ترسیدم، تماس برقرار بشه و بابام جواب بده و مثل همیشه قلبمو بشکنه، بی خیال تماس گرفتن شدمو روی تخت دراز کشیدم، و گوشه رو روی عسلی گذاشتم، باصدای مهسا که پشت در بود و اسمم رو صدا می زد، چشمامو بستم، دوست نداشتم بفهمه که گریه کردم، در اتاق باز شد و مهسا وارد شد، صدای قدم هاشو که به

تخت نزدیک میشد به گوش می رسید، سنگینی نگاهشو احساس می کردم، بعد از چند لحظه از اتاق خارج شد؛ بابسته شدن صدای در چشمامو؛ باز کردم واشکام شروع به ریختن کرد.

صبح که از خواب بیدار شدم دیگه از دلتنگی دیشب خبری نبود، اشکهایی که ریخته بودم کار خودشونو کرده بود، نگاهی به ساعت انداختم، ساعت هفت ونیم بود، با اسانسور رفتم پایین، توی سالن هم هیچ کس نبود، از در سالن خارج شدم، به درختای روبه روم خیره شدم، کم کم رنگ درختها در حال تغییر بود، روی نیمکت کنار باغ نشستم، و به درختهای باغ خیره شدم، این چند روزه که بیمارستان بودم، دلم هوای عزیز رو کرده بود، باید یه روز می رفتم سر خاکش، توی مرور خاطراتم بود که با صدای مهسا بطرفش برگشتم، بالبخند گفت:

- صبح بخیر

- صبح توهم بخیر

- ادمم دم اتاق دنبالت نبودی حدس زدم که باید توی باغ آمده باشی

- اره، دلم هوای تازه می خواست!

- حالت بهتره؟

با تعجب بهش خیره شدم مگه حاله من بد بوده، وقتی تعجب من رو دید با مهربونی گفت:

- بابت دیشب می گم، زیاد حالت خوب نبود!

- اره الان حالم بهتره!

یه اهانی گفت و ادامه داد:

- راستی دیشب به فرهاد موضوع شوهر ثریا رو گفتم

منتظر نگاهش کردم تا ادامه ی حرفش بزنه:

- گفت که اول بانرجس صحبت می کنه، اگه صلاح دونست، باهاش صحبت می کنه

- اره اینطوری بهتره، بعد کدورتی پیش نیاد.

- نمی دونم چرا اینقدر به این دختر بیچاره شک داره؟

- این جور آدم ها حتی به خودشون هم بی اعتمادند، باید اول اعتمادش رو به خودش به دست بیاره!

- خدا کنه راضی بشه تا ثریا هم از این عذاب در بیاد.

- نرجس از همون اول می دونست که دامادش این طوریه؟

-تودوران عقدش هم اینطوری بود اما گذاشتند پای علاقه،بعداز عروسی که رفتارش بدتر شد،فهمیدند بد دله، خود نرجس وشوهرش فهمیدند،برام عجیب بود که چرا ثریا حرفی نمی زد.
-ثریا حتماً دلایل خاص خودشو داشته که حرفی نمی زده،شاید اون دلایل از دیدما درست نباشه اما از دیدخودش حتما درست.

-هرچی خدا بخواد،پاشوبریم صبحونه بخوریم
سرمیز که نشستیم،خبری از مهندس نبود:
-مهندس نیست؟

-صبح زود رفت شمال،برای دیدن یه زمین.
اهانی گفتم وشروع به خوردن صبحونه کردم.

امروزقراره بامهسا بریم برای آزمایش خون تا با اندازه ی میزان هورمون های بدنم بفهمیم حامله هستم یا نه،دیشب مهسا از شدت استرس نتونست بخوابه این رواز چشمای قرمزش فهمیدم،می ترسید جوابش منفی باشه،توراه مدام ازم می پرسید که بنظرخودم حامله هستم یا نه ومن فقط می تونستم بگم هرچی خدا بخواد،چون هنوز هم دو دل بودم که دوست دارم حامله باشم یا نه.

توی آزمایشگاه منتظر جواب آزمایش بودیم ومهسا از این طرف سالن به اون طرف سالن راه می رفت ومن انگشتمو به جای سوزن فشار می دادم،تا کیود نشه،دیگه داشتم سرگیجه می گرفتم،بلند شدم ودست مهسا رو گرفتم وکنارخودم روی صندلی نشوندمش ازسردی دستاش تعجب کردم وپرسیدم:
-چرا تو اینقدر یخی؟

-وقتی استرس دارم اینطوری یخ می کنم!
اهانی گفتم ودیگه حرفی نزدم که مهسا گفت:
-نغمه بنظرت ممکنه...

ازصبح تا حالا این سوال رو مدام تکرار می کنه،وسط حرفش پریدم:
-عزیزم هر چی خدا صلاح بدونه!

اهی کشید وگفت:

-پس کاش خدا صلاح بدونه من بچه دار بشم

برای اینکه فکرشو منحرف کنم پرسیدم دوست داری اسم بچه هات چی باشه؟
با این حرفم خنده اش گرفت:

-خوب یاد گرفتی بچه هارو جمع بیندی هاسم هاشون رو گذاشتم، شایان، ماهان، فرهود، فرناز، مهلا
-اسم مهلا زیاد با بقیه قافیه نداره؟
-می دونی اسم مهلا، اسم زن...

که باصدای مسئول آزمایشگاه که فامیلم رو صدا می زد جمله اش نیمه کاره موند، مهسا زودتر از من بطرفش
رفت و جواب و گرفت و پرسید:
-جوابش چیه؟

-میزان هورمون مثبت بوده!
جیغی از خوشحالی کشید و گفت:
-نغمه باورت میشه نیمی ازراه رو رفتیم

من فقط سرمو تکون دادم، ورفتم تو فکروبا خودم فکر می کردم که من واقعا دارم مادر میشم اما یک مادر اجاره
ای.

باصدای مهسا که با مهندس حرف می زد از فکر ادم بیرون، داشت خبر مثبت بودن جواب آزمایش رو می
داد، یه لحظه خوشحالی از روی صورتش محو شد ورفت گوشه سالن واروم با مهندس حرف میزد، وقتی تلفن
وقطع کرد هنوز توی فکر بود، بطرفش رفتم و پرسیدم:
-اتفاقی افتاده؟

باصدای من از فکر امد بیرون سعی کرد یه لبخند مصنوعی بزنه و گفت:
-نه بابا چه اتفاقی!

ولی من از این جمله ایی که خیلی اروم گفته شد فهمیدم که یک خبرناخوشایند شنیده. توی ماشین نشسته
بودیم و توی راه بازگشت به خونه بودیم، مهسا پرسید:
-دلت برای پدرومادرت تنگ نشده؟

-چراخیلی تنگ شده

-خب یه روز برودیدنشون؟

-اونها فکر می کنند من رفتم ماموریت کاری؟

-خب بهشون بگو امدم یه روز مرخصی تاشماروبینیم؟

باشه ای گفتم ودیگه حرفی نزد،داشتم فکر می کردم،برم پیش پدرومادری که اصلا بود ونبود من براشون مهم نیست،بهتره بجایی بابا ومامانم برم سر خاک عزیز،اینطوری هم بهتره،امروز هم میرم سرخاک عزیز چون نزدیک یک ماهه که نرفتم سر خاکش،برای همین روبه مهسا گفتم:

-امروز عصر اگه بشه می خوام برم سر خاک مادر بزرگم!

-اگه بخوای می برمت؟

-نه ممنون خودم می رم.

تاوقتی که رسیدیم خونه دیگه هیچ مکالمه ای بینمون گفته نشد.همزمان باورود ما به خونه،ثریا وشوهرش هم وارد خونه شدند،شوهر ثریابعداز اینکه مهندس باهاش حرف زده بود،راضی شد به روانشناس بره،نرجس گفت تواین دوهفته که داره می ره،یه تغییرات خیلی کوچیکی توی رفتارش دیده می شه،که جای امیدواری داره،از هفته ی بعد هم باید ثریا باهاش بره،روانشناس هم باید چند بار بااون صحبت کنه،اینطوری خیلی خوبه که زن وشوهرپشت هم دیگه رو داشته باشند،چون این حمایت کردن ها خودش یه نوع امید محساب میشه.

امروز که رفتم سرخاک عزیزبابام رودیدم،نشسته بود کنار قبرعزیزوگریه می کرد،صبرکردم تابابام بره،دوست نداشتم،دوباره چشمای پراز تنفرش رو ببینم.ازهمون دورسعی کردم که دلتنگیم رو بادیدنش برطرف کنم،باعزیزدرحال صحبت کردن بود این رواز زمزمه هایی که به گوشم می رسیدفهمیدم،تموم حرفاشو باگریه می زد.بعدازیک ربع ازسرقبرعزیزپاشدورفت.

نزدیک قبر عزیزکه شدم متوجه شدم براش سنگ قبرگذاشتند،شعری که روی سنگ قبرنوشته بوداین بود(مادر به زیر خاک چه خوش آرمیده ای *ای باغبان ز گلشن خود دل بریده ای *ای مادری که همچو پدر اندر این جهان *از بهر ما تو قامت خود را خمیده ای.)

معلوم بود چندروز بیشتر نیست که سنگ قبر رو براش گذاشتند.هفت روز دیگه مراسم چهلم عزیزبودمن نمی تونستم برم،سنگ قبرشو باگلاب شستوشو دادم،امروز فقط گریه کردم باهاش حرف نزد،هیچ گله ای نکردم،فقط بی صداگریه کردم وغرق درخاطراتم با عزیز بودم،صدای گوشیم من رو به خودم آورد،گوشی رو از توی کیفم در آوردم،اسم مهسا بود که روی صفحه نمایش نقش بسته بود،دکمه ی برقراری تماس روزدم،صدای مضطرب مهسا از اون طرف خط می یومد که گفت:

-الو سلام نغمه

صدام از گریه خش دار شده بودباین حال گفتم:

-سلام مهسا

-نغمه خودتی صدات چرا این طوری شده؟!

-اره، خودمم، چیز مهمی نیست، اتفاقی افتاده؟

-دیر کردی نگرانت شدم

-ببخشید، الان میام!

-راننده رو فرستادم دنبالت، نزدیک در اصلی منتظرته.

بابهت گفتم:

-راننده؟!

-اره، ماجرا داره، بیای خونه بهت می گم، ماشین من دستشه!

-باشه ممنون.

-خواهش می کنم.

رفتم طرف در اصلی یکمی این طرف واون طرف رو نگاه کردم، تا تونستم ماشینش رو ببینم، یه پسر جوون حدود

بیست وشش ساله پشتش نشسته بودداشت این طرف واون طرف رو نگاه می کرد، حتما دنبال من می

گشته، بطرف ماشین رفتم ودر عقب رو باز کردم وسوار شدم، سلام ارومی کردم، باتعجب گفت:

-سلام، شما نغمه خانوم هستید؟

-بله

بابله سرد من دیگه هیچ حرفی نزد و ماشین رو روشن کرد وراه افتاد، توی راه مدام از توی ایینه بهم خیره می

شدوسنگینی نگاهش روی من بود، طرزنگاهش رو به خودم دوست نداشتم، بااین نوع نگاه ها خوب آشنا شده

بودم، بخصوص بعد از بیوه شدنم، سعی می کردم با نگاه کردن به بیرون، خودم رونسبت به این نگاهش بی توجه

نشون بدم؛ بی مقدمه گفتم:

-بهتون نمیداد که فامیل مهندس باشید؟

از این سوالی که اصلا بهش ربط نداشت هم تعجب کردم هم عصبانی شدم، کاملاً معلوم بود که می خواد سر

صحبت رو باهام باز کنه، بایه پوزخند وباصدای جدی گفتم:

-به شما هم نمیداد مفتش باشی وتوزندگی خصوصی مردم دخالت کنید.

با این حرف من اخماش رفت توی هم و تا خونه حرفی نزد، منم مطلقاً ابرو هامو کشیده بودم توهم وبه بیرون خیره شده بودم، به محض رسیدن به عمارت، تقریباً از توی ماشین پریدم پایین. مهسا داخل سالن کنارشومینه ایستاده بود، با صدای در سالن روشو بطرفم برگردوند و با دیدنم، سزیه بطرفم امد، و گفت:

-سلا نغمه عزیزم حالت خوبه؟

-سلام، بله الان بهترم.

-بیابشین تا به نرجس بگم برات چایی بیاره.

در حال خوردن چایی بودیم، می خواستم قضیه ی راننده رو بگم که مهسا گفت:

-راستی نظرت درباره ی جدید چیه؟

-رانندگی اش خوبه فقط...

مهسا بین حرفم پرید و گفت:

-راننده ی جدید پسر خواهر نرجس، بیچاره توی شهرشون براش کار پیدا نشده بود، برای همین نرجس به فرهاد گفت اگه کاری سراغ داره که به دردش بخوره بهش معرفی کنه، فرهاد هم چون دید فامیل نرجس هستن و قابل اعتماد اون رو کرد راننده، معلوم بود خیلی نیاز به این کار داره، چون پیشنهاد سریع قاپید و امد اینجا.

عذاب وجدان گرفتم، چطور می تونستم نون کسی رو اجر کنم، اونم یه پسر جوون رو که حتماً با این حقوق برای خودش کلی نقشه کشیده، توی فکر بودم که مهسا گفت:

-خب بنظرت به درد این کار می خوره یا نه؟

-آخه نظر من مهم نیست، نظر شما مهم تره!

اخمی کرد و گفت:

-تو دیگه عضوی از خانواده ی ما هستی، دوست ندارم فکر کنی چون بچه ما رو می خوای به دنیا بیاری این رفتارو باهات می کنم، باور کن خیلی بهت علاقه پیدا کردم، دوست دارم بعد از زایمان هم باهم در ارتباط باشیم.

بعد باخنده گفت:

-حالا نظرت چیه؟

-اره برای این شغل مناسبه.

صبح که از خواب بیدار شدم طبق معمول این چند روزه بعد از خوردن صبحانه رفتم توی اسپیزخونه، و با صدای بلند سلام کردم، نرجس واقاصابر (شوهر نرجس) جواب سلامم رو دادند، قیافه هاشون مثل هر روز نبود، یکمی گرفته بودند، به نرجس نزدیک شدم واروم گفتم:

-اتفاقی افتاده نرجسی؟

-بایک لبخند کم جونی گفتم:

-نه چه اتفاقی؟

خیره نگاهش می کردم، و منتظر بودم خودش بهم بگه که اخرهم طاقتش از دست داد و گفتم:

-بروبشین پشت میز تا من پیام باهم حرف بزیم.

رفتم پشت میز نشستم و منتظر شدم تا نرجس بیاد، واقاصابر که دید می خواهیم باهم صحبت کنیم اسپیزخونه رو ترک خرد، مرد مهربونی بود و با کسی کاری نداشت، بعد از چند لحظه نرجس هم آمد، و چایی رو جلوم گذاشت، می دونستم تا چایی رو نخوره چیزی نمی گه، صبر کردم خودش صحبت رو شروع کنه، بعد از چند دقیقه گفتم:

-شوهرت ریا اجازه نداد امروز بیاد اینجا!

با تعجب گفتم:

-چرا؟

-بخاطر اینکه بچه خواهرم، ناصر آمده اینجا شوهرش هم اجازه نداد، نمی دونم چی کار کنم از یه طرف دخترم از طرف دیگه ای هم ناصر، گیج موندم این وسط نمی دونم میون کدوم رو بگیرم!

-قبلا هم همینطور بود، اجازه نمی داد، اگه مرد غریبه ای تو خونست، ثریا بیاد اینجا؟

-نه مادر دیگه این اخلاق رو هم نداشت، می گه نگاه ناصر به زن ها دوست نداره، اخه ناصر که چیزیش نیست، پسر به این چشم پاک، فکر کنم بخاطر بددلیشه که بهش مشکوک شده!

می خواستم بگم مردا هم جنساشون رو بیشتر میشناسند، اما بجاش گفتم:

-الان ثریا تو خونست؟

-نه، باشوهرش وقت دکتر داشت، حالا خوبه بعد از دعوی دیشب بازم راضی شد دکتر بره!

بابهت گفتم:

-دعوا؟!!

نرجس اهی کشید و گفتم:

اره دیگه، وقتی فهمیدیم، سعید اجازه نمیده ثریا ازخونه بیاد بیرون، من واقاصبرهم رفتیم باهش حرف بزیم که کارمون به دعوا کشید!

می خواستم بگم هرکاری بجز دعوا باید می کردید، اما چون اون هابزرگتر بودند، حتما صلاح بچشون این طور دیدن، به نرجس گفتم:

-نرجسی حالا که ثریا نیست اگه خواستی من میتونم توی کارها بهت کمک کنم!
لبش رو گزید وگفت:

-همینم موند شما با این حالتو بیانند کمک من!
گفتم:

_مگه حال من چشه؟

-شما بارشیشه داری نغمه خانم!_

نغمه خانم رو جور خاصی ادا کرد همراه با چشم غره که من خندم گرفت وباخنده گفتم:
-حالا که چیزی معلوم نیست!

-به هر حال، واست خوب نیست زیاد فعالیت کنی!

-من واسه خودت گفتم تو هم نمی تونی از پس این همه کار بر بیای!

-کارها زیاد نیست، هر وقت پدر و مادر اقا فرهاد از مسافرت برگشتند، کارها زیاد میشه، الان به اون صورت کاری نداریم!

نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم برای همین پرسیدم:

-پدر و مادر مهندس کجا رفتند؟

اه غمگینی کشید وگفت:

-از اون موقع که خبرف...

با صدازدن اقا صابر که نرجس رو صدامی زد حرفش نیمه کاره موندوبی توجه به من از اشپزخونه رفت بیرون و توی راه مدام به جون اقا صابر غرمیزد.

ته چاییم رو خوردم و از اشپزخونه در حال خارج شدن بودم که سینه به سینه ی ناصر شدم، و برای جلوگیری از برخورد سریع ازش فاصله گرفتم، بالحن مشمئز کننده ای گفت:

-سلام صبح بخیر نغمه خانم

به ارومی جواب سلامش رو دادم وبه سرعت ازش دور شدم اما هنوز نگاه سنگینش از پشت من رو بدرقه می کرد.

سردی ژل رو روی شکمم احساس کردم، دقیقاً هشت هفته از تخمک گذاری گذشته بود وامروز برای سونوگرافی امده بودیم، تا معلوم بشه که کیسه ی جنینی تشکیل شده یا نه.

نگاه مهسا از روی شکمم ودهن دکتر مدام در نوسان بود، بعداز چندلحظه لبخندرضایت بخشی روی لبهای دکتر نشست، مهسا بادیدن لبخند دکتر اهی از اسودگی کشید اما هنوز هم نگران بود، بعداز چندلحظه دکتر گفت:

-تبریک می گم شما باردارید!

مهسا از خوشحالی نفسش قطع شد و درحالی اشک از خوشحالی توی چشماش جمع شده بود گفت:

-واقعاً آقای دکتر؟

-بله ایشون باردار هستند و باید اضافه کنم بچه هاش دوقلو هستند.

این بار نه تنها مهسا من هم با تعجب به دکتر خیره شدم که مهسا زودتر از من بخودش امد و با صدای بلند گفت:

-باورم نمی شه دو تا بچه!

دکتر به من که هنوز در بهت بودم گفت

-دوست دارید صدای قلبشون رو بشنوید!

مهسا با رضایت سر تکون داد، وقتی صدای قلبشون توی اتاق پخش شد مهسا با صدای ارومی گفت:

-بهترین موسیقی که توی عمرم شنیدم!

با دستمال کاغذی ژلهای باقی مونده روی شکمم رو پاک کردم، مهسا که از خوشحالی روی پاهاش بند نبود، کمکم

کردار روی تخت پایین پیام، به محض برخورد پاهام با زمین مهسا من رو بغل کرد و گفت:

-ازت ممنونم نغمه، ازت ممنونم.

بعداز چند لحظه من رو رها کرد و اشکاشو پاک کرد، بعداز سونوگرافی، دکتر چند تا توصیه ی پزشکی بهمون کرد و زمان

معاینه ی بعدی رو هم بهمون داد، از مطب خارج شدیم و سوار ماشین شدیم، سرموبه شیشه چسبونده بودم و خیره

به بیرون بودم، که مهسا پرسید:

-چیزی شده نغمه؟

-با صدای ارومی گفتم:

-نه چیزی نشده!

-پس چرا از موقعی که فهمیدی بارداری تو خودت رفتی؟

-باورش برام سخته که باردار باشم!

مهسا باخنده گفت:

-صبر کن شکمت بزرگ بشه، اون موقع باورت می شه!

وقتی جمله ش تموم شد گوشیش هم زنگ خورد، بالحن شیطنت باری گفت: فرهاده!

گوشی رو روی بلند گو قرارداد و بالحن خارج از هرانرژی گفت:

-سلام عزیزم

-سلام، جواب چی شد!

به صداش حالت بغض داد:

-دکتر...گفت...

-دکتر چی گفت؟!

-دکتر...گفت...که...

-مهساتو که من رو کشتی دکتر چی گفت؟

-دکتر گفت شما به زودی صاحب دوتا بچه ی خوشگل می شید

و باگفتن این حرف زد زیر خنده و گوشی رو از حالت بلندگو در آورد:

-باور کن، بخدا راست می گم!

...

-اره سی دی ش رو هم گرفتم!

...

باشه، کاری نداری خدا حافظ

با این شیطنتش یه لبخند محو نشست روی لبام، دیگه تارسیدن به خونه حرفی زده نشد، از ماشین پیاده شدیم

و بطرف درسالن رفتیم، نرجس روی یکی از مبل ها نشسته بود و باتسبیحش در حال ذکر گفتن بود، بادیدن ما

سریع از روی مبل پاشد و بطرف موم امد، مهسا اهسته زیر گوشم گفت:

-قیافتو غمگین نشون بده!

می دوستم می خواد همون بلارو سر نرجس بیاره، نرجس بطرفمون امد وگفت:

-سلام چی شد؟!

مهساصداش رو غمگین کرد وگفت:

-سلام، نرجسی

همون مکالمه هایی که بین مهندس ومهساگفته شد این دفعه بانرجس زده شد، نرجس که خیلی ازدست مهسا به خاطر این کارش شکار شده بود، یه نیشگون محکم گرفتش که جیغ مهسا درامد، بعدنرجس امدنزدیکم وگفت:

-تبریک می گم عزیزم

-خیلی ممنون

بعددست من رو گرفت وروی مبل نشوندوگفت:

-چیزی می خوای عزیزم برات بیارم!

مهساباصدای بلندگفت:

-نرجسی دیگه مارو فراموش کردیا

-ای ای حسودی نداشتیما، خب توهم هرچی می خوای بگو برات تا بیارم!

-نه عزیزم، چیزی لازم ندارم!

بعدنرجس از پیشمون رفت، بعدازچند لحظه مهساگفت:

-نغمه باورم نمی شه، که قراره بچه دار بشم

-باورت بشه عزیزم، کی به پدرمادرت خبر میدی؟

بالحن خیلی غمگینی گفت:

-پدرومادرم فوت کردند!

باتعجب به مهسا نگاه می کردم، باورم نمی شد که مهسا پدر ومادر نداره، فکر می کردم که حتما اون ها مسافرت رفتند:

-می دونی نغمه، من پدرومادرم رو ازدست دادم، توی تصادف، بعداز اون پیش عمو وزن عموم زندگی می کردم، بااینکه عموم وزنعموم خیلی هوام رو داشتندوبرام هیچی رو دریغ نکردند، اماامن احساس تنهایی می کردم، پدرومادرم مدام توی سفر بودند، ومن زیاد نمی دیدمشون، همیشه حسرت این رو دارم که ای کاش پدرومادرم بجای اینکه به کارشون اهمیت می دادند، یکم هم به من اهمیت میدادند.

دستاشوتوی دستم گرفتم، و گفتم:

-متاسفم

بالبخند غمگینی گفت:

-اما الان خیلی خوشحالم هم چون فرهاد رودارم، هم قراره بچه دار بشم!

برای اینکه فشار و عوض کنم گفتم:

-مهندس رو از همون کوچیکی دوست داشتی؟!

-ما دوتا همدیگه رو خیلی دوست داشتیم، فرهاد از همون کوچیکی هم خیلی هوام رو داشت برعکس...

باورود نرجس به سالن حرفامون نیمه کاره موند، نرجس دوتا لیوان اب میوه برامون آورده بود، و تو خودش

بود، از اون نرجس شادسرحال چند دقیقه پیش خبری نبود، مهسا بانگرانی گفت:

-اتفاقی افتاده نرجسی؟

-نه چه اتفاقی؟

مهسادستش رو گرفت و روی مبل نشوندش و گفت:

-بگو چه اتفاقی افتاده می دونی که تا بهم نگی اجازه نمی دم، از این جا جم بخوری!

نرجس اهی کشید و گفت:

-قراره ثریا با شوهرش برن شهرشون!

-خب این که نگرانی نداره، می رند و زود بر می گردند!

-نه عزیزم این دفعه می خواد بره برای همیشه، اونجا قراره زندگی کنه، خونه هم اجاره کرده!

مهسا باناراحتی گفت:

-پس کارش چی میشه؟

-برادرش اونجا براش کار پیدا کرده!

-می خوای به فرهاد بگم باهش حرف بزنه!

-نه عزیزم تو که نمیشناسیش مرغش یه پاداره!

-پس قضیه ی دکتر رفتنش چی میشه؟

-بهش یه دکتر دیگه معرفی کرده که توی شهرشونه ادامه ی درمانش رو اونجا می ره!

-چی طور شد بیهو این تصمیم رو گرفت؟

-نمی دونم!

بعداز گفتن این حرف نرجس رفت توی فکر؛ منم بطرف اتاقم رفتم و تنهاشون گذاشتم.

ثریارو تو بغلم فشار دادم، با صدایی که از زورگریه خشار شده بود گفتم:

-حلالم کنید

باغم گفتم:

-توهم من رو حلال کن.

تو این دو ماهه خیلی به ثریا علاقه پیدا کرده بودم، وقتی از اغوشم جدا شد، دوباره تو اغوش مادرش فرورفت و صدای

هق هقش دوباره بلند شد، سلیم بامهندس دست داد و ازش تشکر کرد، بعد به سمت اقا صابر و نرجس رفت، می

خواست دستشون رو ببوسه که اقا صابر اجازه نداد، دستش رو روی شونه ی سلیم گذاشت و گفت:

-برای بار دوم دخترم رو دستت می سپارم مواظبش باش.

ثریا از اغوش مادرش جدا شد و نگاه آخرش رو به ما و خونه و باغ انداخت، چمدون هاشون رو توی صندوق عقب

ماشین قراردادند و سوار تاکسی شدند، ثریا از توی ماشین دستش رو برای نرجس تکون داد، نرجس با دیدن این

صحنه گریه اش بیشتر شد، بعد از حرکت کردن ماشین مهسا کاسه ابی که دستش بود رو پشت سرشون

ریخت، اقا صابر به محض خروج ماشین به طرف باغ رفت و نرجس هم به اشپزخونه هردو تاشون رفتند تا با خیال

راحت خودشون رو تخلیه کنند. بی اختیار یاد خدا حافظی خودم بامامان و بابام افتادم، این خدا حافظی کجا و اون

کجا، بایاد اوریش اشک توی چشمم جمع شد سریع با انگشت قطره ی اشکم رو گرفتم و اجازه ی ریزش بیشترش

رو ندادم، باشنیدن صدای مهسا نگاهمو از در گرفتم و به مهسا دوختم:

-بیابریم داخل هوا خیلی سرد شده.

وقتی داخل سالن شدم احساس خستگی می کردم دوست داشتم زودتر به اتاقم پناه ببرم و بخوابم، به

مهسا در حالی که روی مبل می نشست گفتم:

-مهسا جون با اجازه ات من می رم تو اتاقم.

مهسا سرش تکون داد و هیچ چیزی نگفت و منم به اتاقم پناه بردم.

صبح که از خواب بیدار شدم دیگه از احساس خستگی دیروز خبری نبود، به سالن که رسیدم نرجس و دوتا خانم

تقریباً سی ساله در حال تمیز کردن سالن بودند، نرجس با دیدنم بطرفم آمد و گفت:

-صبح بخیر

بالبخت گفتم:

-صبح بخیر چه خبر شده؟

-در حال خونه تکونی کوچیکی هستیم

-این خانم هاکی هستند؟!

-این دوتا خونم هم زنگ زدیم از شرکت فرستادند برای کمک به من. برتوی اشپزخونه میز صبحونه رو اونجا چیدم.

تشکری ازش کردم وبطرف اشپزخونه رفتم، باوارد شدن من مهندس هم در حال آماده شدن برای رفتن به شرکت بود، از من ومهسا خداحافظی کرد ورفت. روبه مهسا گفتم:

-صبح بخیر

بالبخت کم جونی گفت:

-صبح تو هم بخیر.

قیافه ی مهسا خیلی گرفته بود:

-مهسا اتفاقی افتاده؟

مهسا اهی کشید وبی مقدمه گفت:

-عموم وزنعموم دارند برمی گردند.

نمی دونستم چرا از برگشت عمو وزن عموش باید ناراحت باشه، مگر اینکه... بی اختیار فکرم رو به زبون اوردم:

-مهسا عمو وزن عمو می دونند که من اینجام وقراره بچه ی شما رو به دنیا بیارم؟!

مهسا بالبخت گفت:

-اره خبر دارند

نفسم رو از اسودگی فوت کردم بیرون وگفتم:

-پس چرا ناراحتی؟

-می دونی عمو وزن عموم نزدیک یک ساله که رفتند پیش...

با صدای شکستن که از توی سالن آمد حرفش نصفه کاره موند واز روی صندلی پاشدوبه طرف سالن رفت، بعداز

چند لحظه تلفن اشپزخونه شروع کرد به زنگ خوردن، تلفن رو برداشتم وگفتم:

-الوسلام بفرمایید

- سلام نغمه خانم

-سلام ثریا عزیزم حالت خوبه به سلامت رسیدید!

-بله مرسی ،حالتون خوبه؟

-بله خوبم،بامامانت کارداری؟

-بله اگه میشه گوشی رو بهش بدید

-صبرکن الان صداش می کنم.

-بیخشید زحمت شد براتون.

-نه بابا چه زحمتی.

گوشی رو کنار تلفن گذاشتم ونرجس رو صداش زدم بعداز اون اسپزخونه رو ترک کردم،تا نرجس راحت باشه. امروزقراره پدرومادر مهندس بیانند،قراربود من هم باهاشون به فرودگاه برم اما حاله خوب نبودوفشارم افتاده بود،مهسا می خواست پیشم بمونه اما من راضیش کردم که به فرودگاه بره،نرجس هرچند دقیقه یک باربهم سر میزد سه ساعت از رفتن مهساگذشته بود وهیچ خبری ازشون نبود،نرجس خیلی نگران بود برای اینکه نگرانی نرجس وخودم رو رفع کنم،به مهسازنگ زدم:

-الوسلام مهسا

-سلام عزیزم،حالت خوبه؟

همون لحظه صدای بلندگوی فرودگاه امد که داشت شماره ی پرواز رو اعلام می کرد،باتعجب گفتم:

-شما هنوز فرودگاهید؟

-اره،پروازشو دوساعت تاخیر داره،فکرکنم دوساعت دیگه تو خونه باشیم!

-باشه عزیزم مواظب باشید.

وقتی خبر رو به نرجس دادم نفسش رو با خیال راحت فوت کرد بیرون واتاقم رو ترک کرد،دوباره مثل این چند روز احساس خواب الودگی به سراغم امد،حالا که خیالم هم از بابت مهسا راحت شده بود چشمامو بستم وخواابیدم.

باشنیدن صدای گریه یک بچه چشما مو به سرعت بازکردم،نگاهی به ساعت انداختم،ساعت هشت صبح بود،باورم نمی شه من ازکل دیشب رو خواب بودم،صدای گریه من رو از فکر بیرون آورد،یه لحظه خشکم زد ما که تو خونه بچه ی کوچیک نداشتیم،شالم رو سرم کردم واز اتاقم امد بیرون وبه منبع صدا نزدیک شدم،به اتاق

ته راهرو رسیدم، صدا از همین اتاق می آمد، بادستم چند ضربه به در وارد کردم صدایی جز صدای گریه ی بچه به گوش نمی رسید در اتاق رو به ارومی باز کردم و وارد شدم، با تعجب یک بچه حدود یک سال یه بیشتر رو دیدم که توی تخت محافظ دار روی دوپاش ایستاده بود و گریه می کرد، اشکاش مثل خنجری بود که توی قلبم فرومی رفت، با قدم های بلند خودم رو به تخت رسوندم و اروم به سرش دست کشیدم احساس می کردم الان باید محو بشه چون فکر می کردم خیالاتی شدم، وقتی دستم به سرش خورد بچه هم کمی اروم گرفت، ولی هنوز گریه می کرد از روی تخت بلندش کردم و به اغوشش گرفتم، برام عجیب بود که چه زود به بغلم عادت کرد هر بچه ی دیگه ای بود مطمئن بودم صدای گریه اش بالا می رفت، اروم شده بود و کلمات ارومی از دهنش خارج می شد، کم کم اروم شد و خوابید، می خواستم بچه رو روی تخت بخوابونم که با صدای بم و محکمی که گفت:

- شما کی هستید و اینجایی کار می کنید.

بی حرکت موندم.

بچه رو اروم روی تخت قرار دادم، و سرمو طرف منبع صدا تغییر دادم، مردی قد بلند و کمی چهارشونه و صورت گندمی و ابروهایی که به شدت توی هم کشیده شده بود، وقتی دید همینطور دارم نگاهش می کنم، با قدم های بلند نزدیکم شد و شمرده شمرده گفت:

- شما اینجایی کار دارید؟

با دیدن خشم و عصبانیتی که توی چشماش موج می زد دهنم رو باز کردم و بالکنت گفتم:

- من... صدا... ی... گریه... بچه... شنیدم... امدم... اروم...

دستشو به معنای کافیه بالا آورد و گفت:

- فهمیدم، می تونی بری!

بسرعت باد خودمو به در رسوندم، بالحن جدی گفتم:

- دیگه بی اجازه وارد اتاقم نمی شی.

دسته ی در رو پایین کشیدم که همزمان صدای گریه ی بچه بلند شد، و موبه طرف تخت برگردوندم و دیدم روی دو تا پاش ایستاده و دستاشو بطرف مرده باز کرده، و منتظره که مرده بغلش کنه، اما اون نگاهشو به بیرون دوخته بود، با دیدن این صحنه قلبم به درد امد و گفتم:

- نمی خواید بغلش کنید؟

نگاهشواز پنجره گرفت و به من دوخت و گفت:

می تونید بری

لحنش خیلی بد بود احساس کردم تحقیر شدم واشک توی چشمام جمع شد دوباره یه نگاه به بچه کردم که از شدت گریه هق هقش بالا رفته بود، پامورودلم گذاشتم وازاتاق خارج شدم وباقدم های سریع به طرف اسانسور رفتم. بابازشدن در اسانسور مهسارودیدم که وارد سالن شد وباتعجب گفت:

-کجابودی همه جارو دنبالت گشتم؟!

-صبح باصدای گریه ی بچه بیدار شدم و...

بازوق وسط حرفم پرید وگفت:

-ارسام رو دیدی چه بچه ی شیرینیه

فهمیدم منظورش همون بچه ست بالبخدمت گفتم:

-اره دیدمش خیلی دوست داشتتیه!

باتعجب گفت:

-فرزان رو هم دیدی؟

باتعجب گفتم:

-فرزان؟

-اره دیگه برادر فرهادرو می گم؟

باتعجب گفتم:

-همون مرد قدبلنده؟

هینی کشید وگفت:

-تو دیدیش؟

-اره خوب تواتاق بودم اونم بعدازچندلحظه امد، یکمی هم عصبانی بودند!

مهسانچ نچی کرد وگفت:

-بازم مراعات غریبه بودن تو کرده هرکی دیگه جای تو بود...

دستشو به معنای بریدن زیر گلوش کشید بااین حرکت مهسا به خنده افتادم، خودش هم خندید وگفتم:

-مهساچرانسبت به بچش اینطوریه، یه جور بی مهری توی چشماش می بینم؟!

مهسا اهی کشید وگفت:

- پس توهم فهمیدی، اخی می دونی فرزان، ارسام رو مقصمرگ همسرش می دونه!
هینی کشیدم و گفتم:

- ارسام مادر نداره؟

مهسا باهمون غم ادامه داد:

- مهلا سرزایمان فوت کرد و از اون موقع فرزان بداخلاق و خشن شد، حتی کارش رو گذاشت کنار!
با حالت پرسشی نگاهش کردم که ادامه داد:

- فرزان متخصص زنا و زایمان بود، وقتی دیدنتونست زنش رو نجات بده، کارش رو رها کرد!
اخی چطور ممکنه که خودش بچشو به دنیا آورده باشه؟

- دکتر مهلا گفته بود که دوهفته ی دیگه زایمان می کنه، اونها هم به همین خیال رفتند مسافرت، توراها بازگشت
دردش می گیره چون تا بیمارستان خیلی راه مونده بوده مهلاتوی ماشین بچشو به دنیا میاره اما فرزان نتونست
مهلا رو نجات بده.

خیلی حادثه ی غمناکی بوده، منم درکش می کردم چون مسعود توی بغل خودم جون داد، با صدای زن و مردی
که از توی آشپزخونه خارج می شدند از فکر ادم بیرون یه زن حدود چهل و پنج و مردی حدود پنجاه سال بودند
که به مانزدیک می شدند، از روی مبل پاشدم و مهسا رو دیدم که بطرفشون رفت و صورتشون رو بوسید و روبه من
گفت:

- نغمه جون ایشون مریم جون هستنند زن عموی من و ایشون هم عمو فرزاد.

بالبخند بهشون زدیک شدم و گفتم:

- سلام خوشبختم.

مریم دست مهسا رو ول کرد و بطرفم امد و بالبخند گفت:

- سلام عزیزم، پس نغمه خانم شما مید، خیلی خوشحال شدم.

می خواستم جوابش رو بدم که صدای باز شدن در اسانسور مانع از حرف زدنمون شد، وقتی در باز شد اول ارسام
آمد بیرون و بعد هم فرزان درحالی که دستاش توی جیبش بود و اخماش هنوز هم توهم بود خارج شد، ارسام
با دیدن من به طرفم قدم برداشت و درحال که کلمه های نامفهومی ازدهنش خارج می شد، دستاشو
باز کرد، مستاصل نگاهمو بین فرزان و بچه می گردوندم می ترسیدم با بغل کردنش مشکلی پیش بیاد، با دیدن

چشماش که درحال گریه بود سریع خم شدم وبغلمش کردم،همه باتعجب به این صحنه نگاه می کردند،مریم خانم باهمون تعجب گفت:

-چرا اول از همه امد نزدیک تو؟

سرموبه معنا ندونستن تکون دادم،مهسا بطرف امد می خواست بچه رو بگیره که ارسام ازم جدانشدوشروع کردبه صداکردن،فرزان هم بی خیال به طرف باغ رفت،مریم باخنده گفت:

-ای ارسام ادم فروش تادیروز که می دوییدی بغل من اره،نو که امد به بازار کهنه می شه دل ازار همه به این لحن بامزه ی مریم خانم خندیدم.

بعدازشام همه دورهم نشسته بودیم وبه شیرین زبونی های ارسام می خندیدیم،کسی هیچ حرفی نمی زدو نگاهشون به ارسام بود،بعییرازفرزان که بی اهمیت بهش دکور خونه رو تماشامی کرد وسی می کرد خودش روبی توجه نشون بده،اما سعی می کرد زیرزیرکی به ارسام نگاه کنه،معلوم بود بااون همه بی محبتی که نسبت به ارسام نشون می ده،اما ته چشماش برق محبت رو می شد دید،من این نگاه هارو خوب می شناختم،چون گاهی نگاه بابام هم همینطور میشد.یادبابام افتادم،که هرچند وقت یک بار بهش زنگ می زدم ولی حرفی نمی زدم فقط به صداش گوش می کردم،خیلی دلم برای باباومامانم تنگ شده بود.

مریم خانم سکوت شیرینمون رو شکست وروبه مهسا گفت:

-راستی گفتمی سی دی سونوگرافی بچه هاتون رو گرفتید درسته؟!

مهسا بالبخند وذوق گفت:

-اره گرفتم،خوب شد یادم آوردی ،بریم اتاق تلوزیون تا نشونتون بدم.

همه به اتاق تلوزیون رفتند به غیر از فرزان که هنوزم خودش رو بی تفاوت نشون می داد وباهمون اخم به روبه رو زل زده بود.

شب موقع خواب بودکه مهسابعدازواردکردن چندضربه به در وارد اتاق شدوبالبخند گفت:

-وقت داری قبل از خواب یکم باهم صحبت کنیم؟!

-بله،البته

نشست روی تخت ونگاهی بهم کرد،حرفش رو مزه مزه می کرد ونمی دونست بایدصحبتش رو ازکجاشروع کنه بخاطرهمین گفتم:

-راحت باش وهرچی می خوای بگی رو بگو

بعد از چند لحظه شروع کرد به حرف زدن:

- راستش نغمه تو می دونی که من تجربه ی سقط جنین داشتم

سرمو تکون دادم و ادامه داد:

- می دونی من می ترسم که این اتفاق هم برای تو بیافته؛ یکم بیشتر دقت کن و مواظب خودت باش، باشه؟

فهمیدم منظورش از این حرفا چیه امروز تموم مواقعه ای که می خواستم ارسام رو بغل کنم بطرفم خیز برمی

داشتو و ارسام را ازم می گرفت، بالبخند گفتم:

- باشه حتماً عزیزم

دستم گرفت و فشار کوچیکی بهش داد و بعد از گفتن شب بخیر از اتاق رفت بیرون.

تقریباً یک ماه از موقعی که فرزانه به این خونه آمد می گذشت، اما رفتارهای فرزانه با ارسام واقعاً عذاب آور بود

و من رو ناراحت می کرد، خیلی نسبت به ارسام بی تفاوت بود، وقتی این بی تفاوتی هارو می دیدم ناراحت می

شدم، به کسی هم اجازه دخالت تو کارهای خوش و ارسام رو نمی داد و با هر کسی که دخالت می کرد به شدت

برخورد می کرد، بقیه ی اعضای خانواده به این رفتارهای ضدونقیض فرزانه عادت کرده بودند؛ وقتی این

رفتارهاشو می دیدم یاد رفتارهای بابام با خود می افتادم شاید اصلاً شباهتی بین رفتارهای بابام و با فرزانه پیدا

نمی کردی اما همین بی مهری هاش من رو به یادش می انداخت.

ارسام بعضی از کلمات رو می گفت شاید یکم نامفهوم بود اما به راحتی می شد فهمید داره چی می گه یا چی

می خواد، وقتی به فرزانه بابا می گفت، همه از ذوق تا مرز بی هوشی می رفتند اما فرزانه...

صبح که از خواب بیدار شدم همه سر میز بودند و داشتند صبحانه می خوردند، اما من یکم دیر بیدار

شدم، قرار بود امروز صبح برند به ویلای یکی از فامیلاشون مهمونی اما فرزانه نمی رفت، بعد از خوردن صبحونه

آماده شدند و آماده ی خروج از خونه شدند که در همون لحظه فرزانه هم آمد و از شون خدا حافظی کرد و بعد از اون

آمد پشت میز و شروع کرد به صبحونه خوردن بهش صبح بخیر گفتم اما بی هیچ عکس العملی داشت صبحونه

اش رو می خورد. لباس ورزشی پوشیده بود معلوم بود، داشته ورزش می کرده، ارسام هم روی صندلی خودش

نشسته بود و مشغول بازی کردن با غذاش بود و گاهی هم به ظرف عسل و مربا دست می زد.

ارسام همونطور که داشت بازی می کرد، قاشق عسل رو گذاشت تو دهنش، ناگهان شروع به سرفه کردن و قرمز

شدن کرد و لباس بزرگ شد، با ترس جیغ خفیفی کشیدم و گفتم ارسام، با این صدای من فرزانه متوجه ارسام شد

بادیدن حالش سریع از صندلی پاشد و بلندش کرد و سرش رو زیر اب سرد گرفت تا راحت تر نفس بکشد بعد از چند لحظه که یکم حالت نفس کشیدنش بهتر شد، سوئیچ رو از جا کیلیدی برداشت و بطرف ماشین دوید، منم سریع یه مانتو و شال از جارختی کنار در برداشتم و دنبالش رفتم، بادیدن من که داشتم دنبالش می رفتم، با صدای بلند گفت:

-تو کجا میای؟!

-میام ارسام رو ازت بگیرم همیشه که هم حواست به رانندگیت باشه هم به ارسام.

دیگه حرفی نزد سوار ماشین شدیم، ارسام رو داد بغل من، هنوز هم صورتش قرمز بود و سینه اش خس خس می کرد، با سرعت نور به بیمارستان رسیدیم، بماند که فرزانه دوسه باری توی خیابون ایستاد تا ادرس پرسه، منم که کلاً از شدت استرس هنگ کرده بودم و کل اطلاعات مغزم پریده بود و نمی دونستم کجاییم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

سریع ارسام رو به اورژانس بردند، بیرون اتاق نشسته بودم و فرزانه هم مدام از این طرف به اون طرف می رفت، بعد از ده دقیقه دکتر از اتاق خارج شد، و فرزانه بادو خودشو بهش رسوند، منم کنارشون رفتم:

-حال پسر چطوره؟!

باشنیدن کلمه ی پسرم پوزخندی زدم که از چشمش دور نموند و دستاشو مشت کرد

دکتر گفت:

-اقدامات لازم رو انجام دادیم، حالش بهتره، آزمایش هم ازش گرفتیم تا اگه به ماده ی غذایی دیگه حساسیت داره بفهمیم.

فرزانه که می خواست عصبانیتش رو سر یکی خالی کنه با صدای بلند گفت:

-حواستون باشه اتفاقی برای پسرم نیوفته وگرنه این بیمارستان رو رو سر همتون خراب می کنم

دکتر که با این رفتارهای والدین به خوبی آشنا بود و برایش یه امر عادی بود گفت:

-نگران نباشید، خطر تقریباً رفع شده.

بعد از رفتن دکتر من رفتم روی جای قبلیم نشستم، فرزانه با قدم های بلند به سمتم آمد و با صدای بلند گفت:

-چرا حواست نبود داره عسل می خوره؟!

باشنیدن این حرف منفجر شدم از روی صندلی پاشدم وگفتم:

-ببخشیداخه من باباشم می دونستم به عسل حساسیت داره برای همین گذاشتم عسل بخوره!

انگشتشو به نشونه ی تهدید جلوم تکون دادوگفت:

-وای به حالت اتفاقی برای پسرم بیوفته اون...

وسط حرفش پریدم وباصدای بلند گفتم:

-تنهامتمهم این اتفاق خودت هستی،برای یک بارهم که شده سعی کن مسئولیت اتفاق هایی که تنها

مقصر اصلیش خودت هستی رو به عهده بگیری وگردن کسه دیگه ای ندازی،بهتره وجدانت، خودت رو تهدیدو

سرزنش کنه که حتی خبر نداره بچه اش به عسل حساسیت داره.

پرستار که از صدای بلند ما عصبانی شده بود بطرفمون امدوگفت:

-انگار متوجه نیستید اینجا بیمارستانه اگه مشکلی دارید بفرمایید بیرون حل کنید.

فرزان صداش رو آورد پایین اما هنوزهم از لحنش عصبانیت می باریدگفت:

-توکی هستی که این حرفارو بهم می زنی؟

می خواستم جوابش رو بدم،اما اصدازدن پرستار که فامیلی فرزان رو صدا می کرد،مانع از ادامه ی مکالممون

شدهای کشیدم به طرف حیاط بیمارستان راه افتادم،می ترسیدم اگه منم همراهش به اتاق برم مشکلی پیش

بیاد.

ده دقیقه از رفتن فرزان به اتاق می گذشت وهیچ خبری ازش نبود روی صندلی نشسته بودم ومنتظر بودم،به

این فکر می کردم که طرزحرف زدنم تندبوده واصلا درست باهاش صحبت نکردم اما از حرفایی که زدم

اصلاًپشیمون نیستم،شاید اون حرفایی که بهش زدم باعث بشه فرزان به خودش بیادویکمی بیشتر به ارسام توجه

کنه.چندلحظه بعددر اتاق باز شد وفرزان خارج شد،دستی به صورتش کشید وبادیدنم به طرفم امد وهمونطور که

درحال نزدیک شدن به من بود گفت:

-دنبالم بیا!

واز کنارم گذشت،به طرف قسمتی از محوطه ی بیمارستان حرکت می کرد که تقریباًهیچ کس اونجا نبود،کمی

ایستاد وروش رو به طرفم برگردوند ونگاهی از تحقیربهم کرد،تاحالا کسی این قدر با تحقیرنگاهم نکرده

بود؛باتحقیربهم گفت:

-توکی هستی که توی مسائل خانوادگی مداخلت می کنی وپاتو از گلیمت درازمی کنی به غیراز یه مادر اجاره ای که پدرومادرش معتادند وبا یه پوزخند ادامه داد:وشوهرمرحومی که توکارموادفروشی بوده. احساس کردم چیزی توی وجودم شکست بدون شک غرورم بود که شکست،تاحالازبابام ومامانم واوایل ازمسعود،خیلی تحقیرشنیدم اما توی عمرم به اندازه ی امروز احساس نکردم که غرورم جریحه دار شده باشه،شایدچون این حرفارو بااین لحن از یه ادم غریبه که اشناییمون درکل به یک ماه هم نمی رسیدشنیدم،باعث شدکه همچین احساسی بهم دست بده.توتمام این سال هاوقتی ازبابام ومامانم بدترازاین هارومی شنیدم اوایل ناراحت می شدم،اما بعداروم می شدم وبابی خیالی طی می کردم،شاید چون اون موقع ها اغوش عزیز رو داشتیم، زود اروم می شدم،اماحالا... .

وقتی به خودم ادم همون جا وایساده بودم واثری ازفرزان نبود،نفهمیدم کی ازبیمارستان خارج شدم وتاکسی گرفتم،ادم جایی که همیشه آرامش می گیرم،سرخاک عزیز.

ازموقعی که این حرفارو از فرزان شنیده بودم دریغ از یک قطره اشک،به یک نقطه ای مبهم زل زده بودم وذهنم به معنی کلمه پوچ شده بود وبه هیچ چیزی فکر نمی کردم؛بعدازچندلحظه حضورکسی رو کنارم احساس کردم که باعث شد به خودم پیام،سرموکه برگردوندم،بابام رو دیدم که کنار قبر عزیزداشت براش فاتحه می فرستاد،شالی که رو سرم افتاده بود کاملاباز شده بود،وقتی که بابام سرش رو به طرفم بلند کردبهبش سلام ارومی کردم،اما نه تنهاجواب سوالم رو ندادبلکه متعجب ومبهوت به یک نقطه زل زده بود،مسیرنگاهش رو که نگاه کردم به گردنبندی که عزیزبهم داده بود رسیدم،یادحرف عزیزافتادم که بابام نباید این گردنبندوبینه،سریع شالم رو درست کردم ودورگردنم انداختم،بابان بااین حرکتیم به خوش امد وبالحن غم انگیزی گفت:

-کی این گردنبندو بهت داده؟!

باتعجب به بابام نگاه کردم،باخودم گفتم،حتما الان دادوفریادراه می ندازه وسی می کنه که گردنبندو ازم بگیره:

-عزیزبهم داده!

روشوازطرفم برگردوند وازجاش بلندشدهمونطور که درحال دورشدن از من بود،زمزمه می کرد ازت متنفرم،بابام بیشتراز سه قدم ازم دور نشده بود که با صدای بلندگفتم:

-چرا!؟!

بابام باشنیدن این کلمه ایستاداماهنوزروشواون طرف بود،ادامه دادم:

-چراازم متنفری،چرا ازمن بدت میاد؛چرا؛بامن مثل یه ادم بی ارزش رفتارمی کنی؟!

بابام بطرفم برگشت و سه قدم رفته رو بازگشتو با صدای بلند گفت:

-چون تو عزیزامو ازم گرفتی؟!

بی توجه به حرفش گفتم:

-پس من چی، من عزیزت نبودم، من دخترت نبودم؟!

واشکام شروع به ریختن کرد.

در حالگریه کردن بودم که احساس کردم باباماز پیشم رفته، با این فکر شدتگریه هام بیشتر شد اما بعد از چند لحظه صدای بابام روشنیدم که باعث شد سرم رو بلندکنم و اشکام رو پاک کنم:

-واقعا دوست داری دلیلش رو بدونی؟

سرموبه معنی اره تکون دادم بابام گفت:

-پس دنبالم بیا!

با چشمایی که حالا بیشتر از قبل غمگین به نظر می رسید رو ازم گرفت و به ارومی به راه افتاد، از روی زمین بلندشدم و خاک هایی رو که روی شلوارم نشسته بود رو با دست تکاندم و به دنبالش راه افتادم، سکوتی بینمون برقرار شده بود که هیچ کدوممون قصد شکستن این سکوت رو نداشتیم، کم کم به قسمت هایی نزدیک می شدیم که مقبره های خانوادگی اونجا قرار داشت، بابام بطرف یک مقبره رفت، بالای سرش نوشته بود ارجمند، درش میله ای بود و فقل شده بود بی مقدمه گفت:

-بیست و سه سال پیش کار پیدا کردم، تو عمارت ارجمند، باغبونی، خانواده ی پر جمعیتی بودند، آخرین بچه شون یه دختر بود، بایه قیافه ی خاص از همون شانزده سالگی خواستگار داشت، نمی شد روزی بگذره و خواستگاری به خونشون نیاد، اما باباش خیلی سخت گیر بود راضی نبود دخترش رو به هر کسی بده، بین اون همه عاشق های خسته ی ندا، منم عاشقش شدم، شب روزم شده بود ندا، شده بود معبودم و می پرستیتمش، عادت داشت هر روز صبح میومدتوی بالکن اتاقش و موهای بلندش رو شونه می کرد. لبخندی زد و ادامه داد:

-قایمکی می رفتم و تماشاش می کردم، خودم رو با همون نگاه های راضی می کردم برام رویا بود می دونستم دسترسی بهش سخته و من اصلا لیاقتش رو ندارم، یه روز که در حال دیدنش بودم به خودم جرأت دادم که نزدیک تر برم، از بی حواسیم پام رفت رو یه شاخه و شکست، ندا من رو دید من باترس نگاهش می کردم و اون با تعجب، سریع ازش دور شدم، می ترسیدم بره به باباش بگه و من نتونم دیگه ببینمش، روز بعدش ندا امد پیشم و بهم نامه داد، نوشته بود دوستم داره، نوشته بود از همون اول هم می دونسته من دارم تماشاش می کنم، از اون

روز به بعد نامه نگاری های ما شروع شد، دیدارهای پنهانی توی باغ برام خیال بود یک رویا تونستم بالاخره
معبودم رو از نزدیک ببینم حسش کنم سیگاری رو برداشت و روشن کردوپک عمیقی بهش زد:

-تا اینکه باباومامانش از روی نامه هامون فهمیدند ما همیدیگر رو دوست داری، مادرش نامه هارو پیدا کرده بود.
ازاون روز به بعد روز های جهنمی ما هم شروع شد، خیلی سختی کشیدیم تا به هم برسیم، باباش براش شرط
گذاشت یا بابات یا عشقت، ندا من رو انتخاب کرد، بدون هیچ مجلسی امد تو خونم خانم خونه ام شد، عروسم شد
تمام هستیم شد. یک سال از ازدواجمون می گذشت روز به روز عاشق ترش می شدم زندگیمون هرروز شیرین
تر از دیروز می شد، تا اینکه ندا حامله شد...

به اینجا که رسید لرزش دستاش بیشتر شد، سیگار رو به گوشه ای پرت کرد و بهم نزدیک شد و یقمو گرفت
وتکون محکمی دادوگفت:

-اگه می دونستم اون بچه باعث از بین رفتن عشقم می شه خودم می کشتمش، تو نحس بودی، نحس؛ تو
باعث شدی عشقم بمیره تو باعث شدی!

تو شک حرفای بابام بودم که یقمو ول کردوبادوزانو افتادروی زمین وصدای گریه اش به فلک رفتومبون گریه
ادامه داد:

-ندای زندگی تمام هستیم بخاطر تو رفت، ازت متنفرم، ندایخاطربه دنیا آوردن تو مرد، ازتو که باقیافه ات من رو
یاد عشقم می اندازی متنفرم، وبادستای لرزونش به یکی از قبرها اشاره کرد وگفت:

-اون قبررو می بینی اون قبرعشقمه، عشمو تو پیر کردی، توقاتل مادرتی!

بابهت وصدای لرزون گفتم:

-بگو... که.. دروغه... بگو... این... هم.. یکی.. از... اذارته... بگو...؟!

شدت گریه ی بابام بیشتر شد روی زمین مقابلش نشستم وشونه هاشو تکون دادم وبادادگفتم:

بگو... داری... دروغ... می.. گی.. مادر.. من... زریه... داری... دروغ... می... گی... نه؟

بین حق هق مردونش گفت:

-نه... راسته.. همش... راسته!

باناباوری تکیموبه در مقبره دادم، به به بابام نگاه می کردم که زیر لب اسم مامانم رو صدا می کرد، اشک هاش
بند امده بود، گلوم متورم شده بود باورم نمی شه من تموم این سالهامو با یک دروغ سر کرده ام، به خودم که امدم
بابام ازجاش پاشد واشک هاشو پاک کرد وبدون توجه به من پشنش رو به من کرد وبا کمر خمیده شروع به

رفتن کرد، تازه فهمیدم چرا بابام از من متنفره چون قیافه شبیه مامانم بوده تازه فهمیدم چرا کمر بابام همیشه خمیده بوده چون عشقش مرده، خورشید در حال غروب بود، دستامو به میله گرفتم و بلند شدم و نگاه اخروم به قبر مادرم دوختم و اهسته اهسته شروع به راه رفتن کردم.

نمی دونم چندساعته که در حال راه رفتن هستم، اما این رو می فهمم که مغزم پوچ شده و به هیچ چیزی فکر نمی کنم به یه نقطه ی مبهم زل زدم فقط دارم راه می رم مغزم پوچ شده، دیگه فرمانی بهم نمی ده، پاهام دارم مسیر خودشون رو می رند. بی این که دستوری دریافت کنند، روحم داغون شده، احساس سرما می کنم اما بدنم به شدت داغ شده، گوشیم مدام در حال زنگ خوردن اما نسبت بهش بی توجه ام، بی اختیار دستمو رای تاکسی تکون می دم و سوار ماشین می شم و دارم به جایی می رم که خوب می دونم ادماش اصلا نگران من نیستند.

سرموبه شیشه ماشین تکون دادم، راننده پیرمرده مهربونی که بهم خیره شده و پرسید:

-دخترم حالت خوبه؟!

سرمو به معنی ندونستن تکون دادم، واقعانی دونم حال خوبه، یابدم، یا شایدم... عالی.

احساس پوچی میکنم احساس تهی بودن، احساس میکنم هویتم رو گم کردم، تموم بیست سال زندگیم تو دوساعت رفت زیر سوال. احساس میکنم جای قلب تو سینم خالی شده و به جاش یه سیاه چاله قرار گرفته که همه ی شادی ها و احساس خوبم رو تو خودش می کشه.

امروزنه تنها غرورم شکست بلکه قلبم خرد شد و خورده هاش میون خاک های قبرستون حل شد.

با اینکه خیلی گریه کردم اما هنوزم بغض گلوم رو گرفته و نفس کشیدن رو برام سخت کرده.

باشنیدن رسیدیم، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم، بی رمق دستمو بالا بردم و زنگ ر فشار دادم، در بلافاصله باز شد، پاهام رمق خودشون رو از دست دادند تقریباً روی زمین می کشمشون و وارد باغ شدم و اهسته به طرف عمارت رفتم.

باشنیدن اسمم از زبون مهسا نگاهمو بهش دوختم چشماش شده بود دوکاسه ی خون، در حال گریه کردن بود حتی می دونم این اشکاهم به خاطر من نیست، حتی این چشم های نگران هم مال من نیست، مال دوتا نطفه ای هست که حالا تبدیل به جنین شدند. با اهستگی از پله ها بالا امدم، مهسا زم پرسید:

-حالت خوبه نغمه؟

نگاه خالیم رو توی چشماش دوختم و گفتم: -خوبم!

به محض گفتن این کلمه از زیونم فرزانه هم خارج شد و باپوزخند، شروع کرد به حرف زدن، اما من بی تفاوت از کنارش رد شدم اصلاً برام مهم نیست که داره چی میگه، توی سالن درحال رفتن به سمت اسانسور هستم که زیر دلم تیر می کشه، از شدت درد دستمو به مبل می گیرم و لبم رو گاز می گیرم، بلافاصله درد بیشتری زیر دلم می پیچه که باعث شد روی دوزانو خم بشم و روی زمین بیوفتم، مهسا باعجله به طرفم آمد و دستامو گرفت و با صدای بلند گفت:

- نغمه چرا اینقدر داغی؟

می خوام بگم نگران نباش بچه هات سالمند اما از شدت درد نمی تونم دهنم رو باز کنم، مریم خانم هم باعجله به طرفمون میاد و کمکم کرد تا از زمین بلند بشم، احساس کردم زیر پاهام خیس شده، صدای داد مهسا بلند شد و بلند تر از قبل گفت:

- وای خدای من، این خونها دیگه چیه؟!

بی رمق تر از اونی هستم که بفهمم چی میگه، یاد داریم کجا می ریم، اما متوجه هستم که ماشین با سرعت جت درحال حرکت و سرم رو پای مریم خانمه، دستش رو روی سر میکشه و مدام بهم می گه، اروم باش، الان می رسیم، طاقت بیار.

اما من بی توجه به حرفش دارم فکر می کنم ایا نوازش های مادرم هم همین شکلیه!

روی تخت دراز کشیده بودم، بوی الکل و مواد ضد عفونی کننده توی بینیم روپر کرده بود، بدنم به شدت داغ بود احساس می کردم توی یک کوره ی آتیش هستم، حضور دکتر بالای سرم احساس می کردم اما قادر به جواب دادن نبودم، صدایش برام نامفهوم و گنگ بود و جواب های مهسا هم از اون بدتر، نفهمیدم دکتر چی گفت و چی شنید، حس های بیناییم و شنواییم از کار افتاده بود خیس پنبه الکل رو روی پوستم احساس کردم و بعد هم سوزش سوزن که زیر پوستم رفت، و تزریق دارو که داخل رگهام شد.

تویه حالت بی حسی بودم، فهمیدم صبح شده، یا شاید هم ظهر، این رو از برخورد نور خورشید که از پنجره به روی دوپلکم می تابید فهمیدم، کم کم از اون حالت بی حسی در امدم، صداهای گنگ اطرافم برام واضح تر شد، صدای مهسا رومی شنیدم که داشت صحبت می کرد، اما هنوز پلکام بسته بود:

-اره تبش آمده پایین!

-الان خوابه.

-دکترش می گفت، منشا عصبی داره!

- نمی دونم، دیروز صبح که حالش خوب بود!

کم کم لای چشمامو باز کردم، مهسابادیدن چشمای بازم سریع گفت:

- بیدار شده، خودم بعدزنگ می زنم!

زیر دلم تیر می کشید، سعی کردم از جام بلندبشم، که همزمان دستای مهساو افزایش دردمانع از بلندشدنم شد، مهسانگران پرسید:

- درد داری؟

- یکمی.

با اضطراب پرسیدم:

- بچه ها؟!!

لبخندارامبخشی زدوگفت:

- خداروشکر خوبند!

- کی از اینجا مرخص می شم؟!!

- دکترهنوز نیومده بعدازاینکه امد، معاینه ات کرد ترخیصت می کنه.

بعدازچندلحظه دکترامدوبعدازمعاینه گفت، این دردا طبیعه، ویک ماه استراحت مطلق .

روی تخت دراز کشیده بودم، تازه نفسم جاآمده بود باقدم های مورچه ایی خودم رو به اتاق جدیدم که طبقه ی اول بود رساندم، نرجس بعداز چند لحظه با اسپندامدودور سرم چرخوند ومدام می گفت، چشمت زدند، توی دلم به این حرفش پوزخند زدم وحرفش رو تصحیح کردم وبا خودم گفتم بهم سنگ زدند، سنگی که همه ی باورم هارو شکست.

مهسابعدازاینکه کمک کرد لباسام رو بپوشم وبعداز مطمئن شدن از حالم اتاق رو ترک کرد.

سه هفته است که پاموفراترازا این اتاق نگذاشتم، به جزمواقع ضروری ازتخت بلند شدم اونم با نظارت یک نفر، تا اتفاقی برام نیوفته، دلم پر می کشه برای هوای تازه، احساس می کنم روحم در حال پوسیدنه، تواین سه هفته، خیلی سعی کردند که من رو از اضطراب وتنش دور نگه دارند، اما اون ها که از دل من خبر نداشتند.

ساعت نزدیک های دو بود وخوابم نمی برد ومدام تو تختم غلت می خوردم واز این پهلو به اون پهلو می شدم، دیگه از دردهای سه هفته پیش خبری نبود، اما اصرارداشتند حداقل من تا یک ماه رواستراحت مطلق داشته باشم.

از تخت پایین امدم و به طرف پنجره رفتم، اوایل زمستون بود، پنجره ی اتاق رو باز کردم، بابر خورد هوای سرد به صورتم یکم از اون کسلی در امدم، نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد رو وارد ریه هام کردم، احساس کردم حالم بهتر شد، به باغ نگاه کردم که بین درخت ها تیر چراغ برق وجود داشت و از ایجاد خوف در باغ جلوگیری می کرد، نگاهی به نیمکت همیشگی ایم انداختم، دلم پرمی زد برای نشستن روی نیمکت، سریع به طرف کمد رفتم و پالتو و شالم رو از کمد در اوردم و پوشیدم و بدون ایجاد هیچ گونه سر و صدایی به طرف باغ رفتم و روی نیمکت شستم، به درخت روبه روم خیره شده بودم و توفکر رفتم، توی سرم هزاران سوال چرخ می خورد، که پدر بزرگ و مادر بزرگم کیا هستند، اصلا دوست دارند من رو ببینند، از سه هفته پیش این سوال ها جزء جدا ناپذیر از وجود من شده بود، اما حاضر نبودم برای جواب گرفتن به این سوال ها به بابام زنگ بزنم، گیج شده بودم تموم نقشه هایی که برای ایندم داشتم پرید، یا شاید هم هنوز سر جاشون بودند اما من تو این اشفته بازاری فکرم پیداشون نمی کردم، هنوزم خیره به درخت بودم که با احساس اینکه کسی کنارم نشست، از فکر بیرون امدم و به کسی که کارم نشست خیره شدم.

فرزان رو دیدم که کنارم نشسته بود، دوباره نگاهمو ازش گرفتم و به همون جای قبلی دوختم، فرزان گفت:
- فکر می کنم شنیده بودم، یک ماه استراحت مطلق داشته باشید، نگرانم واسه بچه های برادرم که اتفاقی براشون نیوفته؟!

اهی کشیدم و گفتم:

- نگران بچه های برادرتی نه؟!

- معلومه که اره دوست ندارم اتفاقی براشون بیافته؟!

نگاهی بهش کردم مستقیم توی چشمش نگاه کردم و گفتم:

- عموبودن رو دوست داری؟!

سرشو به معنی اره تکون داد، اونم تو چشمم نگاه می کرد، پوزخند محوی زد و ادامه دادم:

- بابا بودن روچی اونم دوست داری؟!

نگاهش رو از من گرفت و نفس عمیقی کشید و دستی روی صورتش کشید و گفت:

- منظورت چیه؟!

ابرو هامو به حالت تعجب انداختم بالا و گفتم:

- منظوری ندارم!

باحالت طعنه زنی گفت:

-توچی، تو مادر بودن رو دوستداری؟

لبخندی زدم، با اینکه هنوز مادر نشده بودم ولی می تونستم تصور کنم چه حس شیرینیه:

-کی هست تو این دنیا که مادر بودن رو دوست نداشته باشه!

ابروهاشوبه حالت تمسخر بالا برد:

-سعی کن زیاد وابسته ی این حس شیرینی که زیر پوستت رفته نشی چون مادر اصلی اون بچه هامه ساسامی شه

و تو حکم مادر اجاره ای هستی، واسه این کار هم پول خوبی گرفتی نه؟!

با اینکه این حرفش مثل خنجر بود که توی قلبم رفت اما بابی خیالی ابرویی بالا انداختم:

-خودم می دونم جایگاهم واسه این بچه ها چیه!

با این حرفم روشوازمی برگردوندویک قدم ازم دور شد که ادامه دادم:

-در ضمن من اینکار رو برای پولش نکردم، از روی انسان دوستی اینکار رو انجام دادم؟!

روشوبه طرفم برگردوند و باپوزخند گفت:

-نگو که باورم نمی شه یعنی پدر و مادرت به این پول نیاز ندارند!

از اینکه وضعیت خانواده ام رو مدام می زد توی سرم عصبانی شدم اما سعی کنم حفظ ظاهر کنم و باهمون بی

خیالی بگم:

-برام مهم نیست که باور می کنی یا نه!

و مثل خودش باهمون لحن گفتم:

-آخه می دونی اصلا حرفای تو برام مهم نیست که به خوام روشن فکر کنم؟!

و دوباره روموازش گرفتم، فرزندان دوباره راه ساختمون رو پیش گرفت اما از قدم های محکمش که روی زمین می

کوبید فهمیدم با حرفام عصباش روبه هم ریختم.

نیم ساعتی رو روی همون نیمکت و نگاهم روبه همون جای نامعلوم و فکرم روبه هزاران سوال درگیر کرده بودم

که کم کم سرما بهم غلبه کرد و توی بدنم نشست، از روی نیمکت بلند شدم، به طرف ساختمون راه افتادم، در حین

راه رفتن سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم سرم رو که بلند کردم فرزندان رو دیدم که پشت پنجره به

من نگاه می کرد، تا من رو متوجه خودش دید از کنار پنجره رفت کنار، شونه ای از بی خیالی بالا انداختم و دوباره

به راهم ادامه دادم.

با امروز چهار ماه و دو هفته از بارداریم می گذره، قراره امروز برای تشخیص جنسیتاشون بریم سونو گرافی، همه ی اعضای خانواده خیلی خوشحال اند، فقط فرزانه که با حرفای طعنه داری که بهم می زنه من رو عصبی می کنه و مدام بهم یادآوری شه که من مادراجاره ای هستم.

شکمم یکم بالا آمده، حرکتاشون رو احساس می کنم، برای بار اول که تکو هاشون رو فهمیدم حس شیرینی رفت زیر پوستم که هیچ وقت یادم نمی ره، اگه یکم هم دقت کنم می تونم به طور نامحسوس تکون هاشون رو ببینم، بار اولی که به مهسا گفتم بچه ها تکون می خوردن تو چشمش جمع شد و شروع به گریه کرد کرد، این اشک بیشتر اشک حسرت بود، من این اشک هارو خوب می شناختم چون بیست سال با هاشون زندگی کردم.

از موقعی که بچه ها تکون می خوردن دیگه کمتر به حرف های بابام فکر می کنم، و رفتارهایش رو فراموش که نه اما یه جای ذهنم روشن دیوار کشیدم تا فعلاً بهشون فکر نکنم، فعلمم فکرم روبه جنین هایی که توی شکمم در حال رشد کردن هستند دوختم، چون این بچه ها امانتی هستند که کمتر از پنج ماه دیگه باید بهشون تحویل بدم.

پشت پنجره ایستاده بودم منتظر مهسا بودم، ناصر بیرون مشغول تمیز کردن شیشه های ماشین بود، نگاهم رو به اسمون دوختم، یکم هوا ابری بود، سنگینی گاهی رو روی خودم احساس کردم، نگاهم رو از اسمون به طرف نگاه دوختم دیدم ناصر با حالت بدی بهم نگاه می کنه اصلاً از حالت نگاه های ناصر به خودم خوشم نمی یومد، نگاهش زیادی هیز بود وادم زیرش احساس کلافگی معذب بودن می کرد، همیشه سعی می کردم از زیر نگاهش فرار کنم، با این نع نگاه ها به خوبی آشنا بودم، این نگاه ها مخصوص مرد های گرگ نمایی بود که همیشه با چشمشون دنبال یه شکار می گشتند.

روی مبل آماده نشستیم، تا مهسام لباساش رو بپوشه تا سونوگرافی بریم. مهساگوشی به دست از اسانسور پیاده شد، باقیافه ناراحت اما بالحنی شاد می گفت:

-نه خواهش می کنم عزیزم این چه حرفیه!

...-

-ساعت چندمیای؟!

...-

باجوابی که شنید ضربه ی ارومی روی پیشونیش زد و ادامه داد:

-نه بابا قدمت به روی چشم منتظرم.

وگوشی رو قطع کرد و باناراحتی بهم گفت:

-امروز نمی تونیم بریم، قراره دوستم بیاد اینجا!

بالبخت گفتم:

-اشکال نداره یه روز دیگه می ریم!

-من دلم می خواست امروز بفهمم، دلم اب شد خوب!

می خواستم یه پیشنهاد بدم اما دودل بودم بالاخره دل رو زدم به دریا و گفتم:

-مهسا که اشکال نداره من خودم تنهایی می تونم برم!

با این حرفی که زدم مهسا خیلی خوشحال شد و گفت:

-وقعا راست می گی می تونی با ناصر بری!

اصلا دوست نداشتم با ناصر برم بخصوص با اون نگاهای هیزش، برای همین خاطر رو به مهسا گفتم:

-اگه اشکالی نداره با اژانس میرم، چون بعدهم باید جایی برم!

مهسا وقتی اصرارم رو مبنی بر رفتن با اژانس دید دیگه حرفی نزد و برام یه سرویس گرفت، و با کلی حرف

وگوشزد کردنم من رو راهی کرد.

اروم اروم ازپله های پایین می رفتم، مهسا بهم گفته بود تا تو برسی دم در اژانس هم می رسه.

ازپله ی اخر پایین ادم واروم اروم از زیر نگاه های سنگین ناصر گذر می کردم، که ناصر با ح بدی گفت:

-خانم جایی می خوای برید برسو نمتون!

بی توجه به لحنش با بی تفاوتی گفتم:

-اژانس گرفتم با اژانس می رم و یه پوزخند زدم و ادامه دادم:

-اخره این روزها با امنیت تره!

و در مقابل چشمهایی که از خشم بیش از حد قرمز شده بود گذر کردم.

نزدیک های در بودم که در باز شد و ماشین فرزانه داخل شد، بادیدنم ماشین رو کنارم توقف کرد و عینک دودیش

رو برداشت و نگاهی بهم کرد، بدون توجه بهش دوباره شروع به راه رفتن کردم، دنده عقب آمد و دوباره همون نگاه

رو بهم کرد و گفت:

-جایی تشریف میبری؟!!

لحنش مثل طلبکار بود، یکم عصبی شدم اما نه اونقدر که توقیافه ام نشون بدم:
-سلام، بله و؛ خدا حافظ.

بالحن دستوری گفت:

- سوارشومی رسونمت!

بالبخندلج دراری گفتم:

-لازم به مرحمت شما نیست، اژانس گرفتم با اون می رم.

یکم عصبی شد این رواز نفس های عمیقی که می کشید فهمیدم:

-من یه حرفی رودوبار تکرار نمی کنم، سوارشوتا عصبانی نشدم.

باهمون بی خیالی گفتم:

-نگران نباش، مواظب خودم هستم.

بایه پوزخندگفت:

-من نگران تونیستم نگران بچه های برادرم هستم، اگه خودت سوارنشی ازیه راه دیگه وارد عمل می شم.

دندونهامواز عصبانیت روی هم ساییدم وسوارشدم، موقع بستن دراونروخیلی محکم کوبیدم، باطعنه گفت:

-فکرکنم درستنه نشده باشه!

بامسخرگی گفتم:

-واقعا؟!

دوباره در روباز کردم وباتمام قدرتم بستم، صدش از دفعه ی قبل بلندتر بود، چپ چپ بهم نگاه کردوبازهم جمله ی

قبلش روتکرار کرد، تا می خواستم در روبازکنم قفل کودک رو زد و زمزمه کرد، انگار بچه است بامن لج می

کنه، حرفش روشنیدم می خواستم بگم توکه ازمن بچه تری، اما دهنم روبستم وهیچی نگفتم، وقتی ازدرخارج

شدیم، اژانس هم رسید، فرزانه از ماشین پیاده شد و کرایه اش رو حساب ودوباره سوارشدوبه راه افتاد، ازم پرسید:

-کجامی خوای بری؟

-می خوام برم خیابان (...بلدی که بری؟

اره، می دونم کجاست، چرامی خوای بری اونجا؟

لبخندی زدم وروبهمش گفتم:

-قراره برم سونوگرافی، قرارهامروز جنسیتاشون معلوم بشه!

نگاهی به لبخند من کرد و باطعن گفت:

- سعی کن بهشون دل نبندی هرچی نباشه، تو مادرم وقتشون هستی و این بچه ها امانتی هستن پیش تو. با عصبانیت گفتم:

- لازم نکرده هر دقیقه این موضوع روبه هم یادآوری کنی خودم بهتر از هر کسی می دونم چه جایگاهی برای این بچه ها دارم.

دیگه تار رسیدن به مقصد هیچ حرفی بینمون زده نشد، با توقف ماشین در روباز کردم که فرزان گفت:

- کارت تا کی طول می کشه؟!

با حالت طلبکارانه ایی گفتم:

- برای چی؟

نگاهی به چشمم کرد و گفت:

- می خوام پیام دنبال بچه های برادرم!

بایه پوزخند و حالت عصبی گفتم:

- دنبال بچه های برادرت موقعی می تونی بری که به دنیا آمده باشن، اون موقع هر چقدر دلت خواست دنبال بچه های برادرت برو، تا وقتی که پیش من هستن، من تعیین می کنم کجا برند و باکی برنند و بالحن مسخره ادامه دادم: آقای پدر؟!

سریع پیاده شدم و از شدم دور شدم اما از صدای تیکاف ماشین فهمیدم که تا چه حد عصبانی شده، بعد خودم رو قانع کردم، حشوه تا موقعی که طعنه بزنه جوابش رومی دم، یکی نیست بهش بگه تو که لایبی بلدی چرا خوابت نمی بره.

وارد آزمایشگاه شدو به پذیرش اطلاع دادم که نوبت داشتم اونم گفت بعد از سه نفر می تونم برم داخل تا اون موقع اب بخورم و راه برم.

مهسا هر چند دقیقه یکبار پیام می داد و سراغ می گرفت. بعد از چند دقیقه، منشی فامیل رو صدا کرد.

روی تخت خوابیده بودم، خانم دکتر در حالی که به مانیتور نگاه می کرد و دستگاه سونوگرافی رو روی شکمم فشار میداد گفت:

- جنین ها که در حالت خوبی هستن و مشکلی ندارند، جای نگرانی نیست، می تونید کارهای روزمرتون رو انجام بدید، خوب بریم سر تشخیص جنسیتاشون، یکی از قل ها که پسره...

دوباره فشار دستگاه رو بیشتر کرد و چند بار هم چرخوند، بعد از مدتی گفت:

-اون یکی خجالتت دوست نداره ما ببینیمش، این دفعه که معلوم نشد، ان شالله دفعه ی بعد که میاید معلوم میشه.

تشکری کردم و از روی تخت بلند شدم و بادستمال ژل های روی شکمم رو پاک کردم. توی سالن انتظار نشسته بودم و منتظر بودم تا سی دی سونوگرافی رو بهم بدن، یک خانم میان سال هم کنارم نشسته بود، دخترش رو برای سونوگرافی آورده بود، دخترش در حال راه رفتن بود و مدام اب می خورد، باچشم مواظب دخترش بود که از این طرف سالن به اون طرف می رفت، بعد از مدتی امد کنار مادرش نشست و گفت:

-وای ماما جون خیلی خسته شدم.

مادرش از توی کیف یه اب میوه در آورد و بهش داد که بخوره.

رومواون طرف کردم تا بادیدن محبت مادرانه حسرت نخورم، بعد از چند لحظه از من پرسید:

-چند ماهته؟

رومواون طرفش کردم و بغضم قورت دادم و بالبخند گفتم:

-چهار ماه و دو هفته!

با تعجب گفت:

-به شکمت نمیاد چهار ماه حامله باشی؟!

بالبخند جواب دادم:

-دوقولوبار دارم!

بالبخند گفت:

-تبریک می گم...

تا می خواست ادامه ی حرفش رو بزنه اسم دخترش رو صدا زدند، به دخترش کمک کرد و باهم به طرف اتاق رفتند، اه حسرت باری بخاطر دیدن این صحنه کشیدم، بعد از چند لحظه اسمم رو صدا زدند و سی دی رو بهم تحویل دادند.

بعد از گرفتن سی دی از آزمایشگاه شدم، بادیدن یه فروشگاه که لواشک داشت و نزدیک آزمایشگاه بود تقریباً به طرفش پرواز کردم، هوس لواشک کرده بودم، وارد فروشگاه شدم و از هر مارک از لواشک هایک دونه برمی داشتم، بعد از پنج دقیقه که حساب کردم، از اونجا خارج شدم. رفتم تابه تاکسی بگیرم، توی خیابان منتظر تاکسی

بودم که ماشین فرزان جلوی پام توقف کرد، اخمی بهش کردم و یکم ازش دور شدم تایه تاکسی بگیرم، بعد از چند لحظه صدای در ماشین روشنیدم و بعد از اون صدای فرزان که با عصبانیت گفت:

- چرا گوشیت رو خاموش کردی؟

با تعجب نگاهی بهش کردم، شمارم موی بهش دادم که خودم یادم نیست حتما همسایهش داده، وقتی دیدتو فکر رفتم با صدای بلندتر گفتم:

- چرا گوشیت خاموش کردی؟

با این جمله اش به خودم امد و گوشیم رو از توی کیفم در آوردم، متوجه شدم که گوشیم رو خاموش کردم، بابی خیالی گفتم:

- خاموش کردم، یادم نبوده که روشن کنم اتفاقی افتاده؟

باهمون عصبانیت گفت:

- مهسا خیلی نگران شده بود، به من زنگ زد، منم مجبور شدم زنگ بزنم به آزمایشگاه، خیلی نگران شدم... باپوز خند بین حرفش پریدم و گفتم:

- لازم نیست بگی نگران کی شدی، خودم بهتر می دونم.

پوفی کشید و با کمی آرامش گفت:

- خوب باشه، حالا سوار شو خودم میرسونمت.

- جایی می خوام برم که زحمت میشه براتون، با تاکسی میرم.

و بعد از گفتن این حرف دستم روبه معنی خدا حافظ براش تکون دادم، و ازش دور شدم، با عصبانیت جلوم وایساد، چشمش قرمز شده بود پوستش به رنگ قرمز شده بود و نفس های عمیق می کشید، غرید:

- تو عادت داری همیشه من رو عصبی کنی، تا کار نامعقولی توی خیابون انجام ندادم، مثل بچه ی ادم سوار شو.

خیلی عصبانی بود از عصبانیتش ترسیدم، و رفتم تو ماشین نشستم، بعد از چند لحظه امد سوار شد و در رو محکم بهم کوبید که با طعنه بهش گفتم:

- فکر کنم در بسته نشده باشه.

با عصبانیت رو شو طرفم کرد و گفت:

- اگه یک کلمه دیگه حرف بزنی، بلایی سر خودم و خودت میارم.

و ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد، بعد از چند لحظه پرسید:

- کجامی خوی بری؟

دیدم اروم شده باخیال راحت گفتم:

-بهشت زهرا

ابروهاشوباتعجب بردوبالا وگفت:

-اونجاچرامی خوی بری؟

عجب ادم فضولیه:

-سرخاک مادر بزرگم!

باطعنه گفت:

-سرخاک شوهرت نمی ری!

باحرص گفتم:

-خوب شدیادم انداختی امروز حتما می رم.

از جوابی که بهش دادم خیلی عصبانی شد این رواز انگشت های سفیدش که از شدت فشار به دور فرمون بود

فهمیدم، چند لحظه بعد پرسید:

-جواب سونوگرافی چی شد؟!

بابی خیالی بدون هیچ احساسی توجمله ام گفتم:

-یکیش پسر بود اون قل هم معلوم نبود جنسیتش چی بود!

متعجب پرسید:

-خوشحال نیستی؟!

باطعنه گفتم:

-اونی که باید خوشحال بشه من نیستم، مهساست. ابروهاش روانداخت بالا و دیگه تار سیدن به مقصد حرفی نزد

باتوقف ماشین، تشکر ارومی ازش کرد و پیاده شدم، بعد از دو قدم فرزان گفت:

-نغمه منتظرت می مونم تا تو برگردی!

-ممکنه کارم خیلی طول بکشه؟

-مهم نیست منتظرت می مونم.

شونه مو بابی خیالی بالا انداختم، می دونستم بحث باهاش بی فایده است. سرقبرعزیر نشسته بودم و براش فاتحه می خوندم، که پیرمردی روبه روم نشست و گفت:

براش قران بخونم!؟

سرموبه معنی اره تکون دادم و اونم شروع به تلاوت قران کرد، خیلی زیباتلاوت می کرد جوری که ادم تو خلصه ی شیرینی فر رفتم، وقتی تلاوت قرائش تموم شد، دستمو تو کیفم کردم و دوتا تاول پنجاهی دراوردم و بهش دادم و گفتم:

هر وقت از این طرفها رد میشی، یه سوره براش تلاوت کن.

تشکری کرد و رفت، کمی بعدش منم بلند شدم و آماده رفتن شدم امانی دونم چرا پاهام یاری به رفتن نمی کرد، بی اراده به طرف مقبره راه افتادم، دلم خوش بود که می تونم قبر مادرم روازهمون دور ببینم، حتی از پشت میله ها می تونم باهاش حرف بزنم از دلتنگی هام بگم.

هرچی بیشتر نزدیک می شدم تعجبم هم بیشتر میشد، در مقبره باز بود، باشک و دودلی سرکی توی مقبره کشیدم، هیچ کس اونجا نبود اما از بوی خاک و اب معلوم بود که اوجا روتازه تمیز کرده بودند، به خودم جرات دادم و با پاهای لرزون، به طرف قبر مادرم راه افتادم.

با پاهای لرزون بطرف قبر مادرم راه افتادم، هرچی نزدیک تر می شدم، چشمامو بیشتر می بستم، به قبر رسیده و بودم و چشمام کاملاً بسته شده بود، اروم اروم چشمامو باز کردم و نوشته ی روسنگ قبر رو خوندم، ارامگاه جوان ناکام ندا ارجمند، بالا فاصله چشمام روبه جست و جوی تاریخ وفات مادرم روی سنگ تکون دادم، تاریخ وفات با تاریخ تولدم یکی بود.

باورم شد اونیکه زیر خروارها خاک خوابیده مادرمه، کلمات رو گم کرده بودم، صدام از حنجره ام خارج نمی شد؛ لبام از شدت بغضی که توی گلویم نشسته بود لرزید و زیر لب صدا زدم: مامان...

کنار قبر نشستم و دستمو روروی سنگ قبر مادرم گذاشتم، به محض برخورد دستم به سنگ قبر مادرم، باورم شد اونی که الان زیر این سنگ سرد خوابیده مادرم، من این همه سال ازش بی خبر بودم، در حالی که به یک نفر دیگه می گفتم مامان، نتونستم برای یک بار هم لمسش کنم و الان باید تو حسرت یک نوازش از مادرم بسوزم.

حالا می فهمم چرا بدنم اغوش های زری رو قبول نداشت، زیر نوازش هاش یه مصنوعیتی بود، که همیشه احساس می کردم، کلمه ی دخترم از زبونش همیشه سردبو که باعث می شد بدنم از سردیش بلرزه، حالا دلیل

این همه چیزها رو می فهمم، چون تو تمام این سال ها، جسم و روحم طلب مادر واقعیم رو کرده، همون مادری که من رو نه ما توی بطن خودش پرورش داده همون مادری که من باعث مرگش شدم...
 زیر لب بامانم حرف می زدم و می گفتم ازتموم حسرت هام، از اینکه حسرت دارم برای یکبارهم که شده طعم اغوش مادر رو بچشم، اینکه وقتی مریضم یا خواب بد می بینم تو بالای سرم باشی...
 سرم رو روی سنگ قبر مادرم گذاشتم اشکام مسیرشون رو عوض کردند و از تیغه ی بینیم به روی سنگ قبر می ریختند باهق باهق ادامه دادم:

-دلم نوازشت رو می خواد، دلم می خواد طعم واقعی حس مادری رو زیر دندونام حس کنم، دلم محبت مادری می خواد مامان...
 -مامان بنظرت من باعث مرگت شدم، من باعث شدم بابا تو حسرت تو بسوزه، من دلم می خواست مادر نداشته باشم، مگه من ادم نیستم، به کی بگم، برم پیش کی شکایت کنم که دلم مامانم رو می خواد...
 -همنطور درحالی که گریه می کردم وزیر لب اسم مامانم رو صدا می زدم، صدای یه مرد جوون رو شنیدم که بالحنی بین عصبانیت و تعجب گفت:

-شما کی هستید؟!

باشنیدن صدا گریه ام بند امد و باچشمای اشکیم بهش نگاه کردم، مرده بادیدنم رنگ از روش پرید و مدام مثل ماهی دهنش رو باز بسته می کرد، با ترس بهش نگاه کردم و از جام بلند شدم، باچشمای من رو دنبال می کرد که داشتم با قدم های اروم بطرف در می رفتم، بالاخره به حرف امد و بالکنت گفت:

-عم... عمه... ن... د...!

باشنیدن اسم مادرم از دهنش یه لحظه به خودم امدم، فهمیدم من رو بامانم اشتباه گرفته و درحالی که باچشم مواظبش بودم که از جاش تکون نخوره، به در نزدیک دم که پام بادرهانی مقبره برخورد کرد واخ بلندی گفتم، چهره ی مرده از ترس به تعجب تغییر پیدا کرد، زیر لب زمزمه کرد، روح ها که درد نمی کشند...

و نگاهی به اشکام کرد و ادامه داد:

-روح ها که گریه نمی کنند!

بازدن این حرف به طرفم راه افتاد، باوجود درد پام از ترس شروع به دویدن کردم، باوضعیتی که داشتم دویدن برام خیلی مشکل بود، از صدای قدم هاش فهمیدم که خیلی بهم نزدیک شده، نفس کم آورده بودم، می دونستم به زودی بهم می رسه، که ناگهان نه صدای قدم هاش امد و نه صدای نفس نفس زدنش امد، با تعجب ایستادم

ودرحالی که نفس نفس می زدم به پشت سرم نگاه کردم، توی یه قبر که آماده کننده بودند افتاده بود، وقتی دیدم داره خودش رو از قبر می کشه بیرون، شروع به دویدن کردم اما این بار از سری قبل اروم تر می رفتم. بادیدن ماشین فرزان بیرون پارک شده بود سریع بطرفش رفتم، در ماشین روباز کردم و توی ماشین نشستم. درحالی که نفس نفس می زدم روی صندلی خودم روجا دادم، فرزان نگاهی به حالت صورتم کرد، نفس نفس می زدم و رنگم هم پریده بود، فرزان و بانگرانی پرسید: اتفاقی افتاده؟! باهمون حال، با صدای لرزونی گفتم:

-نه، چه اتفاقی!

مشکوک نگاهم می کرد، با چشمام بیرون رونگاه می کردم که دیدم همون مرد از در خارج شد بادیدنش ترسیدم و توی صندلی فرو رفتم به طوری که کسی من رو نمی دید، فرزان نگاه مشکوکش رو بین من و مرده چرخوند، اخم غلیظی روی پیشونیش نشست و از زیر لباس خرید: -که اتفاقی نیوفتاده!

دستش به طرف دستگیره ی در رفت، بالرزش توی صدام که صد برابر شده بود گفتم:

-خواهش می کنم بریم، فقط بریم!

کلافه دستش رو توی موهایش کرد و دوباره به قصد باز کردن پیش برد، باترس و دستای سردم روبه دست ازادش چنگ زدم و مچش رو گرفتم، فرزان باهمون اخمای تو همش بهم نگاه کرد، التماس رو توی چشمام ریختم و گفتم: -خواهش می کنم نرو پایین، ماشین رو روشن کن تا زودتر بریم!

نگاهی به دستم که دور مچش بود کردم، احساس کردم عضلات دستش زیر انگشتم شل شد و رنگ نگاهش تغییر کرد، وقتی متوجه شدم سریع دستم رو پس کشیدم و رومو به طرف شیشه کردم، فرزان هم از عصبانیت پوفی کشید و ماشین رو روشن کرد و به ارومی شروع به حرکت کرد، صداش رو شنیدم که گفت:

-بعدا باید رم توضیح بدی!

باتعجب رومو طرفش کردم، دیگه از اون لرزش و ترس خبری نبود، با عصبانیت گفتم:

-باید!

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-بله باید!

جوابش رو ندادم، روموبه طرف شیشه کردم، ناخودا آگاه بغض کردم و فکر کردم که چرا من با دیدن اون مرده فرار کردم! شاید می ترسیدم، ترس از پس زده شدن اینکه خانواده ی مادرم هم من رو قاتل مادرم بدونند.

پسر، پسر، پسر از موقعی که برگشته بودم مدام این کلمه توی ذهنم تکرار می شد، کل خانواده تا فهمیدند یکی از بچه ها پسر خیلی خوشحال شدند و سر از پا نمی شناختند، من بدون هیچ حرفی وارد اتاقم شدم فقط جواب سونو وسی دی رو بهشون دادم تا خودشون ببینند، حال بچه ها خوبه.

روی تخت خوابیده بودم و بی خوابی به سرم زده بود، بلند شدم و مثل همیشه رفتم توی باغ و روی نیمکت نشستم، دلم همدم می خواست یه همنشین تا غم های توی دلم رو بهش بگم و اون هم فقط گوش کنه، باشنیدن صدای قدم هایی که بهم نزدیک ی شد لبخند روی لبم نشست، می دونستم فرزانه، سرمو برگردوندم با دیدن شخصی که بهم نزدیک شده بود اخمام توهم رفت و از جام بلند شدم، صدای پوزخندش رو شنیدم که گفت:
-چی شدانتظار من رو نداشتی!

شروع به قدم برداشتن کردم که دوباره صداش رو شنیدم که با طعنه گفت:

-یه چند لحظه رو هم با ما بد بگذرون، درسته فقیر بی چاره ایم اما ما هم دل داریم.

قدم های رفته رو بازگشتم و توی صورتش غریدم و گفتم:

-منظورت از این حرفا چیه آقای راننده!

باشنیدن این حرفم صورتش جمع شد، باخشم گفت:

-چیه اقا اقا گفتنات فقط برای دیگرونه به ما که می رسه می شیم راننده!

با پوزخند گفتم:

-اخره جلوم مردی نمی بینم!

از خشم صورتش کبود شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-حالا مرد بودنو بهت نشون می دم!

و بازدن این حرف بازوم رو محکم گرفت و شروع به کشیدن کرد.

با صدای بلند گفتم:

-ولم کن لعنتی، ولم کن...

ناصر با عصبانیت گفت:

- تازه گيرت اوردم، چرا ولت کنم!

اشک تموم صورتم رو گرفته بودولرزوترس توی بدنم نشسته بود، ناصر خیلی محکم استین پالتوم رو رومی کشید و به طرف خونه اش می برد، بازوری که بهم وارد می کرد اجازه ی هر حرکتی رو ازم گرفته بود فقط من سعی می کردم با دست ازادم انگشت های دور استینم رو چنگ بکشم تا شاید اینطوری رهام کنه اما فایده ای نداشت ناصر مثل یک ادم اهنی بی احساس به حرکت ها و گریه های من فقط نگاه می کرد، اشک جلوی چشمام رو تار کرده بود، به خوبی نمی تونستم جلوم رو ببینم فقط ناصر بود که من رو دنبال خودش می کشوند.

باپاش در خونه رو باز کرد و درهمون حالت من رو به طرف اتاق برد و من رو تقریبا روی تخت پرت کرد، دستم رو روی شکمم گذاشتم و خودم رو ازش دور کردم و در خودم مجاله شدم نگاهی به شال روی سرم انداخت و بایک پوزخند گفت

--حیف این موهات نیست که زیر این شال قایم کردی...

دستش رو به طرفم دراز کرد تا شال رو از سرم برداره اما من از ترس اینکه شال رو از سرم برنداره روی تخت عقب عقب می رفتم و بالرزشی که توی بدن و صدام بود، ناصر روبه تهدید بی فایده کردم:

-اگه... نری... کنار... نر... جس... اقا... صابر... رو... ص... ندا... می... کنم...!

یه پوزخند زدوگفت:

-چراتو صداشون کنی، من خودم صداشون می زنم!

و باصدای بلند شروع کرد به صدازدن اسماشون، اما خبری ازشون نبود، ترسم بیشتر شد، ترس روتوی چشمام دید: -اُخی نازی، نترس خاله نرجس و صابر خونه نیستند رفتند خونه ی یکی از فامیلاشون.

و باگفتن این حرف بهم نزدیک شد هرچی بهم نزدیک تر می شد من عقب عقب می رفتم، تا اینکه برخورد کردم با دیوار رو احساس کردم، سعی کردم تهدیدش کنم تا به خودش بیاد:

-فکر... کردی... اگه... بلایی... سرم... بیاری... بعد... چی... کار... می... کنی... هان!

باهمون لحن گفت:

-فکر همه جاشو کردم، وقتی همه برمی گردند می بینند که، اِ نغمه خانم نیست!

چشمامو بستم و باعجز و ناتوانی نالیدم:

-خواهش می کنم بذار برم، قول می دم به هیچ کس نگم...

پوزخندی زد و ابروهایش رو بالا برد، مثل طعمه بهم نگاه می کرد که الان تو چنگالش اسیر شده، از نگاهی که بهم می کرد عصبانی شد و یاداد گفتم:

- نمی فهمی من حامله ام...

ناصر با همون پوزخند گفت:

- اصلاً برام مهم نیست!

گریه ام بیشتر شد و لرزیدنم زیادتر از زیر لبام نالیدم:

- تویه دیونه ای، یه روانی!

با خنده ی عصبی گفت:

- حالا مونده تا روانی واقعی رو ببینی!

اروم اروم به طرفم حرکت کرد، دوسه قدم مونده بود به تخت برسه که، چشمامو بستم و رومو اون طرف کردم و زیر لب اسم خدا رو صدا زدم نمی دونستم چرا هرچی مرد پست و عوضیه به پست من می خوره، لبم رو گزیدم حتی تصور بلایی که می خواست سرم بیاره ازار دهنده بود چشمامو باز کردم، چشمم به اباژور کنار تخت افتاد، نور امید تو ی دلم تابید اروم اروم بطرفش رفتم، ناصر که قصد من رو فهمید سریع بطرفم خیز برداشت، اما من زودتر از اون به اباژور رسیدم و با یه حرکت محکم تو ی سرش کوبیدم.

گیج و منگ از روی تخت بلند شد و کنار تخت افتاد و مدام سرش رو به چپ و راست تکون می داد سعی می کرد بلند بشه که نمی تونست، تا چند لحظه بدون حرکت بودم اما سریع به خودم ادم و از خونه بیرون امدم، با وضعیت ولرزی که تو ی بدنم بود، دویدن برام سخت شده بود، اما سعی کردم با تمام توانم از اون خونه و ناصر دور بشم، صدای قدم های ناصر رو از پشت سرم می شنیدم که به طور نا منظم به روی زمین برخورد می کرد، مغزم هنگ کرده بود و نمی دونستم که به چه مقصدی می رم، که ناگهان متوجه شدم تا درباغ ده متر فاصله دارم در باز شد، امید پیدا کردم و سرعت قدم هام رو بیشتر کردم، به پشت سرم نگاه کردم تا فاصله ی ناصر رو با خودم ببینم، فاصله اش با من زیاد نبود، دوباره به جلوم نگاه کردم که نور قوی تو ی چشمام زد، بادست جلوی چشمام رو گرفتم، پام به سنگ بر خورد کرد و به روی زمین افتادم.

با چشم هایی که بیش از حد گشاد شده بود به سپر ماشینی که در یک وجبیم قرار داشت خیره شده بودم، بالا فاصله صدای در ماشین قدم هایی که بهم نزدیک می شد رو شنیدم، اما چهار ستون بدنم قفل شده بود و نمی تونستم هیچ حرکتی انجام بدم، بدنم لرز داشت، پالتوی گرمی دورم احاطه شد اما برام فایده نداشت چون هنوز اون لرز

توی بدنم بود و قصد نداشت که ولم کنه. صدای نگران چند نفر روشنیدم که اسمم رو صدا می زدند اما من نمی تونستم هیچ حرفی بزنم. تو اغوش مریم خانم فرو رفتم این رو از صدای گرمش که مدام بهم جملات آرامش دهنده می گفت فهمیدم وهم از ظریف بودن اغوشش. سرم رو به روی سینش قرار داد سعی کرد که نگاهم رواز ماشین بگیره، سعی میکرد بانوازش کردن سرم لرزش بدنم رو بگیره، سعی می کرد با فشار دادن من به خودش آرامش رو بهم بر گردونه اما نمی تونست، می خواست اما نمی تونست، چون این اغوش برام غریبه بود، غریبه ای آشنا که متعلق به من نبود، حتی این نوازش ها هم مال من نیست، چشمامو بستم، اشک های جمع شده زیر پلکهام بالاخره راه خودشون رو پیدا کردند و روی گونه ام جاری شدند، دستامو توی هم قلاب کردم تا به این اغوش چنگ نزنم، بیشتر به این اغوش نجسبم، سعی کردم جلوی شنیدن گوشهام رو بگیرم تا وابسته ی این جملات نشم، این اغوش بوی مادری میداد، اما این مادرانه برای من نبود، اغوش مادر من زمینی نیست، روی زمین زیاد اثری ازش باقی نمونده به جزمون سنگ سرد، که می تونم چندبار خودم رو بادست کشیدن روی سنگش ارضا کنم، وقتی لمسش می کنم گرم نیست مثل همین اغوش خیلی سرده، سردیش رو با این حال دوست دارم چون بوی مادرم رو می ده، روی اغوشش باخط خوانا اسم مادرم رو نوشته، من از اغوش مادر همون سنگ سرد و نوشته ی روش رو می شناسم.

صدای نگران خیلی هارو می شنوم که صدام می زند، اما من دوست ندارم جواب بم، این نوازش ها این جملات آرامبخش حتی این نگرانی هایی که اسم من روش هست هم مال من نیست، متعلق به این دوتا جنین در حال رشد، چقدر بدبخت شدم که حتی به بچه های خودم هم حسودی می کنم، باید هم حسودی کنم، چون بچه هام مثل مادرشون نیستند مطمئنم از محبت سیراب میشند، مثل مادرشون، بدنشون با کمر بند آشنا نمی شه، مزه ی کتک رو نمی چشند، مثل مادرشون مزه ی نگاه های پر کینه نمی چشند واز همه مهم تر مثل مادرشون مزه ی ترس رو نمی چشند.

توی دلم، توی ذهنم، تمام وجودم داره به این باور می رسه که نه تنها امشب بلکه همیشه، من تنهام، خیلی تنهام... تنها تر از هر تنهایی.

توی همین اغوش غریبه کم کم چشمام بسته می شه و من به خواب فرو می روم بدون توجه به مکانی که توش قرار دارم، دلم می خواد فقط با خوابید تموم این اتفاق ها و حرف هارو فراموش کنم.

تویک جنگل هستم، تاریکه مه همه جارو پوشونده، صدای لالایی از هر طرف به گوش می رسه، به دور خودم می چرخم اما نمی تونم منبع صدا رو پیدا کنم، زیر لب زمزمه می کنم بچه هام، دستم رو روی شکمم می کشم اما

اثری از بچه هام نیست، صدای قدم های یه حیوون و سپس صدای زوزه های گرگی که بهم در حال نزدیک شدن رو ترس رو توی بدنم می شونه، با پاهای برهنه شروع به فرار کردن می کنم، چندبار موقع دویدن می خورم زمین اما بالا فاصله بلند می شم، شاخه ی درختانی که در حال عبور از اونها هستم خش روی صورتم وارد می کنند، به پشت سرم نگاه می کنم گرگ خیلی بهم نزدیک شده پام به یه شاخه گیر می کنه و این دفعه باشدت بیشتری روی زمین می افتم، از ترس گرگ سریع به پشت سرم نگاه می کنم اما اثری ازش نمی بینم، دوباره به جلوم نگاه می کنم از روی زمین بلند می شم، صدای لالایی بهم نزدیک تر شده، جهت قدم هام رو برای پیدا کردن منبع صدا تغییر میدم، بعد از چند دقیقه راه رفتن، چند تا شاخه رو بادستم کنار می زنم، یه زن سفیدپوش رو می بینم که انگار یه بچه رو بغل کرده و پشت به من روی صندلی چوبی به رنگ سیاه نشسته با تردید جلو می رم، بهش خیلی نزدیک شدم، اما هنوز در حاله لالایی خونده و متوجه من نشده، دستم رو باشک و دودلی به طرفش دراز می کنم، به محض برخورد دستم با شونه اش...

برخورد دستم با شونه اش از خواب پریدم، به زحمت لای چشمامو باز کردم، صدای نگران چند نفر روشنیدم که با نگرانی صدام می زنند، اما من فقط زمزمه کردم: اب سریع اب یخ وارد گلووم شدو باعث شد کمی از عطش بدنم رو کم کنه، چشمام رو می بندم اما دیگه نمی خوابم، مهسا به ارومی ازم پرسید:

-بیداری؟

فقط سرم رو تکون دادم تا بهش به بفهمونم که بیدارم، پرسید:

-حالت خوبه؟!

نمی دونم جوابش رو چی بدم، خوبم یا بدم، اما مطمئنم حس خوب بودن رو ندارم من تا حالا توی زندگیم خوب نبودم، احساس می کنم هرروز همین حس رو توی دلم دارم اما بعضی مواقع شدتش بالاست و بعضی مواقع ها هست ولی شدتش کمه.

دستمال سردی روی پیشونیم قرار گرفت، باینکه اول از سردیش لرزیدم اما بعد برام عادی شد، این دستمال تا صبح هزار بار عوض شد.

باضعف روی تخت نشستم و مهسا برام ظرف سوپ رو آورد، بیشتر از چند تا قاشق بیشتر نتونستم بخورم، که مهسا بانگرانی گفت:

-بیشتر بخور، برات خوبه!

باغم نگاهش کردم و گفتم:

-نگران شونی!

ودستم رو روی شکمم گذاشتم، مهسا آمد کنارم روی تخت نشست و دستامو از روی شکمم برداشت و توی دست خودش گرفت:

-نغمه می دونم حساس شدی اما من الان نگران تو هم هستم!

بعد لبخندی زد و ادامه داد:

-حالا که حالت خوبه بیابریم باهم توباغ بشینیم زیر همون نیمکتی که دوستش داری!

سرمو به معنی نه تکون دادم:

-بیا بریم یکم از این حال وهوا خارج بشی!

دستم رو از دستاش کشیدم بیرون و گفتم:

-نمیام بیرون!

-باشه پس بعد از ظهر باهم میریم.

سرم رو بین دستام گرفتم و گفتم:

-دیگه هیچ وقت نمیام بیرون!

مهسا حرف من رو جدی نگرفت و با خنده گفت:

-عصر میام بینم می تونی به من نه بگی یا نه!

واز اتاق خارج شد.

یک هفته از اون ماجرا می گذره و من جرأت اینکه از اتاقم پام رو بیرون بزارم رو ندارم، جرأت اینکه شبها از پنجره ی اتاقم به باغ نگاه کنم رو ندارم، شب ها با هر صدایی از خواب می پریم، جالب اینجاست بازم مثل همیشه توی این همه تنهایی هام توی حس های ترسی که به سراغم میاد بازم تنهام. مهسا خیلی سعی می کنه من رو از اتاق بیرون بیاره اما نمی تونه، همه ی اعضای خانواده باهام حرف زدند فرزندان چندبار بهم سر زد اما بدون هیچ حرفی می رفت پشت پنجره ی اتاقم وبعد از چند لحظه از اتاق خارج می شد. خودم هم از این ترسی که به جونم افتاده کلافه شدم، اما نمی تونم باهاش مبارزه کنم، چون خیلی قوی تر از منه و خوب تونسته کاری کنه که پام رو فراتر از اتاقم نذارم.

بازم مثل این یک هفته روی تخت نشسته بودم، که صدای در آمد و برخلاف انتظارم صدای فرزانه آمد که گفت:
-می تونم پیام تو!

شالی که روی شونه ام افتاده بود رو روی سرم گذاشتم و گفتم:
-بفرمایید

درباز شد و داخل شد، با نگاهم دنبالش کردم مثل همیشه رفت پشت پنجره ی اتاقم ایستاد و بر خلاف همیشه گفت:

-حالت خوبه؟!

با ارومی گفتم:

-خوبم

با این حرفی که زدم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-خوبی؟! پس چرا خودت رو تو این اتاق زندونی کردی!

به همون ارومی گفتم:

-از بیرون می ترسم!

بهم نزدیک شد و توی چشمام نگاه کرد و گفت:

-از چی می ترسی!

توی چشماش نگاه کردم، برخلاف روزهای اول دیگه از اون خشم و عصبانیت خبری نبود به جاش چشماش از آرامش پر شده بود، همونطور که توی چشماش نگاه می کردم گفتم:

-از بیرون از ادم های بیرون!

نگاهش کلافه شد، اون رو ازم گرفت و کلافه نفسش رو فوت کرد و گفت:

-دیگه از اون ناصر عوضی خبری نیست، نترس!

و بازدن این حرف دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

-بیا تا بهت نشون بدم بیرون هیچ چیز ترسناکی وجود نداره!

به دست دراز شده اش نگاه کردم.

نگاهم رو از دستش به چشماش کشوندم و گفتم:

-نه من نمیام بیرون!

دستش رو دوباره جلوم تکون دادوگفت:

-بهم اعتماد کن وبا من بیا!

سرم رو به معنی به معنی نه تکون دادم وخودم رو به دیواره ی تخت چسبوندم،فرزان عصبی دست دراز شده اش رو برداشت وگفت:

-باشه نغمه مجبورم با یه راه دیگه وارد بشم!

وبا زدن این حرف با عصبانیت قدم های بلندی به طرف در برداشت ودر رو محکم بهم کوبید،از صدای در به خودم لرزیدم وسرم رو روی زانو هام گذاشتم گفتم:

-چرا هیچ کس من رو درک نمی کنه!

نرجس مثل همیشه نهارم رو آورد توی اتاقم سرش رو توی این یک هفته بلند نکرده بود به چشمام نگاه نمی کرد،وقتی ظرف غذا رو روی میز گذاشت دستش رو گرفتم وصداش زدم:

-نرجسی!

نگاه غم الودش رو بهم دوخت وگفت:

-من شرمن...

نداشتم حرفش رو کامل کنه بین حرفش پریدم وگفتم:

-نرجسی،این حرف رو نزن،باهام مثل قبل باش انگار نه انگار که اتفاقی افتاده،باشه!

سرش رو تکون داد واز اتاق خارج شد،خودمم می دونستم این اتفاق چیزی نیست که به همین را حتی ها فراموش بشه،هر چی نباشه ناصر بچه ی خواهرش بوده،هرچند ازش شکایتی نشد اونم بخاطر نرجس ودوباره به شهرشون برگشت!

دم غروب بود که مهسا آمد توی اتاقم مثل همیشه سعی می کرد من رواز اتاق بیاره بیرون:

-دوست داری باهم بریم بیرون خودم وخودت تنهایی!

به ارومی گفتم:

-نه،حوصله ندارم!

پوفی از ناراحتی کشید وگفت:

-حداقل بیا توباغ!

وقتی جوابی نمی دم گفتم:

-نغمه خواهش می کنم بیا از این چهار دیواری بیرون، من دوست ندارم افسرده بشی!
وقتی دید حرفاش فایده ای نداره از اتاق خارج شد اما صدای صحبتش با فرزانش رو از پشت در شنیدم که بهش می گفت فایده نداره، از اتاق نمیاد بیرون، فرزانش هم در جوابش گفت:
-خودم شب حلش می کنم.

شب شده بود و من درست مثل این چند شب گذشته، خودم رو کامل زیر پتو برده بودم، از ترس احساس می کردم کسی به شیشه ی پنجره اتاقم ضربه وارد می کنه می دونستم توهم و خیالی بیشتر نیست، اما بازم قلبم با صدای بلندی می تپید، دستم رو روی قلبم گذاشتم و به ارومی زمزمه کردم اروم باش، اروم چیز مهمی نیست، اما با صدای در از جام پریدم، کمی بعد از صدای فرزانش روشنیدم بالا فاصله شالی که کنار عسلی بود رو روی سرم انداختم بعد از چند لحظه داخل شدوبه طرف چوب لباسی رفت و پالتوم رو برداشت، روی تخت انداخت، و با صدای بلندی گفت:-پوش! از بلندی صدایش ترسیدم و پالتوم رو پوشیدم، باهمون نگاه خشمگین و صدای بلند گفت:
-پاشو دنبالم بیا!

با تعجب به این حرف فرزانش گوش می دادم، که فرزانش دوباره با صدای بلند تر از قبل گفت:
-مگه بهت نمی گم دنبالم بیا؟!

سرم رو به معنی نه تکون دادم، از زیر دهن چفت شده اش غریب:

-پاشو تا با راه دیگه ایی تورو از این زندونی که برای خودت ساختی بیرون نکشیدم!
باشنیدن حرفش بغض توی گلویم نشست و گفتم:

-من باهات هیچ جا نمیام!

با این حرفم خشمم بیشتر شد بازوم رو گرفت کشید و از تخت او رد پایین با اینکه سعی می کرد تمام حرکاتش ملایم باشه، اما یکم خشونت قاطی کارش بود.

سعی کردم بازومو از دستش بکشم بیرون، اما رها نشد که هیچ فشار انگشت هاش هم بیشتر شد، همون طور که در حال کشیدنم بود، من رو به طرف سالن برد، اشاره به سالن و اعضای خانواده اش که توی سالن نشسته بودند کرد، همه به کارهای فرزانش با تعجب نگاه می کردند، فرزانش با صدای بلندی گفت:

-ببین اینجا هیچ چیزی برای ترسیدن وجود نداره!

پدر فرزانش که با شنیدن صدای بلند فرزانش به خودش آمد و گفت:

-معنی اینکارا چیه فرزانش، ولش کن!

فرزان عصبی گفت:

-این کار به نفعه خودشه، من فقط می خوام از اون اتاق لعنتی بکشمش بیرون!

وبازدن این حرف دوباره راه افتاد، وقتی متوجه شدم که مقصدمون باغه، ترس توی وجودم لونه کرد و شروع به اشک ریختن کردم، بادست ازادم چهارچوب دررو محکم گرفتم، اما فرزان با یک فشار من رو از چهارچوب جدا کرد و بطرف پله هابرد، بین درخت ها حرکت کرد، بین درخت ها ایستاد و روبه من با صدای بلند گفت:

-می بینی این جاهم هیچ چیزی برای ترسیدن وجود نداره، همون چیز های که تورو هست توشب هم همونطوره و هیچ تغییری نمی کنه، فهمیدی!

از صدای دادش ترسیدم و سرم رو با ترس پشت سر هم چند بار تکون دادم، بازهم شروع به راه رفتن کرد، بادیدن خونه ناصر، دیدن خونه ای که قرار بود توش بهم تجاوز بشه لرز به تنم نشست و پاهام سست شد و روی زمین افتادم، اما فرزان مانع از برخورد کاملم با زمین شد، با ناتوانی نالیدم:

-ترو خدا بسه، دیگه بیشتر از این نمی تونم، نمی کشم!

اون یکی دستش رو به طرفم دراز کرد، می خواست با دو تا دستاش بلندم کنه، دستم رو به استین لباسش چنگ زدم و با عجز گفتم:

-ترو خدا بر گردیم، دیگه بسمه، خواهش می کنم!

وسرعت ریختن اشکام بیشتر شد، به اسونی با اون یکی دستش من رو از روی زمین بلند کرد و گفت:

-همین الان باید با پاهای خودت بری تو اون خونه و ببینی که دیگه ناصر نامی اونجا نیست!

وبازدن این حرف تقریباً من رو به طرف خونه کشید، با این که ترس توی دلم بود و تمام ستون بدنم می لرزید اما ته قلبم مطمئن بودم که انفاقی برام نمی یوفته، احساس میکردم با وجود فرزان هیچ خطری من رو تهدید نمی کنه!

با پاش در خونه رو باز کرد و به طرف اون اتاق کذایی رفت، در اتاق رو باز کرد اما تاریک بود، دستش رو ازاد کرد و به طرف کلید لامپ برد، به محض روشن شدن اتاق دست ازادم رو جلوی چشمم گرفتم، چون دوست نداشتم دیگه نگاهم به اون اتاق کذایی بیوفته. با آرامش زیر گوشم گفتم:

-به حرفم اعتماد کن و خودت بین توی اتاق چیزی نیست!

باگریه گفتم:

-نگاه نمی کنم!

برای یک بارهم که شده بهم اعتماد کن!

باین لحن پر خواهش فرزانه دستم رواز چشمم برداشتم و به اتاق مرتب روبه روم خیره شدم، تک تک جزئیات رو نگاه می کردم، همه چیز مرتب بود فقط نبود اون اباژور خیلی توی چشم می زد، باارامش گفت:

می بینی نغمه دیگه هیچ اثری از اون حیون کثیف نیست!

توی چشمش نگاه کردم و گفتم:

بیرون چی؟!

با تعجب گفت:

بیرون!

وقتی بیرون می رم تنهام چی، دیگه از این خونه نمی ترسم، چون شماها کنارم هستید، اما بیرون چی، بیرون تنهام اونجا کی هست که مواظبم باشه!

باشک توی چشمش نگاه کردم، اونم در حالی که به چشمم نگاه می کرد گفت:

بیرون هم خودم مواظبت هستم!

نگاهم غمگین شد و گفتم:

چطوری!

من همیشه باهات هستم، هر جا که باشی خودم رو می رسونم!

با بغض زمزمه کردم:

قول می دی تنهام نذاری و همیشه مواظبم باشی!

نگاهی به چشمای اشکیم انداخت به دست های مشت کرده اش انداختم که گفت:

قول می دم، نف... نغمه!

و بازدن این حرف کلافه روشو ازم گرفت و نفس عمیقی کشید و گفت:

بهتره دیگه برگردیم، حتما نگرانمون شدن!

و بازدن این حرف سریع از اتاق بیرون رفت، به جای خالیش نگاهی انداختم و دستم رو روی قلب پر طپش

گذاشتم، از یه چیز مطمئن بودم این صدای بلند قلبم برای ترس نبود!

صبح که از خواب بیدار شدم خیلی حال خوب بود و دیگه احساس ترس نمی کردم، بایادآوری حرف هایی که

فرزانه بهم زد، لبخندی روی صورتم شکل گرفت، ندایی توی وجودم می گفت زیاد خوشحال نباش اون حرفها به

خاطر تونبود به خاطر بچه ها بود. امانه قلبم امیدوار بودم می دونستم که اون حرفها رو فقط به خاطر من زد فقط به خاطر من...

بعد از شستن دست و صورتم و خوردن صبحانه به طرف اتاق فرزان راه افتادم، تا بخاطر کاردیشبش تشکر کنم و هم عکس العملش رو بعد از حرفایی که بهم زد ببینم، به ارومی چند ضربه به در وارد کردم:
- کیه؟!

- منم نغمه می تونم پیام تو؟

بعد از مکث کوتاهی بالاخره جواب داد:

- بفرمایید!

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم به ارسام که توی تختش خوابیده بود نگاه کردم، با صدای فرزان جهت نگاهم رو تغییر دادم:

- اتفاقی افتاده؟!

با استرس اب دهنم رو قورت دادم، از نگاه خیره اش کلافه شدم و دست و پام رو گم کرده بودم، نگاهم رو دزدیدم و گفتم:

- من... می... خواستم... به خاطر کاری که در حقم کردید از تون تشکر کنم!

همونطور که خیره نگاهم می کرد جواب داد:

- نیازی به تشکر نیست، من اون کار رو بخاطر عموبودنم انجام دادم...

دیگه ادامه ی حرفاش رو نشنیدم، چیزی درون وجودم شکست، (دیدم نغمه خانم فقط به خاطر حس عموبودنش این کارو انجام داد) دهنم خشک شده بود تلخی کلامش حتی به دهنم هم رسیده بود، صدام رو گم کرده ام، بعد از چند لحظه صدام رو پیدا کردم وسیعی کردم نشون ندم که جلوش شکستم و خورد شدم، مرتب اب دهنم رو قورت می دادم تا این بغض لعنتی که توی گلویم گیر کرده بود پایین بره، باز حمت دهنم رو باز کردم و بالحنی که سعی می کردم عادی باشه گفتم:

- می دونم که تمام کارها و حرف هایی که دیشب بهم زدید، باطر من نبوده، شما فکر کنید این تشکری هم که دارم از تون می کنم، از طرف من نیست، دستی به روی شکمم کشیدم و ادامه دادم: از طرف بچه هاست...

با گفتن این حرف سریع پشتم رو بهش کردم و با گام های بلند از اتاقی که به نظرم اندازه ی قفس شده بود فرار کردم، به محض بستن در دستم رو به دیوار گرفتم، سعی کردم خم نشم، نغمه الان وقت خم شدن نیست محکم

وایسا ونشون بده که اصلا حرفاش برات مهم نیست، باید روی این اتیشی که تازه توی وجودم روشن شده خاک فراموشی بریزم، نباید اجازه بدم این اتیش بزرگ تر بشه و تمام وجودم رو به اتیش بکشونه، کمرم رو صاف کردم من نمی شکم اجازه نمی دم دیگه کسی من رو بشکنه، دیگه اجازه نمی دم کسی غرورم رو خورد کنه و با قدم های بلند به سمت اسانسور رفتم تا هرچه زودتر خودم رو به باغ برسونم، تحمل فضای ساختمون برام سخت شده بود.

(فرزان)

به جای خالی نغمه خیره شدم، نمی دونستم تکلیف دلم چیه، از یه طرف احساس جدیدی که داشتم به نغمه پیدا می کردم و از طرف دیگه عذاب وجدان ولم نمی کرد، عذاب اینکه دارم به مهلا خیانت می کنم، به عشقی که بین من و مهلا بود دارم پشت می کنم، این دو احساس متفاوت داشت من رو ازپادر می آورد، کلافه از جا بلند شدم مشت محکمی به روی میز کوبیدم، ارسام از صدای این مشت تکونی خورد اما بیقرار نشد، از پشت پنجره به باغ نگاه کردم، نغمه رو دیدم که اهسته اهسته به طرف نیمکت همیشگیش نشست و به یک جا خیره شد، همونطور که نگاش می کردم به طرفم برگشت و من رو دید اما قبل از این که عکس العملی نشون بدم نگاهش رو ازم گرفت، دستم رو روی شیشه گذاشتم و به ارومی گفتم:

-تو جای زندگی می نغمه!

اهی کشیدم و از پنجره فاصله گرفتم برای رفتن به شرکت آماده شدم. با اینکه سعی می کردم روی کارها تمرکز کنم، نتونستم تمام فکر و وجودم طلب کسی رو می کرد، که نباید، خودم هم از این خواستن ها و نخواستن هایی که داشتم کلافه شده بودم، به طوری که فرهاد هم فهمید و مدام ازم سوال می پرسید که چم شده، با جواب دادن های سر بالا از زیر کنجکاوای که می کرد فرار می کردم. شب می خواستم بعد از شام برم خونه، موقعی برم که همه خواب باشند اما دیگه طاقت نیاوردم و تقریباً به طرف خونه پرواز کردم، فهمیدم تمام روز داشتم خودم رو گول می زدم که بهش فکر نمی کنم، از طرفی هم از اینکه با نرفتن به خونه فرهاد از حسم خبر دار بشه ترسیدم.

سرمیز شام همه نشسته بودند، ارسام هم غذاشو خورده بود و روی پاهای مهسا نشسته بود، بعد از چند لحظه نغمه آمد، ارسام با دیدنش از روی پاهامهسا آمد پایین و به طرفش دوید، به محض بر خوردش با نغمه، اخ بلندی گفت، از ترس نیم خیز شدم و با صدای بلندی گفتم:

- مواظب باش!

از بلندی صدام، صدای برخورد قاشقها با بشقاب ها هم قطع شد، وهمه با تعجب بهم خیره شدند، صدای نغمه آمد، در حالی که روی زمین شسته بود دستی به صورت بغض کرده ی ارسام کشید و گفت:

- گریه نکنی ها باشه، بابا که سرتو دادند!

و تو بغلش گرفت و شروع کرد به قلقلک دادنش، کمی بعد صدای خنده ش بالا رفت، نفسم رو فوت کردم و بدون توجه به نگاه بقیه که هنوز تعجب رو می شد توشون دید به طرفشون رفتم، خم شدم و ارسام رو بغل کرد و با صدای ارومی که فقط نغمه بشنوه گفتم:

- باید مواظب خودت باشی، این کارها برای وضعیتی که تو داری خطرناکه!

پوزخند محوی زد، طوری که من فقط دیدم، در حالی که ارسام رو بایکی از دستام نگه داشته بودم، دستم رو به طرفش گرفتم تا باکمکم بتونه به راحتی بلند بشه، نگاهی به دستم انداخت و توی چشمام نگاه کرد، سریع نگاهش رو ازم گرفت و بدون توجه به دستم، دستش رو به دیوار گرفت و بلند شد و به طرف میز رفت و پشت میز نشست، از بی تفاوتی نغمه خیلی حرصم گرفت، از عصبانیت دستام رو مشت کردم و باگفتن شب بخیری به اتاقم پناه بردم تا خشمم رو اونجا خالی کنم.

صبح برای رفتن به شرکت در حال آماده شدن بودن، هنوزم عصبانی بودم کل دیشب رو نتونسته بودم بخوابم، کت توی دستم رو محکم روی میز کوبیدم و پشت پنجره رفتم، نگاهی به نیمکت خالی انداختم، اهی از سردلتنگی کشیدم، حتی نمی تونستم صبح رو بادیدنش از راه دور شروع کنم، خیره به نیمکت بودم که صدای در آمد، فکر کردم مثل دیروز حتما نغمه است که آمده بهم سر بزنه، بدون هیچ مکثی گفتم:

- بفرمایید!

اما با وارد شدن مهسا تمام شوقی که داشتم پر زد و رفت، سرش رو بلند کرد و نگاهی به چشمام انداخت و گفت:

- فرزانه می خوام در مورد یه موضوع مهمی باهات صحبت کنم!

- با تعجب گفتم:

- چه موضوعی؟

بعد از کمی مین مین کردن ادامه داد:

- البته فرهاد هم از این موضوع خبر داره، اما گفت بهتره مطمئن بشیم، ولی من طاقت نیاوردم و امدم خودم باهات صحبت کنم!

تعجبم خیلی بیشتر شده بود:

-می شنوم!

چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید و گفت:

می تونم بی مقدمه حرفم رو بزنم؟

سرم رو به معنی بله تکون دادم، چشماش رو بست و در همون حال بی مقدمه گفت:

-تو نغمه رو دوست داری؟!

با حرفی که زد دهنم از تعجب بازموندونزدیک بود دست وپام رو گم کنم، سریع پشتم رو بهش کردم سعی کردم

اراشم رو حفظ کنم، تا حدودی هم موفق شدم:

-از کجابه این نتیجه رسیدید؟!

با کمی تعجب گفت:

خب از اونجایی که خیلی بهش توجه نشون می دی و مواظبش هستی...

بین حرفش پریدم نباید اجازه می دادم کسی از حس علاقه ای که به نغمه دارم باخبر بشه، البته تا زمانی که

باخودم بتونم کنار بیام، باطعنه گفتم:

-باهمین چیزها خودت و فرهاد برداشت کردید که من به نغمه علاقه دارم

پوزخندی زدم، و در حالی که گفت این حرف ها خیلی برام زجر اوربود گفتم:

-درضمن خودت فکر می کنی من می تونم عاشق کسی مثل نغمه بشم، اون حتی در شأن خانواده ی ما نیست!

از این حرف هایی که زدم خیلی عصبانی بودم خودمم می دونستم که اصلاً وضعیت خانواده ی نغمه برام مهم

نیست، عذاب وجدان تموم وجودم رو گرفته بود و عصبانی شدم ،عصبانیتم رو سر مهسا خالی کردم و رو بهش

غریدم:

-حالا که فهمیدید م هیچ حسی به نغمه ندارم، خواهش می کنم این موضوع رو فراموش کنید!

-اما فرزانه...

دستم رو به معنی بسه بالا اوردم و گفتم:

-همین که گفتم!

ازش فاصله گرفتم و دوباره به بیرون نگاه کردم، کمی بعد صدای در نشون از رفتنش می داد!

وقتی از اسانسور خارج شدم صدای صحبت مهسا بانرجس روشنیدم، مهسا:

-نرجسی نغمه کجاست؟!

با کمی تعجب جواب داد:

-نمی دونم، اولش گفت باشما کارداره، اما بد از چند دقیقه دیدمش که از خونه داره میره بیرون!

مهسا با تعجب گفت:

-بیرون، نگفت کجا میره؟!

-نه؟!

من هم تعجب کردم هم نگران شدم، اما خودم رو کنترل کردم تا نگرانی منوشون ندم و باعث نشم که شک مهسا نسبت بهم بیشتر بشه، بایک خدا حافظی از شون جدا شدم و با فکری مشغول به شرکت رفتم. وقتی شرکت بودم از شدت نگرانی واضطراب نمی تونستم روی کارها تمرکز کنم، تا ساعت یک بیشتر نتونستم خودم رو کنترل کنم و با بهونه ی سردرد زودتر به خونه برگشتم تا خودم از برگشتن یابرنگشته نغمه مطمئن بشم.

دل شوره ام بیشتر شده بود، به محض رسیدن به خونه به سرعت به طرف سالن رفتم نرجس رو دیدم که در حال تمیز کردن سالن بود نفس عمیقی کشیدم تا لرزش صدام کم بشه:

-سلام نرجس خانم!

هین بلندی کشید و به طرفم برگشت در حالی که دستش روی قلبش بود از بین لب های خشکیده اش جواب داد:

-سلام اقا!

باشرمندگی گفتم:

-بیخشید ترسوندمت، نرجس خانم نغمه برگشته؟

یکم حالش بهتر شده بود و از اون رنگ پریدگی خبری نبود:

-نه اقا هنوز برنگشته!

بانگرانی پرسیدم: - باهاش تماس گرفتید؟!

-مهسا خانم چندبار زنگ زد اما تلفنشون در دسترس نبود، خود مهسا هم خیلی نگران بود!

بانگرانی روی مبل نشستیم و نگاهی به ساعت انداختم، ساعت نزدیک دبود، نرجس کارهاش رو تموم کرد و به

اشپزخونه رفت، گوشیم رو برداشتم و شماره ی نغمه رو وارد کردم، روی شماره اش کمی مکث کردم نمی دونستم

باهاش تماس بگیرم یا نه، درهمون لحظه نرجس امدوگفت:

-اقا فرزانه نغمه امد!

نفسم رو باسودگی فوت کردم وگفتم:

-خیلی ممنون

از روی مبل بلندشدم و به طرف باغ رفتم، از همون بالا نغمه رو دیدم درحالی که به گوشیش نگاه می کرد، لبخندی هم زده بود، عصبانی شدم من داشتم از شدت نگرانی می مردم و اون داشت بابی خیالی می خندید به طرفش رفتم و با عصبانیت و صدای تقریباً بلندی گفتم:

-از صبح تا حال کجا بودی؟!

سرش رو بلند کرد دیگه از اون لبخند اثری نبود با چشمایی که مثل دوتیکه یخ شده بود، و بالحن سرد تر از اون گفت: -سلا، بیرون بودم!

وا رفتم، جواب اون همه دلنگرانیم همین سه تا کلمه بود همون بهتر که حرف نمی زد، به خودم که امدم متوجه شدم نغمه از کنارم رفته، سرم رو که برگردوندم، نغمه رو دیدم که در سالن رو باز کرد و بابی خیالی وارد شد، به خودم نهیب زدم (فرزان جمع کن این کارات رو، تو هم مثل خودش بی خیال باش و بی تفاوت) اما من نمی تونستم.

بعد از شام طبق معمول همه دور هم نشسته بودیم ارسام روی پاهای نغمه نشسته بود، داشت برای نغمه شیرین زبونی می کرد، مطمئن بودم که متوجه سنگینی نگاهم میشه اما توجهی نشون نمی ده، با حرفی که بابام بهم زد نگاهم رو از شون گرفتم و به بابام دوختم:

-بالاخره می خوای چیکار کنی فرزان؟!

با تعجب گفتم:

-چی رو؟

-می خوای تا آخر عمرت توی کاری که اصلاً از سر رشته نداری کار کنی؟!

می دونستم منظورش چیه، بابا و ما مانم خیلی دوست داشتند که من توی بیمارستان مشغول بشم اما واقعا نمی تونستم، اگر هم می خواستم ترسی که توی وجودم ریشه کرده بود اجازه ی این کار رو بهم نمی داد، چشمم رو بستم و گفتم:

-بابا باور کنید دیگه نمی خوام ونمی تونم که به شغل قبلیم برگردم!

فرهاد دفاع از من گفت:

-بابا بالاخره کم کم می تونه کارهای شرکت رو یاد بگیره، بهتره این فرصت رو بهش بدیم که بتونه خودش رو تو این زمینه هم ثابت کنه!

بانگام از فرهاد تشکر کردم، بابا سری تکون داد وبا مامانم مشغول صحبت شد، دوباره به نغمه نگاه کردم، بی خبر از همه جا داشت باارسام صحبت می کرد، درهمون لحظه گوشیش زنگ خورد، بادیدن اسمی که روی گوشیش نقش بست لبخندی زد و اراسام رو بوس کرد و روی زمین گذاشت و با گفتن بیخشیدی از سالن خارج شد.

سعی کردم نسبت به کسی که به نغمه زنگ زده بی توجه باشم اما نتونستم نیروی من رو وادار می کرد که بفهمم کی بانغمه تماس گرفته، نگاهی به بقیه انداختم، بابا مشغول صحبت با مامانم بود و اراسام هم سر مهسا و فرهاد رو گرم کرده بود، سعی کردم بدون ایجاد هیچ توجهی به باغ برم. از سالن خارج شدم و برای پیدا کردن نغمه، منبع صدا رو پیدا کردم، بدون سر و صدا پشت سر نغمه ایستادم، باشنیدن اسمی که از زبونش خارج شنیدم، عصبانی شدم و از حسودی تا مرز مرگ پیش رفتم:

-اقا ساسان، من حداکثر یک هفته وقت می خوام تا تصمیم بگیرم!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-باشه ساسان، من سعی می کنم، اما خودت هم می دونی که تصمیم کوچیکی نیست!

-آخه من... من می ترسم!

-خودت که بهتر می دونی!

-باشه قول می دم اما سعی می کنم حداکثر یک هفته باشه!

-باشه ممنون، کاری نداری؟!

-خدا حافظ.

گوشیش رو قطع کرد و زمزمه وار گفت:-خدایا خیلی سخته، خیلی سخته این تصمیم رو بگیرم، می ترسم خودت کمکم کن!

قبل از این که حرکتی بکنم به طرفم برگشت، بادیدنم اول اخمی کرد و بعد از چند لحظه پوزخندی زد و از کنارم رد شد و به طرف ساختمون رفت، من رو با کلی ترس و شک و سوال تنها گذاشت.

یک هفته از تغییر رفتارهای نغمه می گذره، البته این تغییرها فقط برای منه، وگرنه باقیه مثل قبل رفتار می کنه، این نگاه هایی سرد و بی اهمیت بودنش نسبت به من، من رو حسابی کلافه کرده، مدام به خودم تشر می زنم که برام

اهمیت نداشته باشه، ولی برام از نفس کشیدن هم مهم تر شده، نمی تونم بی تفاوت از رفتارهاش بگذرم، از اون بدتر تازگی ها گوشیش خیلی زنگ می خوره و من می ترسم اونی که نباید باهاش تماس بگیره، مدام می خوام برم جلو و حسم رو بهش بگم اما دو چیز جلوم رو می گیره، یکی عذاب وجدان عشقی که به مهلا داشتم و دیگه اینکه حسی که به نغمه دارم شاید یه دلسوزی و عشق نباشه.

امشب دوست نداشتم برم خونه تحمل نگاه های سرد و یخی نغمه رو ندارم، اهی کشیدم و بعد از دو ساعت گشتن تو خیابون ها به خونه برگشتم. ماشین رو پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و بطرف ساختمون رفتم، ناگهان نغمه رو دیدم، اونطرف باغ ایستاده و مشغول صحبت با گوشیشه پشتش به من بود، چند قدم به طرف ساختمون برداشتم می خواستم به خودم ثابت کنم اصلا مهم نیست کی به نغمه تماس گرفته این موقع شب، اما بازم نتونستم مغزم فرمان نمی داد دلم بود که من رو وادار به این کار می کرد، به ارومی بهش نزدیک شدم، صداش بیشتر بیشتر می شد، تا اینکه صداش رو واضح شنیدم پشت درخت پنهان شدم، دوباره باشنید اون اسم خون توی رگهام منجمد شد و دندونهام رو از عصبانیت روی هم ساییدم:

- نه اتفاقی نیافتاد فقط می خواستم بگم... تصمیم رو گرفتم ساسان فردا میام!

...

-اره، با اینکه سخت بود این تصمیم رو بگیرم اما دوست دارم بینمشون!

-نمی خود دنبالم بیای تا کسی می گیرم!

باخنده جواب داد:

-نترس فرار نمی کنم تصمیم جدیه!

-ساعت چهار!

-باشه کاری نداری خداحافظ!

سرش رو بین دستاش گرفت از همینجا هم می تونستم لرزش دستاش رو بینم، قبل از اینکه متوجه حضورم بشه از درخت فاصله گرفتم، به طرف ساختمون رفتم و باخودم فکر می کردم فرا باید بفهمم که این ساسان مرموز کیه!

مدام به ساعت نگاه می کردم، امروز باید حتما بفهمم که ساسانی که نغمه تو این یک هفته باهاش صحبت می کنه کیه و از کجا پیداش شده، ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود، از صبح تا الان مدام تصمیم رو عوض می کردم، می خواستم نغمه رو فراموش کنم اما نمی تونستم، آگه می خواستم هم نمی تونستم می دونستم نغمه

اونقدر برام مهم شده اگه هم بخوام نتونم فراموشش کنم، نگاه ی به عقربه ی دقیقه شمار ساعت دیواری انداختم یک دقیقه دیگه مونده بود تا ساعت سه، چشمام رو بستم بدون اینکه فکر دیگه ای بکنم، کت روی صندلی رو چنگ زدم واز شرکت بیرون زدم.

سرخیاون اصلی منتظر نغمه بودم، ساعت سه ونیم بود. نگران این بودم که نغمه زودتر از ساعت سه از خونه بیرون زده باشه، باحرص ماشین رو روشن کردم، توی خیابون فرعی پیچیدم که همزمان نغمه رو دیدم، باخوشحالی که سعی می کرد نشون ندم جلوی پاش ترمز کردم و شیشه رو دادم پایین، پوفی کشید وزیرلب سلام کرد، جوابش رو دادم و گفتم:

-جایی می خوای بری؟

چشماش رو باز وبسته کرد وگفت:

-بله همونطور که می بینید می خوام برم بیرون!

از لحن طلب کارانه ی نغمه از حرص چشمام رو روی هم محکم فشار دادم وباز کردم وگفتم:

-سوار شو می رسونمت!

عصبانیتش بیشتر شد این رو از نفس عمیقی که کشید فهمیدم:

-ممنونم از لطفتون خودم می تونم برم!

عصبانی شدموصدام رو کمی بردم بالا:

-می دونی که دوست ندارم هر حرفی رو دوبار تکرار کنم پس سوارشو!

فاصله یک قدمی بین ماشین و خدش رو طی کردونزدیک شد، توی چشمام نگاه کرد، طرز نگاهش یخی نبود گرم شده بود، خیلی هم گرم، طوری که نمی تونستم از چشماش دل بکنم، همونطور که خیره به هم بودیم به ارومی گفت:

-می دونید چرانمی خوام سوارشم؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم نمی تونستم زبونم رو تکون بدم، دوباره گرما از چشماش رفت ویخ شد وبی روح شد وباپوزخندی ادامه داد:

-چون نه در شأن شماست ونه در شأن ماشینتون هست که کسی مثل من رو سوار کنید!

بعداز گفتن این حرف ازم فاصله گرفتودوباره شروع به رفتن کرد، بعداز چند لحظه به خودم امدم وبیادحرفی که بهم زد افتادم، ماشین رو باحرص روشن کردم وماشین باصدای بدی به راه افتاد، ازاینه ی به پشت سرم نگاه

کردم، نغمه یه تاکسی گرفت و رفت باعصبانیت مستی حواله ی ماشین کردم و تصمیم گرفتم، فکرم رو عملی کنم، برخلاف میل.

(نغمه)

یک هفته قبل...

لباسام رو پوشیدم، امروز بدجور دلم هوای عزیز و مادرم رو کرده بود، می خواستم باعزیز درمورد این حس جدیدی که توی قلبم روشن شده بود حرف بزنم، دوست داشتم خودم به عزیز و مادرم درمورد این حس کوچیکی که توی قلبم روشن شده بود حرف بزنم، از اتاقم بیرون امدم و روبه نرجس گفتم:

-نرجسی، مهسا کجاست؟!

بعد از کمی فکر کردن گفتم:

-پنج دقیقه پیش که می خواست بره طبقه ی بالا، از اون لحظه دیگه ندیدمش!

تشکری کردم و به طبقه ی بالا رفتم. به دراتاقش ضربه زدم اما جوابی نداد، مطمئن بودم تو باغ هم نیست به همین دلیل به طرف اتاق فرزانه راه افتادم، دستم رو الا بردم می خواستم ضربه بزنم که با حرفی که شنیدم خشک شد:

-به خاطر همین چیزهایی که گفتمی خودت و فرهاد برداشت کردید که من نغمه رو دوستدارم

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

-در ضمن خودت فکر می کنی من می تونم عاشق کسی مثل نغمه بشم، اون حتی در شأن خانواده ی ما نیست...

دیگه صبر نکردم، یعنی دیگه نتونستم بمونم و به حرفاش گوش کنم، نفس عمیقی کشیدم و با قدم های شل خودم رو به اسانسور رسوندم، داخل اسانسور نمی تونستم به راحتی نفس بکشم، بدنم اکسیژن زیادی طلب می کرد، احساس خفگی می کردم، احساس می کردم توی قفس افتادم و بدنم در حال خورد شدن، در واقع روح و قلبم خرد شد.

بغض در گلویم بدون توجه به حال و روز خرابم مدام در حال بزرگ شدن بود، اما باید یاد بگیرم که همیشه نباید بغض رو تبدیل به اشک کرد، بعضی وقت ها باید اون رو قورت بدی، تا کسی نفهمه چقدر خرد شدی، باید بغض رو توی سینه ات نگه داری که اگه قلبت یه وقت هوس کرد دوباره یاد عشق بیافته، بغضه بکوبونه تو سرش تا

فراموشی بگیره، تو ماشین بودم سعی می کردم اون لعنتی رو قورت بدم، نفهمیدم با چه سرعتی ازخونه امدم بیرون و سوار تاکسی شدم، وقتی راننده ادرس پرسید فقط تونستم از میون اون تودهی بزرگ وهنجره ام که با هم در حال جنگ بودند بگم:

-بهشت...زهــــــــــــرا!

مگه کسی رو هم دارم که زنده باشه، دلخوش دوتا سنگ سرده که هر دفعه می تونم برم باهاشون درودل کنم و اونها هم بدون اینکه چیزی بگویند به حرفام گوش می کنند، خیلی خوبه یکی رو داشته باشی که باهاش حرف بزنی از غصه هات بگی اونم خیلی اروم بگه چیزی نیست می گذره اما من همینم ندارم همین یه جمله ی خشک و خالی رو.

از ماشین که پیاده شدم، فهمیدم چقدر به این فضای اروم و ساکت نیاز داشتم، فهمیدم چقدر دلم برای دوتا ادمی که اینجا هستند تنگ شده، از ته دل گفتم ای کاش الان من کنارشون بودم.

کنار قبر عزیز نشسته بودم، بغضم بالا نیومد، قورتش دادم، دستم رو که کنار قلبم می دارم احساسش می کنم سنگین می زنه، حواسش هست دیگه واسه خودش خیال بافی نکنه رویاپردازی نکنه، درس سختی رو یاد گرفت، اما مهم اینه که یاد گرفت، تاوانش رو هم داد؛ شکست.

خیره به سنگ عزیز بودم، گریه نمی کردم، فقط چشمام یخی شده بود، اشکام یخ شده بودند و قصد ریزش نداشتند انگار قورت دادن بغضم خوب کاره خودش رو کرده دیگه گریه نمی کنم. زمزمه وار به عزیز خیالی توی ذهنم گفتم:

-اشکالی نداره عزیز من عادت دارم به این خرد شدن ها به این نادیده گرفتن ها عادت دارم، اخم نکنی عزیز، ببین من چه بی تفاوتم دیگه گریه نمی کنم، اما عزیز این دفعه دیگه نتونستم عادت کنم، عادی رفتار کنم، این دفعه این عادت ها من رو بدجوری شکستند، برام سنگین بود برام سخت بود از کسی این حرف ها رو بشنوم که یه جا توی قلبم داره هرچند جاش کوچیکه، اما بوده، اره عزیز بود، چون دیگه نیست، چون قلبم بیرونش کرده فراموشش کرده، چون می دونه کسی رو توی قلبش داره که حتی ادم حسابش نمی کنه، چون اسمون اون و خودش باهم فرق داره، چون اون بالا به دنیا امده و خودش پایین.

وقتی به خودم امدم اشک تمام صورتم رو خیس کرده بود می دونستم نمی تونم بغضم رو نگه دارم. تکون های شکمم نشون می داد بچه هام از این موضوع ناراضی اند، پوزخندی به این کلمه زد، من تو این دنیا هیچی برای خودم نداشتم حتی این بچه هارو چطور می تونستم رهاشون کنم و برم، بعد از نه ماه درحالی که یک تکه از وجود

خودم را داشتند، منی که از همین الان طعم مادر بودن رفته زیر دندونام چطور می‌تونم چند وقته دیگه این حس رو فراموش کنم، منی که وقتی دستم رو روی شکمم می‌ذارم می‌تونم پیوند مهر و محبتی رو که بین خودم و بچه هام ایجاد میشه رو حس کنم، چطور می‌تونم رهاشون کنم، چطور می‌تونم دل از شو بکنم، اهی کشیدم واقعا من هیچ چیزی برای خودم تو این دنیا نداشتم.

دل از قبر عزیزکندم و به طرف قبر مادرم رفتم، می‌دونستم با دیدن سنگ قبرش هم اروم می‌شم حتی اگه نتونم از نزدیک لمسش کنم، من و مادرم یه وجه شابه خیلی نزدیک داریم منم مثل اون مادر میشم، اما منم مثل اون نمی‌تونم طعم مادر بودن ولذت شنیدن کلمه مامان رو بچشم.

پشت میله های در مقبره ایستاده و دم و همونطور که سرم به میله بود داشتم سنگ قبر مادرم رو می‌دیدم. خسته شده بودم، نه جسمی، روحی.

صدای قدم هایی رو که بهم نزدیک می‌شد را شنیدم اول سعی کردم نسبت هوش بی توجه باشم اما درست پشت سرم ایستاده، به پشت سرم نگاه کردم، از استرس اب دهنم رو قورت دادم همون پسری رو دیدم که اون روز توی مقبره امد، بالحن خوشحالی گفت:

-سلام دختر عمه!

مضطرب و باحالتی پریشون گفتم:

-اشتباه گرفتید آقای محترم!

پشتم رو بهش کردم و ازش فاصله گرفتم، هنوز دو قدم ازش دور نشده بودم، که باغم گفت:

-من اشتباه نگرفتم باعکس مادرت مونی زنی!

درهمون حالت با صدای بلند گفتم:

-آقای محترم باز می‌گم شما اشتباه گرفتید!

صدای پراز غمش بلند شد:

-مثل مادرت نباش، مثل مادرت فرار نکن!

با تعجب رومو طرفش کردم و گفتم:

-منظورت چیه!

نگاهش رو از چشمام سرداد و به شکمم دوخت و بعد از چند لحظه دوباره به چشمام نگاه کرد، نگاهش رو از غم تغییر داد و نگاه پیروزمندانه ای بهم کرد و گفت:

- که دختر عمه ام نیستی!

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- نه نیستم!

بادوقدم بلند خودش رو بهم رسوند و گفت:

- اگه نیستی پس چرا باحرفم ایستادی؟!

بااین حرفش شروع به راه رفتن کردم، وجوابش رو ندادم، که ادامه داد:

- چرا داری فرار می کنی ازچی فرار می کنی اهی کشید و ادامه داد:

- اگه بدونی چه کسایی انتظارت رو می کشند، هیچ وقت این طوری رفتار نمی کردی!

عصبی شدم صبرم رو از دست دادم، به اندازه ی کافی امروز فشار روم بود می خواستم عصبانیتم رو روی سر اون

خالی کنم، باداد گفتم:

- هیچ کس منتظر من نیست، می دونی چرا چون تواین دنیای بی در وپیکر من تنهام هیچ کس رو ندارم، دلم

خوشه اون دوتاسنگ قبره که می تونم هر دفعه پیام بینمشون، فهمیدی، دست از سرم بردار!

ازش فاصله گرفتم که دوباره صداش بلند شد:

- از چی می ترسی؟!

نگاهش کردم وراه رفته رو برگشتم و گفتم:

- می دونی ازچی می ترسم از این که کسایی که منتظر مند وقتی وضعیتم رو بفهمند ازم بدشون بیاد، از این که

تو چشماشون نفرت ببینم از این می ترسم که من رو قاتل عزیزشون بدونند.

نگاهی به صورت پراز اشکم انداخت و گفت:

- اون کسایی که می گی تورو دوست دارند می دونی چرا، چون تورو تنها یادگار عزیزشون می دونند، چون دوست

دارند قبل از اینکه چشماشون از این دنیا بسته بشه دوباره عزیزشون رو ببینند.

نالیدم:

- راست می گی؟!

- راست می گم!

- واقعا ازمن بدشون نمیاد، ازمن نفرت ندارند!

- نه از تو نفرت دارند ونه از تو بدشون میاد من بهت قول میدم!

چشمم رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، تودلم تخم شک ودولی بود که درحال رشد کردن بود و اجازه نمیداد درست تصمیم بگیرم، اما به ندای قلبم گوش دادم، ته قلبم می خواستم ببینمشون منم دوست داشتم یه تکیه گاه داشته باشم، کسایی رو داشته باشم که دوستم دارند و از همه مهم تر براشو مهم نباشه که من از کجا امدم، چشمم رو باز کردم و به قیافه ی پسر داییم نگاه کردم، نفس عمیقی کشدم و گفتم:

-باشه میام.

توی تاکسی نشسته بودم و در حال برگشت به خونه بودم، ساسان خیلی اصرار کرد که من رو به خونه برسونه اما قبول نکردم، اخر هم با گرفتن شماره ام اجازه داد با تاکسی برگردم.

یکم ترافیک بود و باعث شد دیر تر برسم خونه، از تاکسی پیاده شدم و زنگ رو فشار دادم در باز شد، وارد شدم، در حال رفتن به طرف ساختمون بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد، بادیدن شماره ی ناشناس با تعجب پیام رو باز کردم: (سلام رسیدی خونه؟)

با اینکه شک کرده بودم کیه اما جواب دادم: (شما؟)

بلافاصله جوابش امد: (من می شم پسر دایی شما، اسمم رو که می دونی ساسانه ۲۸ سال سن دارم اطلاع دیگه هم خواستی در خدمتم!)

بالبخند پیامش رو می خوندم که با شنیدن:

-از صبح تا حالا کجا بودی؟

یاد حرف های صبحش افتادم با اینکه برام خیلی سخت بود خودم رو یخی کنم، اما باید می تونستم، باید غرور زخم خورده و قلب شکسته ام رو ترمیم می کردم باید اون همه اشک هایی که صبح ریختم رو فراموش می کردم، نگاه سرد و یخیم رو بهش دوختم، عصبانی بود این رو از صورت سرخش فهمیدم، دستاش رو مشت کرده بود با لحن سرد تر از یخ گفتم:

-بیرون بودم!

با گفتن این حرف از کنارش گذشتم و به طرف ساختمون رفتم.

یک هفته از تغییر رفتارهای من با بافرزان می گذره سعی کردم نسبت بهش بی توجه باشم تا توی صورتش نگاه می کنم یاد حرف هایی که فرزان به مهسازده بود می افتادم، باید ادوری حرف هاش اتیش توی قلبم روشن

میشه، که قصد خاموش شدن هم نداره، سعی می کنم فراموش کنم نه حرف هایی که زد رو بلکه اون حسی کوچولوی رو که توی قلبم روشن شده بود رو.

ذهنم حسابی مشغول شده، از یه طرف پافشاری های ساسان برای اینکه هرچه زودتر خانواده ی مادرم رو ببینم و از طرف دیگه ترس رویارویی باهاشون. با ساسان رابطه ام خیلی بهتر شده، مدام بهم پیام میده یا زنگ می زنه و حال خودم و بچه ام رو می پرسه البته نمی دونه که من دوقولو حامله ام و نه خبر داره که مادر اجاره ایی شدم. شب شده بود فرزان برای شام به خونه نیومد باینکه سعی میکنم نسبت بهش بی تفاوت باشم اما نمی تونم تا چند دقیقه دیر می کنه نگرانش می شم اما سعی می کنم تو چهره ام نشون ندم. به باغ رفتهم و می خواستم با ساسان تماس بگیرم و بگم که فردا می خوام ببینمشون.

-الو ساسان سلام!

-الو سلام نغمه خانم، دختر عمه شما خوبی؟

-ممنون خوبم!

-اتفاقی افتاده؟!

-نه اتفاقی نیافتاده فقط می خواستم بگم... تصمیمم رو گرفتم ساسان فردا میام!

-واقعا مطمئنی!

-اره باینکه برام خیلی سخت بود این تصمیم رو بگیرم، اما دوست دارم ببینمشون!

-حالا که مطمئنی فردا میای، ادرس بده دنبالت بیام!

-نمی خواد دنبالم بیای تا کسی می گیرم!

باخنده گفت:

-اخره می خوام وسط راه منصرف شی و فرار کنی!

باخنده گفتم:

-ترس فرار نمی کنم تصمیم جدیه!

-فردا چه ساعتی میای!

-ساعت چهار!

-خیلی خوب مواظب خودت و بچه ات باش!

-باشه کاری نداری خدا حافظ!

تماس رو قطع کردم و سرمو بین دستام گرفتم به زور تونستم ترسم رواز ساسان پنهون کنم، دستام حالا شروع به لرزش کرده بود، نفس های عمیق می کشیدم تا از شدت ترسم کم بشه، بعد از چند لحظه که اروم شدم به طرف ساختمون راه افتادم، مطمئن بودم تا فردا صبح نمی تونم بخوابم.

کل خوابدیشبم دوساعت بود، نمیتونستم راحت بخوابم، ازیه طرف فکرقرار امروز فکرم رومشغول کرده بود واز طرفی دیگرتکون خوردن بچه هام، استرسی که داشتم روشن اثر گذاشته بود و مدام لگد می زدند، دستم رو روی شکمم می کشیدم و باهاشون زمزمه وار صحبت می کردم تا شاید اروم بگیرند، اما فایده ای نداشت.

جلوی ایینه ایستاده بودم و آماده ی رفتن، ساعت یک ربع به سه بود، نفس عمیقی کشیدم و به در و دیوار اتاق نگاه می کردم زمزمه وار گفتم:

-شاید وقتی دوباره برگشتم تو این اتاق دیگه احساس بی کسی و تنهایی نداشته باشم

حس غریبی داشتم، دستم رو روی شکمم کشیدم و با کمی خوشحالی گفتم:

-منم مثل شما می شم دیگه خانواده دارم که مثل کوه پشتم باشند و دوستم داشته باشند، درست مثل شما با غم ادامه دادم؛ شاید نه، شاید وقتی بفهمند زندگیم چه طور بوده دیگه نخواند من رو ببیند، از دیشب تا حالا این حرف هارو صد دفعه برای خودم مرور کردم، و ته همه ی فکرام به این جمله می رسیدم (اگه از من خوششون نیاد چی؟!)

گوشیم رو برداشتم می خواستم به ساسان پیام بدم که هنوز آماده نیستم، پیام رو هم نوشتم، روی دکمه ارسال دستم رو نگه داشته بودم، دوباره نگاهی به زن تو ایینه کردم، چشماش تنهایی رو فریاد می زدند، به خودم تشر زدم (نغمه چت شده مگه تو رویاهات همین ارزو رو نداشتی که کسایی ر داشته باشی که پناهت باشند پس حالا چت شده؟)

واقعا نمی دونستم، از این ضد و نقیض وجودم کلافه بودم می خواستم گریه کنم، شال و پالتوم رو دراوردم، روی صندلی انداختم و خودم هم روی تخت نشستم، خدایا چی کار کنم حالا می فهمم که ترس من از رفتارشون نیست می دونم من رو دوست دارند ببینند اما خودم چی دوست دارم دیگه تنها نباشم، دوست دارم تنهایی هام رو باهاشون قسمت کنم، دستی به صورتم کشیدم، عاجز شدم دیگه نمی تونم از کی کمک بخوام تا راهنماییم کنه، درهمون لحظه در زده شد و مهسا وارد شد با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-مگه نمی خواستی بری بیرون؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نمی دونم شاید برم شاید نه!

با همون تعجب گفت:

-چراشاید!

-نمی دونم!

-خب اگه واقعا دوست داری بری بیرون برو؟

-نمی دونم، دوست دارم یا نه!

با خنده گفت:

-باشه اگه می خواهی خودم می برمت یا اونم نمی دونی!

نگاهی به چشماش کردم و گفتم:

-به نظرت من برم یا نه؟

لحنم خیلی جدی بود، باشنیدن لحنم خنده اش رو قورت داد و گفت:

-به نظر من برو، تا یکم رو حیه ات عوض شه، تو این چند هفته خیلی فشار روت بوده!

وقتی به خودم امدم مهسا دیگه تو اتاق نبود، نگاهی به ساعت کردم، سه وده دقیقه بودصدای زنگ پیام گوشیم

بلند شد، ازطرف ساسان بود: (سلام داری میای؟) بدون هیچ مکثی جواب دادم: (سلام اره) از روی تخت بلند شدم

ولباسام رو دوباره پوشیدم وراه افتادم، امیدوار بودم که زود سر قرار برسم، با یک خداحافظی کوچیک از مریم خانم

ومهسا از خونه بیرون امدم

نزدیک های خیابون اصلی بودم که ماشین فرزانه توی خیابون پیچید، تودلم لعنتی به این شانسم گفتم، ماشین رو

جلوی پام ترمز کرد وشیشه رو کشید پایین، پوفی کشیدم وزیز لب سلام کردم، جواب سلامم رو داد و گفت:

-جایی می خواهی بری؟!

عصبی شدم چشمام رو باز وبسته کردم و گفتم:

-بله همونطورر که می بینید می خوام برم بیرون!

چشماش رو از روی حرص روی هم فشار داد ولبش رو گاز گرفت وگفت:

-سوارشو میرسونمت!

بغض گلوم رو گرفت، می خواستم بپرسم اصلا من در شأنت هستم که می خواهی سوارم کنی، نفس عمیقی

کشیدم وسعی کردم ظاهر محکمم ور حفظ کنم:

-ممنون از لطفتون خودم می تونم برم!

با عصبانیت و صدای بلندی گفت:

--می دونی که دوست ندارم هر حرفی رو دوبار تکرار کنم، پس سوارشو!

فاصله یک قدمی بین خودم و ماشین رو طی کردم و توی چشماش نگاه کردم، میخ چشمام شده بود:

--می دونید چرا دوست ندارم سوار شم؟

سرش رو به معنی نه تکون داد، منم داشتم یخی بودنم رو از دست می دادم، چشمام داشت یخ خودشون رو تو

اتش نگاهش اب می کردند، یه لحظه خودم رو باختم اما سریع به خودم امدم، پوزخندی زدم و ادامه دادم:

--چون نه درشان شماست و نه درشان ماشیتون هست که کسی مثل من رو سوار کنید!

بعد از گفتن این حرف ازش فاصله گرفتم و به راهم ادامه دادم، بعد از چند لحظه صدای ماشین امد که با صدای

بدی به راه افتاد، تازمائی که تا کسی گرفتم و سوار شدم سنگینی نگاهش رو احساس می کردم.

**

از ماشین پیاده شدم و دوباره به ادرسی که ساسان برام فرستاده بود نگاه کردم، ماشین دنده عقب رفت و از کوچه خارج شد.

تنها خونه ی این کوچه بود که از قضا هم بن بست بود، خونه از همین بیرون قدیمی بودنش رو فریاد می زد، به

ارومی به طرف در رفتم، وزنگ ایفون رو فشار دادم، بعد از چند لحظه در خونه با شد به در یکمی فشار دادم و داخل

شدم، از همین جا هم می تونستم ساختمون رو ببینم باغش زیاد درخت نداشت، معلوم بود بعضی از درخت هاش

اره شده، چون هنوز تنه های باقی مونده از شون روی زمین خود نمایی می کرد، بیشتر درخت هاهم از درخت

های همیشه سبز بودند و کمتر درخت های میوه توشون به چشم می خورد. از تصور این که روزی مادرم تو این

خونه بوده و بزرگ شده حس خوبی توی دلم جونه زدم، دوباره نگاهی به خونه کردم و به جمعیتی که از خونه

بیرون امده بود خیره شدم و به ارومی به طرفشون رفتم.

چند قدم مونده بود که بهشون برسم، اما دیگه نمی تونستم حرکتی بکنم پاهام رمق خودشون رو از دست داده

بودند، کف پاهام به زمین چسبیده بود، به تک تک چهره هاشون نگاه می کردم دنبال یه نشونه بودم، یه صمیمیت

چیزی که بتونه مارو بهم وصل کنه. نگاهم رو از صورتشون به چشماشون دوختم، می خواستم رنگ چشماشون

رو بخونم، چشماشون یه غمی رو فریاد می زدند، دلتنگی، دوری، چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و سعی

کردم قدم از قدم بردارم اما نمی تونستم، احساسم می گفت حالا باید اونها یک قدم به طرفت بردارند، تا بفهمم

من رو می خواهند یا نه. همونطور که چشمام بسته بود تو اغوش یک نفر فرو رفتم، از ظریفی اغوشش فهمیدم

زنه،چشمام رو باز کردم دستام اویزونم به دو طرفم بود،اغوشش بوی آشنایی می داد می تونستم حس کنم که اغوشش برام شناسست هرچند که تا حالا تو اغوشش نبودم،باصدای که از زور گریه دورگه شده بود گفت:
-تودخترندایی نه،تنه‌یادگارخواهرمی!

فهمیدم کسی که بغلم کرده خاله مه دستای اویزونم رو دور کمرش حلقه کردم زمزمه وارگفتم:
-خاله!

-جون خاله،عزیزم می دونی چند ساله که انتظار همچین لحظه ای رومی کشیدم که تورو توی اغوشم بگیرم!
همون لحظه ساسان خاله رو ازم جدا کرد باملامت گفت:

-عمه اوا مگه نمی بینی وضعیئتش رو،بیچاره با بچش له شد!

خاله در حالی که هنوز گریه می کرد اشک های روی صورتش رو پاک کرد،وبا خوشحالی دستم رو گرفت وبه طرف یکی از مردها برد که از همه سنش بالاتر بود،دیگه اثری از اون خوشحالی چند دقیقه پیش خبری نبود با بغض گفت:

-می بینی خان داداش،دختر نداست همونی که توجوونی پرپرشد!

دایی که معلوم بود خودش روتا اون موقع به زور نگه داشته ،بغلم کرد ونفس عمیقی کشید وبا صدای خش داری گفت:

-بوی ندامون رو می دی،رنگ چشمات صورتت از همون دور که دیدمت احساس کردم ندا دوباره برگشته به خونمون!!از اغوش دایی جدا شدم،یک زن دیگه به طرفم امد وباغم گفت:

-عزیزم من زنداییت هستم واز اینکه به جمع خانوادمون برگشتی خوشحالم!

بااینکه خوشحالی وغم رو می شد توی چشماش دید اما یه غروری رو می تونستی توی رفتارش ولحن صحبتش بفهمی،شوهر خاله ام هم با صمیمیت بهم خوش امد گفت،داییم فقط یه بچه داشت اونم ساسان بود،وخاله ام یه دختر وپسر تقریبا هم سن خودم به اسم های شیرین وشهیداد،شیرین باهام دست داد وبا خوشحالی گفت:

-خیلی خوشحالم از دیدنت دخترخاله!

به دستش فشار ارومی وارد کردم:-منم همینطور!

شهیداد هم حرف خواهرش رو تکرار کرد. بعد از اون خاله ام دستم رو کشید و به طرف در ورودی ساختمون برد، در حالی که من رو باخودش می برد، وارد سالن شدیم، سالن وسایل زیادی نداشت و فقط یه دست مبل سلطنتی و چند تا میز و تابلو که به دیوار اویزون شده بود.

رو مبل دونفره، دونفر نشسته بودند، خاله با صدای ارومی گفت:

-مادرجون و پدرجون هستند!

دوباره حس توی باغ بهم دست داد، نمی تونستم حرکتی کنم، مادرجون از روی مبل بلند شد، و با قدم های اروم به طرف می آمد، فهمیدم من رنگ چشمم رو از کی به ارث بردم از مادر جون، یک قدم بینمون فاصله افتاده بود نیروی عجیبی ما رو بهم وصل می کرد با چشماش داشت صورت من رو می کاوید، دنبال یه نشونه بود، یک قدم باقی مونده بین من و خودش رو پر کرد و من رو با دستایی که یکم لرزش داشتند بغل کرد و گفت:

-ندا عزیزم، برگشتی می دونستم برمی گردی و من رو به حال خودم رها نمی کنی می دوستم من رو ارزو به دل نمی ذاری و اجازه می دی برای بار آخر تو اغوش خودم بگیرمت!

بغضی که از اول توی گلو بود شکست، در همون لحظه پدرجون نزدیکون شد و و سرم رو بوسید و تقریباً هر دمون رو در اغوش گرفت، الان که بیت جمع بودم حس خوبی داشتم حس آرامشی که تا حالا نداشتم حس پناه داشتم امنیت داشتم، حس هایی که نه تو خونه ی بابام و نه تو خونه مسعود و نه در هیچ جای دیگه نداشتم!

دورهم نشسته بودیم، اما من زیاد حواسم به جمع نبود که سوالی توی ذهنم شکل گرفته بود که باید می پرسیدم، اما نمی تونستم، با سوالی که خاله ازم پرسید قند خونم افتاد پایین و رنگم پرید:

-خاله جون شوهرت کجاست؟

لبخند محزونی زدم همین الان و باید این موضوع رو براشون می گفتم نمی تونستم به بعد موکول کنم، خاله ام با نگرانی گفت:

-چی شد عزیزم حالت خوب نیست؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم، باید چی می گفتم، از کجا شروع می کردم، نمی تونستم این موضوع رو تو جمع بگم باید خصوصی باهشون صحبت می کردم، به خاله ام نگاه کردم کاش توی نگاهم بخونه که من چی می خوام چون واقعا برام سخت بود که این موضوع رو توی جمع بگم، التماس توی نگاهم رو فهمید از روی مبل بلند شد و روبه من گفت:

-نغمه جان چند لحظه می یای؟

با نهایت سرعت ممکنى که داشتم از روى مبل بلند شدم و به طرفش رفتم، من رو به يه اتاق برد، که اتاق کتابخونشون بود، به چشم های منتظر خاله ام نگاه کردم و گفتم:

- شما باید يه موضوعى رو بدونید!

با سوال بهم خيره شدادامه دادم:

-میشه خواهش کنم که پدرجون ومادر جون هم بیان!

باگفت باشه ايبی بیرون رفت بعد از چند لحظه همشون آمدند به اضافه ی داییم، بالینکه سخت بود برام

در حضور داییم حرف بزن اما باید می گفتم، اب دهنم رو از استرس قورت دادم و گفتم:

-شوهر من فوت شده، الان نه ماهی می شه!

خاله بانا راحتی گفت:

-متاسفم!

وادامه داد:

-پس بچه ای که حامله ای از شوهرته!

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

-نه

تعجب توی صورتشون بود داییم علاوه بر تعجب خشم هم داشت، مادر جون از میون لب های بهم چسبیده اش

گفت:

-پس... چط... وری؟!!

سرم رو انداختم پایین بالینکه من کار بدی انجام نداده بود اما زیر نگاهشون در حال اب شدن بودم:

-من مادر اجاره ای هستم!

همه سکوت کرده بودند که ناگهان صدای پراز خشم داییم بلند شد.

باخشم و صدای بلندی گفت:

-از اون بابای بی همه چیزت بر می آمد همچین کارهایی بکنه، اما از تو تعجب می کنم تو که یادگار ندا بودی

چطور راضی به اینکار شدی!

حرفش بوی تحقیر می داد، بوی کنایه، خاله بانا راحتی گفت:

-خان داداش...

دایی بین حرفش پرید و باهمون خشم گفت:
-چقدر فروختت!

بغض توی گلوم بزرگ شد، باورم نمی شد که این حرف رو بهم بزنه من کار خلاف شرعی انجام نداده بودم، من این کار رو حتی بخاطر پولش انجام ندادم، بغض گلوم در حال بزرگ تر شدن بود نگاهی به چشمهای تک تک شون انداختم انگار داییم حرف دل همه شون رو زده بود، پلکهام رو بستم تا از جوشش اشک جلوگیری کنم، چشمام رو باز کردم، همه به صورت گلایه امیز به داییم خیره شده بودند، حرفش برام خیلی سنگین بود طوری که سنگینیش توی هوانفوذ کرد، بغضم رو قورت دادم امروز باید دیگه حرف می زدم، نباید اجازه می دادم غرورم و شخصیتم دوباره خرد بشه، نفس عمیقی کشیدم:

-دایی احترامتون واجبه، اما قبل از اینکه به سوالتون جواب بدم می خوام این سوال رو بهم جواب بدید، اگه با جوابتون قانع شدم هرچی بهم بگید حقمه!
بم رو بازبوم ترکردم و ادامه دادم:

-شما تا حالا کجا بودید؟

بعد از کمی مکث وقتی کسی جوابم رو نداد:

-اون موقعی که بهتون احتیاج داشتم کجا بودید، اون موقعی که زیر کمر بند بابام از درد می مردم اما جیکم در نمی یامد کجا بودید! اون موقع که برای مواد شدم کلفت خونه ی شوهرم کجا بودید، اون موقع که بخاطر پول عمل تنها کسی که داشتم و دوستش داشتم حتی تا مرز ازدواج بایه پیرمرد رفتم، اون موقع که از میون بد و بدتر، بدروانتخاب کردم و مادراجاره ای شدم تا پول عمل عزیزترین کسی رو که داشتم رو جور کنم کجا بودید؟
به قیافه ی قرمز شده ی داییم زل زدم، نفس های همه سنگین از توی سینه شون خارج می شد:

-حالا جواب سوالت رو می دم دایی، اره حق باشماست بابام من رو فروخت، خودمم خودم رو فروختم می دونی بابام من رو به چی فروخت، به مواد، می دونی خودم خودم روبه چی فروختم، به زندگی، به نجات زندگی مادربزرگم، حق داری کسی که چند بار فروخته شده حق زندگی دوباره رونداره، حق نداره چون مادراجاره ای شده زندگی کنه!

بغضم ترکید همه ساکت بودند:

به کی بگم منم ادم منم غروردارم مگه دلم می خواست، بخاطر پول این کاررو بکنم، چه گناهی کردم هرچند که من کار خطایی مرتکب نشدم وهمه اش رو شرع وقانون بوده، اما نمی دونم چرا به نظرتون من گناه کارترین ادم روی زمینم، اشکالی نداره...

اشکام رو باستینم پاک کردم وبه طرف در رفتم پشتم بهشون بود در رو باز کردم وادامه دادم:

می دونستم ازهمون اول هم نباید میامدم اینجا پوزخند تلخی زدم_وقتی حتی ادم هایی که برام اشنا هستند این حرف هارو بزئم دیگه از غریبه ها چه انتظاری دارم که هر چند دفعه یک بارهوس می کنند وپاشون رو روی شخصیتم می زارند وخردش می کنند...

بعداز حرف هایی که زدم دلم سبک شد، ازشون دلگیر بودم حتی قبل از اینکه بینمشون حتی قبل از اینکه این حرف هارو بهم بزنند، ازشون دلگیر بودم که چطور تو این بیست سال نبودند، و حالا پیدا شون شده، دو قدم از در اتاق دور شدم، که صدای ناراحت داییم رو از پشت سرم شنیدم:

-نغمه دایی، من بخاطر حرفایی که بهت زدم ناراحتم، این حرف هایی که زدم از قلبم نبود، از رگ غیرتم بود که چطور نتونستم تو این چندسال ازت حمایت کنم صدای خش دار شد:

-تایادگار ندا این قدر زجر نکشه!

باچشم های اشکیم به داییم نگاه کردم، یک کوچولو حق روبه داییم می دادم، نگاهی به چشمای اشک الودم انداخت وبه طرفم وبه ارومی بغلم کرد وگفت:

-ببخش دایی جون نمی خواستم ناراحت کنم، قول می دم دیگه اجازه ندم که یادگار ندامون اشک توی چشمات جمع بشه، و نیازمند چیزی بشه!

با حرف هایی که دایی بهم زد، حس خوبی توی دلم سرازیر شد، حالا طعم واقعی حمایت رو می فهمم، حالا طعم پناه داشتن رو می فهمم، حالا می فهمم اغوش حمایت گریه مرد چقدر می تونه، حتی از حس نفرت پدرم هم قوی تر باشه.

داییم بهم گفت که تمام ماجرا رو از اول براش تعریف کنم، منم از اجبارم برای ازدواج بامسعود رو براش تعریف کردم، وقتی به فامیل و خانواده ی اریامنش رسیدم، داییم اخماش رو توهم فروبرد وگفت:

می شناسمشون!

باتعجب:

می شناسیشون دایی؟

اره، از دوست های خانوادگی قدیمی مون هستند، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

باهاشون تماس بگیر وبگو که امشب نمیرم!

باگفتن این حرف از روی مبل بلند شد و به طرف در رفت:

دایی می خواهید چی کار کنی؟

با صدای محکمی گفت:

می خوام غرور خردشده ی خواهر زادم رو برگردونم!

باگفتن این حرف خارج شد، چشمام از این حس حمایت و آرامش پراز اشک شد.

تاشب لحظه ای لبخند از روی صورتتم پاک نمی شد، حسی که سالها ازم فراری بود دوباره بهم برگشته بود، به

مهسا پیام دادم که امشب نمی رم خونه.

موقع خواب خاله من روبه طرف اتاقی برد، کلیدش رو ازتوی جیبش درآورد و بازش کرد نفس عمیقی کشید

و دستگیره رو کشید پایین و به ارومی گفت:

اتاق مادرته!

ازذوق اتاق مادرم سریع به طرف اتاق رفتم و واردش شدم خاله بعد از من وارد شد و لامپ رو روشن کرد و گفت:

هرچی لازم داری تواین اتاق هست اگر هم چیزی خواستی می تونی صدام کنی من اتاق کناری هستم، زود

میام!

همه ی این حرف هارو باغم و ناراحتی زیادی گفت وبعد ازاتاق خارج شد و درو بست. به اتاقی که مادرم دراون

بزرگ شده بود نگاه کردم یادحرف بابام افتادم که گفته بود مادرم روهرروز تو بالکن اتاقش می دیده ، می

خواستم ببینم جایی که عاشق مامانم شده کجا بوده، هرچی دوراتاق رونگاه کردم اثری از دربالکن ندیدم فقط

دوتا پنجره بود به طرف پنجره رفتم اما منظره ی بیرون پنجره خیابون بود نه باغ، بعداز کمی فکرکردن باخودم

گفتم شاید اتاقش رو عوض کردند، چشمم به میز ارایش افتاد که چند تا قاب عکس روش بود، ازتصوراینکه می

تونم عکس سرد مامانم رو ببینم لبم رو به دندان گرفتم و به طرفش رفتم، قاب عکس رو برداشتم عکس دوتا

دخترجوون بود که همدیگر روبه بغل گرفته بودند خاله رو تشخیص دادم، اونی که بغلش بود صددرصد مادرم بود

خیلی شبیه ش بودم عین سیبی که از وسط نصف شده بودیم، بغض توی گلویم درحال بزرگ تر شدن

بود، انگشت هام رو روی قاب عکس کشیدم از سردی قاب لرزیدم از نبود مامانم اشک هام شروع به جوشش

کرد، صورتش رو بوسیدم نه یک بار بلکه چندبار، می خواستم با این بوسه ها حداقل کمی مامانم رو حس کنم اما بوسه ها جواب نمی داد، عکس رو روی قلبم گذاشتم تا از راه قلبم بتونم حسش کنم، ضربان قلبم بالا رفته بود و با شدت بیشتری به قفسه ی سینه ام می کوبیدم دلش محبت مادری می خواست، از راه قلبم هم نتونستم حسش کنم چون قفسه ی سینم جلوگیری می کرد، قاب عکس رو جلوی چشمم گرفتم و به ارومی گفتم:

- می بینید بچه ها این عکس مادرمه، بعد از بیست سال تازه تونستم بینمش، با اینکه الان جلوی چشممه اما نیست نمی تونم احساسش کنم نمی تونم بوی تنش رو احساس کنم!

از توی ایینه چشمم به کمد لباسی که کنار تخت بود افتاد، هق هقم بلند شد لبام رو بیشتر روهم فشار دادم تا صدام از اتاق خارج نشه، قاب عکس رو سر جاش گذاشتم، و به طرف کمد رفتم در کمد رو باز کردم و به لباسهایی که تو کاور گذاشته بودند نگاه کردم، یکی از لباس هارو برداشتم کاورش رو در آوردم و روی تخت نشستم، به بینم نزدیکش کردم و نفس عمیقی کشیدم

بوی خیلی ضعیفی رو می داد اما بی نهایت آشنا، نفس هام رو عمیق تر کردم تا عطرش بیشتر توجو دم فرو بره و با سلولهای بدنم آشنا شه اما هرچی نفس می کشیدم بیشتر طلب می کردم مثل تشنه ای بودم که حالا به آب رسیده و نمی خواد از خوردن دست بکشه، هرچی بیشتر نفس می کشیدم سلول های بدنم بیشتر عطرش رو طلب می کردند، اما فایده ای نداشت من گرمای وجود مامانم و گرمای دستاش رو کم داشتم، لباس روزی نیمم جدا کردم و تو دستام چنگ زدم نتونستم دلم هنوز مامانم رو می خواست به این نشونه ها اکتفانمی کرد، صدای هق هقم بالا رفت و اشک هام با سرعت بیشتری روی لباس مادرم می ریختند، ناگهان در به سرعت باز شد و خاله داخل شدم با دیدن حالتیم با بغض گفتم:

- نغمه عزیزم کسی ناراحت کرده؟

سرم روبه معنی نه تکون دادم، ادامه داد:

- چیزی می خواد برات بیارم؟

سرم روبه معنی اره تکون دادم:

- چی لازم داری تا برات بیارم؟

از پشت چشم های اشکیم نگاهش کردم، همه جارو به صورت تارمی دیدم، نالیدم:

- مامانم رو می خوام!

و صدای گریه ام بلند شد، خاله با گریه من روبه اغوش کشید و بانوازش سعی می کرد من رو اروم کنه اما حال خودش از من بدتر بود.

سرم رو روی پاهای خاله ام گذاشته بودم، موهام رو نوازش می کرد، هنوز صدام از گریه ای که کرده بودم خش دار بود:

-خاله؟

-بله عزیزم؟

-مامانم چطور بود، اخلاقش چطوری بود!

اشک هایی که هنوز رو صورتش بود رو پاک کرد و گفت:

-مامانت تک بود خیلی مهربون بود باهوش بود طاقت اینکه خار به پای کسی بره رونداشت چه آشنا چه غریبه، آخرش هم خودش رو فدا کرد، وقتی مادرت رفت خوشی رو هم با خودش برد دیگه کسی نمی خندید شاد نبود حداقل دلمون خوش بود به اینکه هست و زنده است هر چند دور از ماندگی می کرد، تا اینکه فهمیدیم فوت شده کمر همه شکست مادر و پدرم یک شبه پیر شدند...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-دیگه بهتره بخوابی برات خوب نیست تا این موقع بیدار بمونی.

بعد از گفتن این حرف صورتم رو بوسید و از اتاق خارج شد، همونطور که لباس مادر رو بغل کرده بودم کم کم خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم دیگه خبری از اون دلتنگی که شب های قبل برای مامانم داشتم نبود، دیشب حسش کردم توی خوابم، احساس می کردم پیشمه دیگه تنهانیستم تا آخر عمرم، احساس کردم بعد هر غمی می تونم صورت مادرم رو تصور کنم و باهاش حرف بزنم حتی فکر کردن به صورت مادرم هم بهم آرامش می ده. دلتنگیم کمتر شده دیگه مثل دیشب ها و شب های قبل قلبم از دلتنگی مادر تو سینه بی قراری نمی کرد.

بعد از صبحونه پدر جون گفت:

-نغمه، آماده باش ساسان و دایی رامین می آیند دنبالت، قراره بری خونه ی اریامنش ها و سایلنت رویاری اینجا!

با تعجب گفتم:

-قراره اینجا زندگی کنم!؟

با همون چهره ی جدی اش که حالا یکم مهربون شده بود:

-تا وقتی که من زنده ام و خودت دوست داری اینجاندگی می کنی!

اول بخاطر حرفی که بهم زد خیلی خوشحال شدم، حس خوشبختی بهم تزریق شد، اما بعد از چند لحظه به یاد آوردم که دیگه نمی تونم فرزانه رو ببینم غمی توی دلم نشست، با اینکه فرزانه من رو لایق خودش نمی دونست اما من هنوزم بهش علاقه داشتم هر چند که عقلم سعی می کرد که انکار کنه که دیگه بهش فکر نمی کنه، اما تپش های قلبم بهم می فهموند که هنوزم سر جاشه. مادر جون کنارم نشسته بود، بادیدن قیافه ی تو فکرم به ارومی گفت:

-از اینکه می خوای از خونه ی اریامنش بیای بیرون ناراحتی؟

باتعجب و بهت گفتم:

-نه این چه حرفیه من خیلی خوشحالم که دارم برمی گردم پیش خانواده ی اصلیم!

با اینکه دلیلم به نظر خودم خیلی قانع کننده بود اما از چشم هاش می شد به راحتی بخونی که حرفم رو باور نکرده! توی ماشین نشسته بودیم و نزدیک خونشون بودیم، فقط من و ساسان و داییم بودیم، دایی گفته بود که باهاشون هماهنگ کرده قرار گذاشته .

ماشین رو جلوی ساختمون پارک کرد و همه ی اعضای خانوادشون بیرون امده بودند ، وقتی فرزانه رو دیدم فهمیدم که از دیشب تا حالا چقدر دل تنگش بودم، داییم و ساسان از ماشین پیاده شدند و باهاشون احوال پرسیدند و بعد از چند لحظه داییم گفت:

- عزیزم از ماشین پیاده شو!

توجمله ی داییم می شد یکم عصبانیت رو فهمیدم، از ماشین پیاده شدم همه باتعجب به در باز شده نگاه می کردند، به محض معلوم شدن چهره ام تعجبشون بیشتر شد و بانگاشون تک تک اعضای صورتم رو نگاه می کردند، به داییم نزدیک شدم و با صدای ارومی بهشون سلام کردم، درهمون حالت جوابم رو دادند، دستاش رو دور شونه ام حلقه کرد و گفت:

-اینم خواهرزاده ام؛ نغمه!

چند دقیقه بود که کنار هم روی مبل هانشسته بودیم بقیه توفکر بودند اما فرزانه داشت من رو نگاه می کرد از سنگینی نگاهش در حال له شدن بودم نگاهی بهش کردم که شاید از رو بره اما هنوز هم بهم نگاه می کرد، از ته دل ارزو کردم که کاش یک نفر بحث رو شروع کنه، چقدر زود هم برآورده شد، داییم باسرفه کوتاهی گفت:

-خب اقا فرهاد اون طور که فهمیدم شما به خواهر زاده ی من پول قرض داده بودید درسته!

فرهاد که هنوزم تو بهت ماجرا بود:

-بله!

دسته چکش رو درآورد و مبلغ رو نوشت و گفت:

-این چک روزه، امروز که تعطیله اما فردا می تونید نقدش کنید!

اقا فرزاد با کمی ناراحتی گفت:

-این چه کاریه رامین جان، من کاری که فرهاد انجام داده رو تایید نمی کنم اما قرار بود خواهرزاده تون بخاطر

کاری که برامون انجام میده پول بگیره!

داییم نیشخند عصبی زد معلوم بود خیلی سعی می کنه که خودش رو کنترل کنه، بالحن عصبی گفت:

-شما فکر کن که نغمه به خاطر رضای خدا اینکار رو کرده بامادیات الوده اش نکن!

مریم خانم با شرمندگی گفت:

-باور کنید نمی دونستیم که نغمه جان خواهرزاده ی شماست وگرنه اجازه ی همچین کاری رو به فرهاد و مهسا

نمی دادیم!

-فکر کنم باید توضیحات کوچیکی رو به شما بدم، روبه من ادامه داد: نغمه تازمانی که صحبت هامون گفته میشه

شما برو وسایلت رو جمع کن!

با اینکه انتظار همچین حرفی از داییم رو داشتم اما با ناراحتی از جام بلند شدم و با گفتن اجازه پشتم رو بهشون

کردم اما درحالی که به طرف اتاق می رفتم ارزو می کردم که یک نفر از توی جمع بگه که نرو بمون، اما هیچ

کس هیچ حرفی نمی زد اهی کشیدم و با قدم های اهسته تر به راهم ادامه دادم.

لباسام رو توی چمدون گذاشتم و زپیش رو بستم، و روبه درودیواری جون روبه روم گفتم:

دارم می رم شاید برای همیشه.

چمدون خیلی سنگین بود و به تنهایی نمی تونستم بلندش کنم، از اتاق خارج شدم و به سالن برگشتم اولین کسی

که متوجه برگشتم شد فرزانه بود اما بی توجه بهش روبه دایی گفتم:

-دایی ساسان کجاست، چمدونم خیلی سنگینه نمی تونم تنهایی بلندش کنم!

-رفته بیرون باگوشیش صحبت کنه!

فرزانه از روی مبل بلند شد و گفت:

-من می رم کمکشون!

باتعجب بهش نگاه کردم از کنارم رد شد و به طرف اتاق رفت. چمدون روازروی تخت بلند کردو به ارومی گفت
چقدر سنگینه اما من شنیدم:

-باید هم سنگین باشه چون قراره برای همیشه ازاینجا برم!

زیرلب حرفی زد که متوجه نشدم، بعد ادامه داد:

-خوشحالی که می خوای از این خونه بری؟

باطعنه گفتم:

-اره خوشحالم چون قراره جایی برم که من رو دوست دارندبا نیشخند و طعنه ادامه دادم: هم من رو درشان
خودشون می دونند!

عصبانی شد و چمدون رو روی زمین انداخت و عصبانیت اما صدای ارومی:

-منظورت از این حرف هایی که بهم می زنی چیه!

بگم نترسیدم دروغ گفتم اما سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم، وقتی دید جوابی نمی دم غرید:

-مگه باتونیستم چرا مثل قبل باهام نیستی چرا باهام سرد شدی چرا بهم طعنه می زنی!

حرف هایی که چند روز بود توی دلم سنگینی می کرد رو گفتم:

-دلیلش رو خودت برام ساختی خودت باعث شدی، می دونی چرا چون من رو درشان خانواده تون نمی

دونستی، چون من رو لایق خودت نمی دونستی!

باطعنه ادامه دادم:

-چی شد حالا که دیگه خانواده پیدا کردم ادم شدم، لایق شدم که باهام حرف بزنی بعد از چند روز!

نفسی تازه کردم و ادامه دادم:

-حاضرم قسم بخورم اگه من همون نغمه بی کس و کار بودم الان تهمت دزدی هم بهم می زدی و می خواستی

چمدونم رو بگردی!

دستش رو بالا برد باتعجب به دست بالا برده اش نگاه کردم، واقعا می خواست سیلی بزنه، بغض گلوم رو گرفته بود

اما با این حال ادامه دادم:

-بزن دیگه بزن چرا معطلی همه نامردهای زمین می خواند مرد بودنشون رو بازور و کتک اثبات کنند، مثل بابام

مثل مسعود، از همه تون متنفر...

باباز شدن در و شنیدن صدای ساسان صحبت‌مون نیمه کاره موند، نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتیم کم بشه، ساسان باخنده گفت:

-چمدوت چقدر سنگینه که دوتا ادم نمی تونید بلندش کنید!

به طرف چمدون امد و بلندش کرد و با خنده گفت:

-چی چی تو این ریخی نغمه، لباس یا فولاد اب دیده، چقدر هم سنگینه!

چمدون رو بلند کرد و برد، در چهارچوب اتاق ایستاد: -پس نمیای؟

-امدم!

پشتم روبه فرزان کردم و به دنبالش رفتم دم در ایستادم، توی چشمش نگاه کردم شاید برای آخرین بار:

-خدا حافظ (فرزان)

نرجس رو به اغوش کشیدم و بوسه ای روی صورتش گذاشتم و گفتم:

-حلال کن نرجسی

با بغض گفت:

- تو هم همینطور

به تک تک چهر هاشون نگاه کردم، با همشون خدا حافظی کردم مهسا ناراحت بود باید هم ناراحت باشه چون

بچه هاشون ازش دور می شدند.

از پله ها پایین رفتم، با صدای بلند و ناراحتی گفتم:

-خدا نگهدارتون باشه!

طاقت اینکه نگاه به صورت فرزان کنم رونداشتم، سریع سوار ماشین شدیم و بعد از چند لحظه ماشین راه افتاد.

(فرزان)

به همین راحتی گفت خدا حافظ و از اتاق خارج شده نوزم باورم نمی شد چه حرف هایی بینمون زده شد وقتی اون

حرف رو از زبونش شنیدم فهمیدم تمام این حرف ها و سردی ها از کجا میاد یعنی امکان داره حرف هامو

بامهسا شنیده باشه، وای خدای من باورم نمیشه، باینکه اون حرف هارو بهم زد اما چرا من دستم رو بردم

بالا، غیر ارادی بوداز عصبانیت زیاد نمی دونستم دارم چه غلطی می کنم، منی که از دیشب تا حالا خواب راحت

نداشتم و منتظر بودم که فقط وجودش به این خونه برگرده چرا این کاررو انجام دادم، منی که دیشم قلبم توی

سینه بی قراری می کرد چرا امروز قلبش روشکستم، منی که ازدیشب تا حالا تاچشمام رومی بستم چهره اش جلوی چشمام نقش می بست چطوری باعث شدم چشماش غمگین بشه، سریع از اتاق بیرون رفتم شاید ماجرای رفتنش دروغ باشه، اما وقتی به باغ رسیدم وقتی صدای غمگینش رو که از همه مون خدا حافظی کرد روشنیدم باورم شد، با قدم های سنگین طرف ماشین می رفت، احساسم می گفت اونم دوست داره یکی بهش بگه از این خونه نرو اما هیچ کس هیچ حرفی نمی زد، ماشین روشن شد و نغمه از این خونه رفت شاید برای همیشه.

(نغمه)

با امروز میشه دقیقاً دو ماه، دو ماه از آمدن من به خونه ی مادریم می گذره، تمام وجودم رودرگیر این کردم که خوشبختی رو حس کنه اما نیمی از وجودم هنوز توی اون عمارت بزرگ، هنوز روی اون نیمکت زیر درخته، حتی دلم برای نگرانی هایی هم که مال من نبود هم تنگ شده، هنوزم دلم یادشه نمی تونه فراموشش کنه اما من دارم با تمام تلاشم ذهنم رو منحرف می کنم اما قلبم روچی؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مهسا و مریم خانم هرچند روزیک بار زنگ می زنند و حال بچه هارو می پرسند اما نه دلم راضی می شد و نه زبونم که حال فرزانش رو بپرسم حالا که اون من رو فراموش کرده بهتره منم به فکر خودم و بچه های مهمونم باشم.

این حمایت ها این دوست داشتن ها که فقط برای خودمه رو دوست دارم، تازه دارم طعم زندگی رو می چشم، حالا می فهمم که قبلا فقط نفس می کشیدم.

دستی روی شکم برآمده ام کشیدم، بچه هام گرمی دستم رو حس می کردند وقتی دستم رو روی شکم می کشیدم تکون می خوردند، می دوستم حداقل یک ماه دیگه بیشتر مهمونم نیستند سعی می کنم این چند هفته باقی مونده رو از ذره ذره لحظه ای که پیشم هستند لذت ببرم.

مدام در حال تکون خوردن هستند، چشمام رو می بندم کار هر روزم شده نمی خوام باچشمام بینمشون بلکه می خوام بادستام ذره ذره وجودشون رو حس کنم، وقتی لگد می زنند لبم رو به دندان می گیرم تا گریه ام نگیره واقعا زیباترین حس حس مادر شدم!

صدای در میاد، بعد از اون شیرین سرش رو آورد داخل و گفت:
-سلام دخترخاله!

لبخندی به روی صورتش زد:

-به به سلام شیرین خانم چه عجب یادی از ما کردی!
باگالیه ای مصنوعی گفت:

-من که همیشه سراغت رو می گیرم!

از روی مبل بلند شدم، به طرفش رفتم:

-آخه ساسان هم اینجا نیست که نمی دونم چه اتفاقی افتاده که یادی از ما کردی!
صورتش سرخ شد و اعتراض امیز جواب داد:

-انگمه، داری اشتباه برداشت می کنی؟

-پس منم که تاساسان رو میبینم گل از گلم میشکفه و تو چشمم چهل چراغ روشن می کنند!
سرش رو پایین انداخت و نغمه ای اروم زیر لب گفت، باخنده گفتم:

-حالا نمی خواد خجالت بکشی بیابریم پیش بقیه!

باخاله احوال پرسیدم و روی مبل نشستم، خاله نگاه غمگینی به شکمم انداخت و غمگین ترادامه داد:
-خاله بچه هاکی به دنیا میاند؟

-نمی دونم خاله جون فکر کنم یک ماه دیگه!

اهی کشید و ادامه داد:

-وقتی بچه ها به دنیا آمدند چی کار می کنی؟

بغض بدی توی گلویم نشست هر وقت این موضوع رو پیش می کشیدند بغض توی گلویم بزرگ می شد، واقعا چیکار می کردم، نمی تونستم به همین راحتی رهاشون کنم من دوستشون دارم یه جورایی مثل غمخوارم اند، وقتی که غم دارم با اون ها دروردل می کنم وقتی کمبود محبت دارم، اونها هستند که باتکون خوردنشون بهم ثابت می کنند که چقدر من رو دوست دارند، بالحنی که سعی می کردم عادی باشه گفتم:

-سعی می کنم به تمام ارزوهایی که توی خونه بابام داشتم و نگذاشت بهشون برسم رو بهشون برسم!
شیرین برای اینکه جوغم روازبین ببره گفت:

-پس امسال دیگه می ریم شمال!

مادرجون، باحالت گلایه امیز گفت:

- شیرین یعنی واقعا نمی دونی نغمه بااین وضعیتش می تونه بیاد براش سخته چند ساعت تو ماشین بشینه!
به قیافه ی اویزون شیرین نگاه کردم وبا حالت سوالی:

-هرسال می رفتید شمال!

شیرین بالحن ارومی گفت:

-سه روز قبل از عید می رفتیم شمال وسال تحویل رو اونجا می گذروندیم،می دونی که پدرجون اصالتاً شمالیه!
معلوم بود که خیلی دوست داره بره، دوست نداشتم امسال من برنامه هاشون رو بهم بریزم روبه مادرجون گفتم:

-اگه دکتر اجازه بده چی،اون موقع می تونیم بریم!

به قیافه ی مشتاق شیرین نگاه کردم،اما در کمال ناباوریمون مادر جون گفت:

- نه

کلی اصرار کردیم تا مادر جون راضی شد اما اخرش گفت:

-من می دونم دکتر اجازه نمی ده!

دراتاق روباز کردم وازاتاق خارج شدم شیرین بادیدنم از جاش بلند شد وبه طرفم آمد وبانگرانی گفت:

-دکترچی گفت؟

باقیافه ی اویزونی گفتم:

-دکترگفت... که من...

شیرین باضطراب:

-خب دیگه بگو؟

-می تونم برم!

شیرین ازخوشحالی جیغ کوتاهی کشید که توجه همه بهمون جلب شد:

-یعنی این قدربهت خوش می گذره؟

باشوق زیادی گفت:

-اره نمی دونی نغمه،امسال خودت می بینی...

و شروع کرد به حرف زدن من خوشحال بودم که تونستم شیرین رو خوشحال کنم درسته که دکتر گفت که بهتره نری اما نگفت که اصلا نمی تونی بری وباخوشحالی به حرف های شیرین گوش کردم.

صبح زود حرکت کردیم،باینکه قبل از حرکت همه می خواستند سفر رو کنسل کنند اما بااصرارهای من وشیرین راضی شدند،باناراحتی روی صندلی ماشین نشسته بودم برای اینکه ذهنم رو از این خستگی که ناشی از زیادنشستن بود منحرف کنم به بیرون نگاه می کردم وبه طبیعت زیبای بیرون نگاه می کردم،باینکه توی راه هر نیم ساعت یک باربه خاطر من نگه می داشتند اما زود بهم فشار می امد.

چشمام رو بستم وسعی کردم با خوابیدن ذهنم رو ازاین فشار منحرف کنم.باشنیدن اسمم بیدارشدم شیرین ازبیرون اسمم رو صدا میزد،ازماشین پیاده شدم ودستی به چشمام کشیدم،بادیدن خونه ی روبه روم عقل ازسرم پرید،خونه ای قدیمی وزیبا معلوم بود خیلی بهش رسیدگی میشه حتی یک ترک هم نداشت،دو طبق بود وهر طبقه اش ایوون داشت،خیلی زیبا بود،به خاطر وضع من تمام سایل رو به طبقه ی پایین آورده بودند،وقتی داخل ساختمون شدم برخلاف ظاهر بیرونش کاملا مدرن بود،خارج وباطنش زمین تا اسمون باهم فرق می کرد،نفس عمیقی کشیدم تا هوای سالم وارد بدنم بشه،وبچه هام هم ازاین اکسیژن خالص تنفس کنند.

باکمک هم سفره ی هفت سین ساده ای چیدیم بالذت با این سفره نگاه می کردم قبلا ها فقط تصویرش رو از تلویزیون یا حرفش رو شنیده بودم اما امسال تونستم تو چیدنش کمک کنم،باینکه نمی داشتند زیاد کمکشون کنم اما همین که تونستم این هفت سین ساده رو از نزدیک ببینم برام لذت بخش بود.بادیدن تنگ ماهی قرمز یاد خاطره ی بدی که ازخونه ی پدریم داشتم افتادم تامرزشک ریختن رفتیم،به زور خودم رو نگه داشتم(مثل هر سال می دونستم که ما هفت سین نخواهیم داشت عزیزبرای اینکه من خوشحال بشم برام ماهی قرمز خریدم،من خیلی دوشش داشتم حتی براش اسم هم گذاشته بودم روزدوم عید بود وقتی بابام فهمید عزیز برام ماهی خریده،تنگ ماهی رو وسط حیاط شکوند وپاش رو روی ماهی گذاشت ازاون سال به بعد حتی اعتراضی هم برای نداشتن سفره نکردم)اهی کشیدم وسعی کردم ذهنم روازاین خاطرات تلخ دور کنم.

پنج دقیقه دیگه مونده بود به سال تحویل بالبخند به جمعی که دورسفره نشسته بودند نگاهی انداختم،حس خوب خانواده داشتن روچشیدم حالا می فهمم ازچه نعمتی محروم بودم اینکه باخانواده ات سال رو تحویل کنی بهت نشون می ده که چقدر ارزش داری چقدر تورو دوست دارند.عقلم پیش خانواده ی مادریم بود ودلم پیش

فرزان مدام به خودم می گفتم الان کجاست مثل من دورسفره هفت سین نشستنه، مثل من داره لحظه های جدیدش رو با خانواده واز همه مهم تر مثل من داره به من فکر می کنه؟
باشنیدن صلوات و تبریک ها از توی فکر بیرون امدم از همین اول سال داشتم به فرزان فکر می کردم، باهم دیگه دست و رو بوسی کردیم، عیدی گرفتن ها و دادن ها شروع شد واقعا من امروز خیلی اولین داشتم!
یک ساعت از سال تحویل می گذشت و من توی اتاق رفتم، بدون هیچ فکر کردنی گوشی رو برداشتم و شماره رو گرفتم، دوست داشتم مثل هر سال صداش رو بشنوم با اینکه بابام من رو دوست نداره اما من چی من دخترشم دوست دارم مثل سال های قبل حداقل صداش رو بشنوم، گوشی روبه گوشم چسبوند بعد از خوردن سه تا بوق جواب داد: _الو؟

بغض گلوم رو گرفت حالا که صداش رو شنیدم همه ی اعتماد به نفس چند لحظه پیشم پرید، دهنم رو باز کردم تا حرفی بزنم اما فقط حرف بی صدا بود که از گلم خارج می شد، عزمم رو جزم کردم می خواستم حرفی بزنم که بابام با حرفی که زد بغضم شکست:
--نغمه دخترم!

باورم نمی شد اولین بار بود که این طور صدام می زدهسته ادامه داد:
-منتظرت بودم که زنگ بزنی، می دونستم بابات رو هنوزم دوست داری!
دلَم از این همه عشق لبریز شد می خواستم بگم منم دلتنگت بودم، می خواستم بگم زنگ زدم که عید رو بهت تبریک بگم اما با حرفی که زد سقف اسمون روی سرم خراب شد:
-خمارم بابا، پول ندارم برام پول میاری!

بغض شکسته شدم رو قورت دادم و زهر خندی کردم می دونستم تمام این حرف ها فقط به خاطر خودش بود، صدام رو سخت کردم بی حس بی روح، سعی کردم نشون ندَم چقدر به محبتش نیاز داشتم:
-اگه شماره حساب داری برام بفرست وگرنه من خارج شهرم برامم مهم نیست که درد بکشی!
بالحن خوشحالی گفت:

-معلومه که دارم باباجون الان می فرستم!

بدون گفتن حرف های ناگفته گوشی رو قطع کردم و روی دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم، زهر خندی زدم، اما خودم رو کنترل کردم که اشک نریزم، نگاهی به شماره ی حساب رسیده به دستم کردم، دستم رو به روی شکمم کشیدم دوباره تکون خوردند بالحن بغض داری گفتم:

-شرمنده تونم دلم باز محبت می خواد از شما می خوام بگیرم برام دارید!

سه روز از اول عید می گذشت، بعد از اینکه پول روبراش فرستادم دیگه بهم زنگ نزد، منم سعی کردم این دفعه دلم رو داغ بزارم تا از بابام دیگه محبت نخواد!

حق باشیرین بود واقعا خیلی خوش می گذشت، با اینکه سخت بود همه جا باهاشون همراهم اما همین که باهاشون تادریا می رفتم ومی نشستم رو ماسه ها ودست رو زیر ماسه ها می کردم وارامش می گرفتم بهترین خواسته ام تو دنیا بود، امروز هم مثل دوروز قبل امده بودیم کنار دریا، از خونه تا دریا ده دقیقه راه بود دوست نداشتم برگردم اما چاره ای نبود سه ساعت بود که کنار دریا بودیم وباید برمی گشتیم، ساحل هم خیلی شلوغ بود وجای سوزن انداختن نبود، با شنیدن صدای بلند ساسان از زمین بلند شدم وبه طرفشون رفتم، ساسان باعصبانیت باشیرین صحبت می کرد به طرفشون رفتم:

-چی شده ساسان چرا عصبانی هستی!

ساسان باعصبانیت بیشتری گفت:

-از این خانم پیرس عصاب نداشته برای من!

تعجب:

-مگه چی کار کرده!

باهمون عصبانیت وصورت قرمز شده ادامه داد:

-بهتره بری از خودش پیرسی!

واز کنارمون رد شد باتعجب به شیرینی که می خندید نگاه می کردم:

-چرا داری می خندی، چی کار کردی مگه؟

_هیچی بابا یه پسره بهم گیر داده بود، میگه تقصیر تو بود!

مشکوکانه گفتم:

حالا واقعا تقصیر تو بود؟

بااعتراض گفت:

-نغمه تو که نمی دونی برای من چه تاقچه بالایی می ذاره بالاخره که باید یکم میزان حساسیتش رو نسبت به خودم بسنجم یا نه؟

نچ نچی کردم ودرحالی که شروع به راه برگشت بودم گفتم:

-این نصیحت رو ازمن داشته باش هیچ وقت باغیرت یه مرد برای فهمیدن میزان عشقش استفاده نکن!
باتعجب دنبالم امد وگفت:

-ولی خوب وقتی نشون می ده روم حساسه یعنی بهم علاقه داره!

-مشکل توهمین جاست عشق و غیرت اصلا ربطی بهم ندارند!

دیگه تابرگشت هیچ حرفی بینمون زده نشد،وقتی وارد حیاط خونه شدیم بادیدن ماشین فرزنان خوشحال شدم
که بالا خره می تونم بعداز دوماه دلتنگی زیادبینمش!

خودم رو به ساختمون رسوندم بادیدن خانواده ی اریامنش خوشحال شدم وبه طرفشون رفتم،وعید رو بهشون
تبریک گفتم،روبه مهسا گفتم:

-خیلی وقته امدید؟

بالبخند گفت:

-نه تازه رسیدیم!

باخوشحالی روی مبل نشستم،منتظرفرزان بودم اما خبری ازش نبود،شروع صحبت باهم کردیم اما بازهم خبری
ازفرزان نبودمدام به در ساختمون نگاه می کردم تا اگه داخل شد بینمش اماهنوزم پیداش نبود،تعجب کرده بودم
چطوربود ارسام بود ولی فرزنان نبود،نفس عمیقی کشیدم وباناراحتی سرم رو پایین انداختم وبه فرش زیر پام خیره
شدم،بعدازچندلحظه باسوالی که داییم پرسید تمام وجودم شروع به گوش دادن کرد:

-پس فرزنان کجاست؟

اقافرزادجواب داد:

-رفته خارج ازکشورتا کارهانش رو درست کنه بعدعید برمی گرده،ماهه دیدیم کسی رو زیاد تو تهران نداریم
دوروز بعدازعید تصمیم گرفتیم پیام شمال!

غمگین ترازقبل شدم،ازروی مبل بلندشدم وباگفت ببخشید رفتم تو اتاقم،باحرصی که نمی دونم از کجا امده بود
لباسام رو شروع به دراوردن کردم،باحرص گیره ی موهام رو دراوردم،چندتا تارموباهاش کنده شد اما اهمیتی
ندادم،باعصبانیت به طرف پنجره رفتم بازش کردم وبه هوای ابری شمال نگاه کردم،نفس عمیقی کشیدم اما
هنوزم عصبانیت کم نشده بود دوست داشتم تمام وسایل شکستنی توی اتاقم روبشکنم اما به جای اون به طرف
بالشت روی تختم رفتمو محکم به دیوارپرتش کردم،اما هنوزم عصبانی بودم پتو ملافه هرچی که روی تخت بود
رو باحرص ازروی تخت جدامی کردم وروی زمین می انداختم،نفس عمیقی کشیدم وروی تخت نشستم دوباره

چشمم به بالشت افتاد احساسا می کردم داره به خوش خیالی من پوزخند می زنه دوباره از روی تخت بلند شدم وبا پاهایی که به سختی تکونشون می دادم لگدش می کردم، نفس های خسته ای کشیدم ودوباره به طرف تخت رفتم سرم رو توی دستام گرفتم ونالیدم چت شده نغمه چیز مهمی نیست مگه قرار نبود دیگه بهش فکرکنی پس چت شد، چرا این قدر عصبانی شدی مگه بهت قول داده بود که امروز حتما میاد دیدنت مگه به تو قول داده بود که دیگه به مسافرت نره، نه اون به توقول داده بود ونه توبه اون، چشمام رو بستم وسی سعی کردم رفتار اخرین روزش رو جلوی چشمام بیارم تا شاید با به یاد آوردن رفتارش کمی ازدلتنگیش کم کنم اما هرچی قیافه اش توی ذهنم می امد بیشتر دلتنگش می شدم.

سرم روبه شدت تکون دادم واز روی تخت بلند شدن وبه طرف ملافه وپتو وبالشت اش ولاش شده رفتم وباز حمت روی تخت کشیدم، نفس عمیقی کشیدم، یکم حالم بهتر شده بود، یاد کارهایی که کردم لبخند به لبم آورد خوب شد وبالشته جون نداشت وگرنه مرده بود همونطور که در حال فکر کردن بودم، در زده شد ومهسا باگفت اجازه ای وارد شد، بالبخند بهم نزدیک شدو گفت:

-حالت خوبه؟

دستم روروی شکمم کشیدم وگفتم:

-خوب هستند!

کمی اخم کرد وبه طرفم نزدیک شدو گفت:

-منظورم تو هم بودی!

باخنده:

-خوب هستیم!

ناگهانی پرسید:

-چرا اینقدر عرق کردی؟

-گرمم ود عرق کرده بودم، برای همین هم پنجره روباز گذاشتم!

مهسا همی گفت وروی تخت نشست زیادی مشکوک می زد:

-توخونه جات خیلی خالیه!

لبخندی زدم وکنارش نشستم:

-منم دلم براتون تنگ شده!

گلایه امیز گفت:

- برای همین بهمون سر میزنی!

- ببخشید دیگه، حالا بگوبینم اتاق بچه هارو درست کردید؟

خوب تونستم ذهنش رو منحرف کنم چون شرع کرد به توصیف کردن اتاقی که برای بچه ها آماده کرده، بالبخند به حرفاش گوش می دادم بهتره بگم باحسرت به حرفش گوش می دادم، جلوی اه کشیدن های حسرت امیزم رو می گرفتم، تا نفهمه که چقدر حسود شدم، وقتی از لباساشون صحبت می کرد سعی کردم جلوی ترکیدن بغضم رو بگیرم که چطور نمی تونم بزرگ شدنشون رو ببینم، طبق عادتش دستش رو روی شکم برآمده ام کشید اونم می خواست حسشون کنه درست مثل من اما حسودی توی وجودم فوران کرده بود دوست نداشتم اون شکمم رو لمس کنه دوست نداشتم حرکتاشون رو حس کنه دوست داشتم این چیز کوچیکی که داشتم برای خودم باقی بمونه و کسی رو توی این حس های کوچولو سهیم نمی کردم، عاقبت حسادت وجودم پیروز شد، باگفتم اخ کوچیک الکی مهسا دستش رو از روی شکمم برداشت و بانگرانی گفت:

- چت شد نغمه می خوای بریم بیمارستان؟

ازنگرانی که داشت شرمنده شدم و عذاب وجدان بهم دست داد اما سعی کردم بااین دلیل که این نگرانی برای من نیست خودم رو تبرئه کنم، اما هنوز هم شمامتم می کرد:

- باصدای ارومی گفتم:

امروز زیاد راه رفتم یکم به کمرم فشار آمده روی تخت بخوابم خوب می شم!

مهسا از روی تخت بلند شد و کمک کرد روی تخت بخوابم:

- یکم سعی کن بخوابی تا حالت بهتر شه اگه دردت برطرف نشد برو بیمارستان!

به چهره ی مضطربش لبخندی زدم، بعد از چند لحظه به طرف دررفت و باگفت خوب بخوابی از اتاق خارج شد، بارفتن مهسا کم چشمام بسته شد و خوابیدم.

نفس نفس زنون از خواب بیدار شدم دستی به صورت عرق کرده ام کشیدم این چه خوابی بود از روی تخت به سختی بلند شدم تمام بدنم عرق کرده بود، به حموم رفتم وزیر اب دوش ایستادم خواب خیلی عجیبی بود مامانم رو دیدم که توخونه ی پدرجون باغم نگاه می کرد تا حالا همچین خواب ندیده بودم، تو همین فکر ها بودم که ناگهان زیر دلم تیر کشید واخ غلیظی گفتم، شدت دردها هر لحظه بیشتر می شد با زحمت از حموم بیرون امدم رو

روی تخت دراز کشیدم، شدت حرکت بچه هام بیشتر شده ود ودردهام بیشترشده بود، باخودم گفتم نکنه بچه هام به دنیا بیانند!

زیردلم بدجورتیر می کشید، اه وناله هام رو توی گلوم خفه می کردم، نفس های عمیق وپشت سر هم می کشیدم مدام زمزمه می کردم: اروم باشید اروم الان وقتش نیست، نفس هام رو عمیق تر کردم همون لحظه شیرین باخنده وارد شد وبادیدن چهره ام لبخند جاش رو به نگرانی داد:

-نغمه چت شده درد داری؟

باصدای ارومی گفتم:

-چیز مهمی نیست الان خوب می شم!

-رنگ به رونداری میگه الان حالم خوب میشه!

می خواست از اتاق خارج بشه که دستش رو گرفتم:

-نرو، بدنم گرم شه حالم بهتر میشه!

پفی از عصبانیت کشید وهرچی پتو تو کمد بود آورد وروم کشید، دردم کمتر شده بود، می دونستم الان وقتش نیست نباید الان همچین اتفاقی بیوفته:

-بهتری!

سرم رو تکون دادم، تقریباً دردم قطع شده بود:

-برات شامت رو بیارم تو اتاقت؟

-میل ندارم.

دوباره عصبانی شد:

-چی چی رومیل ندارم تو الان باید غذا بخوری!

-شیرین خواهش می کنم!

باحرص گفت:

-باشه، ولی امشب پیشت می خوابم اگه دردت گرفت بفهمم!

دلم از این همه توجه لرزید:

-باشه عزیزم!

از روی تخت بلند شد وراه در رودرپیش گرفت:

- شیرین اریامنش ها رفتند؟

به طرفم برگشت:

-اره نیم ساعتی میشه مهسا خیلی نگران بود یه چند باری امد بهت سر زد می خواست ببینه حالت خوبه یانه!

تعجب:

-تومی دونستی؟

-اره موقع رفتن فقط به من اروم گفت که امشب حواسم بهت باشه!

بعدازگفتن این حرف ازاتاق خارج شد،باگرم شدن بدنم دیگه ازاون تیرکشیدن ها خبری نبود،بعدازچندلحظه به خواب رفتم.

**

وسایلی رو که دیگه بهش احتیاج نداشتیم رو جمع کردیم،قراربودفردا صبح زود بعدازسیزده بدربه تهران برگردیم،هم ازاینکه برمی گشتیم خوشحال بودم هم ناراحت مواقعی که برای پدرجون مهمون می امد من یاتو اتاقم بودم یالب ساحل دوست نداشتیم باوضعیت نابسامانی که داشتیم باهاشون روبه روبشم،دیگه با بابام تماس نگرفتم نگران درخواست پول نبودم نگران این بودم که بازم قلبم شکسته بشه ومن دیگه حاضر به خردکردن خودم وغرورم نبودم.

هرسال سیزده همه ی فامیل دورهم جمع می شدناما امسال پدرجون باگفتن اینکه یکم مریضم نرفت اما خانواده ی داییم رو فرستاد ساسان نرفت،ما توی خونه موندیم اما بازم خیلی خوش گذشت،خیلی محیط شادی داشتند همه ی بازی هایی که بلد بودند رو انجام دادیم هرکس می باخت جریمه می شد امامن معاف بودم.

نهارمون رو خوردیم وشهیدادوساسان چون بیشترین امارباخته روداشتند درحال ظرف شستن بودند.شیرین سینی چایی رو آورد وبه همه تعارف کرد همونطور که درحال چایی خوردن بودیم تلفن خونه زنگ خورد خاله به طرف تلفن رفت بعداز کمی احوال پرسى گفت:

-نه خواهش می کنم این چه حرفیه!

-قدمتون سرچشم،خداحافظا!

-ندادخترم کی بود؟

-اقافرزادبود می گفت عصرمی آیند اینجا!

باتصور اینکه خانواده شون میاد اما فرزانشون نمیامد همه ی خوشی که امروز جمع کرده بودم پرید، اهی زیر لب کشیدم به بقیه نگاه کردم، از موقعی که خبر رو شنیده ام تا موقعی که خاله ام گفت ماشیناشون تو حیاط آمد کلافه بودم!

وقتی خاله گفت باماشیناشون با تعجب از روی مبل بلند شدم و به طرف در ورودی ساختمون رفتم، بادیدن فرزانشون که از ماشین پیاده شد دهنم از تعجب از موند مگه قرار نبود بعد از عید بیاد، همونطور که در حال فکر کردن بودم صدای فرزانشون رو شنیدم که گفت:

-سلام عیدتون مبارک!

با تعجب نگاهم رو بهش دوختم و زمزمه کردم:

-سلام عید شما هم مبارک.

روی مبل نشسته بودیم همه در حال صحبت باهم بودند، تحمل فشار و نداشتنم از روی مبل بلند شدم و به طرف اشپزخونه رفتم شیرین در حال چیدن شیرینی توی دیس بود بادیدم گفت:

-تو اینجا چیکار داری؟

-آمدم بپرسم کمک نمیخواهید؟

-نه بابا چه کمکی با این وضعت!

خاله با اخطار گفت:

-بشین رو صندلی تا کمرت درد نگیره!

روی صندلی نشستم و بادستمال شروع به پاک کردن میوه ها کردم. از پنجره ی اشپزخونه اسمون ابری به خوبی دیده می شد مطمئن بودم که امروز حتما بارون میگیره.

دلشوره می زد اصلا خوش نبود با این دلشوره ها به خوبی آشنا بودم و به شدت از شون می ترسیدم دوبار این نوع دلشوره رو داشتم یه بار اون شبی که مسعود مرد و بار دیگه که عزیز فوت شد، دستهام عرق کرده بود کلافه گیم بیشتر شده بود. شیرین نزدیکم نشسته بود به ارومی گفت:

-چت شده نغمه؟

-نمی دونم چرا دلشوره دارم!

-می خوای یکم برو بیرون تا حال وهوات عوض شه!

به کندی از روی میل بلند شدم و به طرف حیاط رفتم، لب ایوون نشتم و به آسمون نگاه می کردم واقعا تاثیر داشت یکم از شدت اضطرابم کم شده بود نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اصلا به این حسی که داشتم فکر نکنم، نیم ساعتی بود که تو حیاط بودم و به حیاط نگاه می کردم، ذهنم رو خالی کرده بودم اصلا به هیچی فکر نمی کردم درهمو لحظه صدای قدم هایی رو شنیدم، چشمم رو باز کردم و با تعجب به فرزان نگاه کردم بدون هیچ حرفی با فاصله کنارم نشست و به آسمون نگاه می کرد:

-بهتر نبود این روزهای آخر روتو تهران می موندی؟

با تعجب به طرفش نگاه کردم، اما زود تعجبم خودش رو با طعنه داد:

-اگه نگران بچه هایی باید بگم که دکتر گفت می تونی به مسافرت بری!

باز هر خندی گفت:

-نمی دونم کدوم دکتری بهت اجازه داده، بهتره پروانه ی پزشکی رو باطل کنه!

دیگه جوابش رو ندادم و دوباره به روبه روم خیره شدم، اما با حرفی که زد قلبم از حرکت ایستاد:

-دلتم برات تنگ شده بود!

چشمم تا آخرین حد گشاد شد و دهنم باز موند، یه نیشگون محکم از پام گرفتم، مطمئن نبودم بیدار باشم، حتما اشتباه شنیدم:

-توچی توهم دلت برام تنگ شده بود!

نزدیک بود غش کنم، اما خودم رو کنترل کردم و با اخمی گفتم:

منظورت از این حرف ها چیه!

بالبخند گفت:

-هیچی!

بارون شروع به باریدن کرد، با سرعت می بارید از روی ایوون بلند شدم و راه ساختمون رو پیش گرفتم، صدای قدم های فرزان که بهم نزدیک شده می شد رو شنیدم، و بعد از اون:

-نغمه هرچی که می گیم یامی شنویم ممکنه واقعی نباشه و ما فقط برای فرار اون حرف رو زده اشیم!

چند لحظه مکث کردم اما دوباره راه ساختمون رو پیش گرفتم باورم نمی شد که فرزان همچین حرف هایی رو بهم زده باشه!

دم در سالن شیرین رو دیدم، هنوزم توبهت و تعجب بودم، نفهمیدم شیرین چی گفت و چی شنیدم فقط سرم رو به معنی موافقت تکون دادم.

به سختی و باکمک شیرین ازپله ها بالا رفتم هرچند پله یک بار می ایستادم و نفس عمیقی می کشیدم و دوباره شروع به بالا رفتن ازپله ها می کردم.

تازه روی مبل نشسته بودم که فرزانه، به طبقه ی بالا آمد با تعجب نگاهی بهم انداخت و نگاهی به پله ها کرد و اخماش تو هم رفت، و درست روی مل کناریم نشست به ارومی گفت:

-این جا اسانسورداره؟

تعجب کردم و نگاهی بهش انداختم:

-نه چطور؟

اخماش غلیظ تر شد، با صدای اروم اما عصبانی:

-پس باپله ها امدی طبقه ی بالا؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فشار انگشتهام رو دور دسته ی مبل کمتر کنم، نمی دونم چرا نگرانی های فرزانه عذابم می داد، حس اینکه این نگرانی ها بخاطر من نیست روی قلبم چنگ می انداخت، با غیظ گفتم:

-شمانگران نباش خودم می دونم چیکار دارم انجام می دم!

نگاه عصبانی بهم انداخت، به معنای واقعی ترسیدم، و سریع رو موافق نظر کردم.

واقعاً محیط کسل کننده ای شده بود، هرکسی درباره ی کار حرف می زد، من و فرزانه هم همدیگر رو نادیده می گرفتیم، شیرین هم نشون می داد از این قضیه راضی نیست، می دونستم تا چند لحظه ی دیگه طاقت نمیاره و همین طور هم شد:

-بسه دیگه امروز باید بی خیال کار بشیم و به فکر تفریح باشیم!

شهیاد با عصبانیت مصنوعی گفت:

-اگه پیشنهاد بدی اسم و فامیل بازی کنیم می کشمت!

این بار رو حق به شهیاد می دادم چون هر دفعه شیرین پیشنهاد می داد این بازی رو انجام بدیم، شیرین ایش زیر لبی گفت و با بدجنسی ادامه داد:

-نه یه بازی که هیجان داشته باشه، مثل جرئت یا حقیقت!

ساسان وشهیداد باشنیدن این حرف گفتند ما نمیام، اما شیرین اونقدر بهشون تیکه انداخت تا راضی شدند، همه سرچاشون قرار گرفتند روبه روی هم نشستند شیرین بطری رو گذاشت روی میز و شروع کرد به چرخوندن اولین نفرهایی که انتخاب شدند فرهاد ومهسا بودند، مهسا ازش پرسید:

-جرئت یا حقیقت؟

-حقیقت!

-من رو چقدر دوست داری؟

مهسا با چشم های منتظر به فرهاد نگاه می کرد:

-اون قدری که خودت هم فکرش رو نمی تونی بکنی!

وقتی این جواب رو از فرهاد شنید چشم هاش غرق در خوشحالی شد. دوباره بطری رو شروع به چرخیدن کرد، این دفعه شیرین وشهیداد، شیرین از شهیداد پرسید:

-جرئت یا حقیقت؟

شهیداد مغرورانه گفت:

-جرئت!

برق بدجنسی رو می شد توی چشم های شیرین ببینی:

-همین الان به دوست دخترت پیامک می دی وباهاش بهم می زنی!

شهیداد مثل یه بیر زخمی به شیرین نگاه می کرد، گوشیش رو برداشت وبهش پیام داد شیرین هم بالا سرش ایستاده بود که ببینه درست می ده یانه!

شیشه دوباره شروع به چرخیدن کرد این دفعه بین ساسان وشهیداد افتاد، ساسان بابدجنسی به شیرین نگاه کرد وگفت:

-شهیداد جون جرئت یا حقیقت؟

-جرئت!

با برو های بالا رفته به شیرین نگاه کرد وگفت:

-شهیداد همین الان به دوست دخترت پیام می دیدی وازش بخاطر اون پیام ازش معذرت خواهی می کنی!

با این حرف ساسان همه به خنده افتادند

بعد از اینکه اطمینان پیدا کرد شیشه رو شروع به چرخوندن کرد، این بار من از ساسان باید می پرسیدم:

- جرئت یا حقیقت؟

باتک خنده ای گفت:

-بابامن جرئت ندارم، حقیقت!

نگاهی به قیافه ی مشتاق شیرین انداختم و پرسیدم:

-کسی رودوست داری واگه اون رودوست داری می شناسیش؟

سکوتی بین همه ایجاد شده بود، ساسان بدون هیچ مکثی گفت:

-جواب هردوتا سوالت بله است.

شیرین لبخند کم رنگی زد احتمال خیلی کوچیکی می داد که شاید اون شخص خودش باشه، بادیدن قیافه ی

خندان شیرین لبخندی زد، نگاهم به قیافه ی قرمز شده ی فرزانه افتاد، که باعصبانیت بهم نگاه می کرد، طاقت

نگاهش رو نداشتم، از روی مبل بلند شدم:

-خودتون ادامه اش رو بازی کنید من می رم پایین!

با کمی زحمت خودم رو به پایین پله ها رسوندم به طرف در سالن رفتم، شدت بارون بیشتر شده بود، به سرعت به

سالن رفتم، همه ی مرد ها دور هم نشسته بودند، وقتی سراغ خاله رو از اقا جون گرفتم، گفت توی اشپزخونه

است، به طرف اشپزخونه رفتم، نزدیک های درش بودم که صدای گریه ی خاله ام رو شنیدم، می خواستم بر گردم

اما باحرفی که مریم خانم زد دیگه حرکتی نکردم:

-نغمه خیلی شبیه نداست!

خاله با صدای که از گریه خش دار شده بود گفت:

-اره شکل مادرشه، وقتی دیدمش انگار خواهرم رو توی بغلم گرفتم!

مریم خانم باشک پرسید:

-نغمه هنوز نمی دونه چرا مادرش با پدرش ازدواج کرده؟

-نه نتونستیم بگیریم با وضعیتی که داره هر چی ندونه بهتره!

-بالاخره که چی باید حقیقت رو بدونه!

نفس هام به شماره افتاده بود، اب دهنم رو سریع قورت می دادم، یعنی چه حقیقتی که من از اون بی

خبرم، باتمام وجودم می خواستم حقیقت رو بدونم که مریم خانم گفت:

-بالاخره که چی می فهمه که مادرش به اجبار با باباش ازدواج کرده!

چشمام از تعجب گشاد شده بود چه اجباری، دستمو به میزی که گلدون روی اون قرار داشتو کنار دیوار بود گرفتم، (خواهش می کنم خاله ادامه بده) وهمینطور هم شد:

- نمی دونم باباش چی بهش گفته، اما مطمئنم حقیقت رو نگفته، نیش خندی زد و ادامه داد:

-چی می خواد بگه، بگه من بامادرت به اجبار ازدواج کردم!

مریم خانم نفس عمیقی کشید:

-من زیاد از موضوع اطلاع ندارم اما همون چیزهایی رو هم که می دونم کلیه، واقعا باخاطر اقرار امین ازدواج کرد؟

خاله اهی سوزناکی کشید طوری که غمش به استخونام نفوذ کرد، متوجه حرفاشون نمی شدم:

-اره روزهای بدی بود، رامین بدون گواهی نامه نشسته بود پشت ماشین و تصادف کرد با پدر بزرگ نغمه، چون فوت شد قتل عمد حساب می شد!

باحرفی که حالا خاله زد حالا متوجه خیلی چیزهایی شدم، حالامی فهمم چرا تو خونه ی بابام تا صحبت از پدر بزرگم می شد غم تو نگاهشون می نشست، حالا می فهمم چرا عزیزهیچ وقت کسی که با شوهرش زده رو اه و نفرین نمی کنه، می دونستم بر اثر سانحه ی تصادف فوت شده اما نمی دونستم داییم باعث مرگش شده، یکی از دستام رو به شقیقه هام مالیدم و ادامه حرفاشون گوش دادم:

-چرا بآبادن پول دیه راضی نمی شد؟

-داشتیم کم کم راضیش می کردیم، که روز دادگاه اون از خدا بی خبرندارو دید، وقتی فهمید خواهر قاتل پاش رو کرد تو یک کفش که من دیه نمی خوام من قصاص می خوام، بابغض ادامه داد:

-امادردش این نبود، باکلی حرف زدن راضی شد رضایت بده اما شرطی گذاشت که باعث شد بابام بین دوراهی بمونه، از یه طرف زندگی پسرش و از طرف دیگه زندگی دخترش، اقا جون حرفی بهمون از شرطش نمی زد تا اینکه طاقت نیاورد و همه چیز رو به ندا گفت، گفت که مجبورم گفت جون برادرت میونه!

مریم خانم هم باناراحتی:

-وقتی فهمید چیکار کرد؟

-تا دوروز از اتاقش بیرون نمی امد، وقتی از اتاقش خارج شد ندا دیگه ندا نبود شده بود یه تیکه سنگ چشماش یخی شده بودند، همون روز گفت شرطش رو قبول کنید، من می دونم جون پسرتون براتون ارزش بیشتری داره!

دستام یخ کرده بود تمام بدنم به لرزش افتاده بود، خودم رو به زور کنترل کرده بودم که سقوط نکنم، که حقیقت لهنم نکنه هنوزم باورم نمی شد:

-رضایت داد و ندا رو بدون هیچ مراسم تو محضر عقد کردیم، وقتی که داشت باهامون خدا حافظی می کرد هیچ اشکی نریخت، ولی به همه مون گفت که شما من رو قربانی زندگی برادرم کردید، از خدا می خوام که زود جون من رو بگیره چون طاقت این زندگی رو ندارم!
گریه ی خاله ام بیشتر شد و باگریه:

-همینطور هم شد، ندا زود باردار شد ما ازش خبر نداشتیم یعنی خودش بهمون دیگه کاری نداشت، ولی از همسایه ها شنیده بودیم که تو اون خونه خیلی اذیت می شه از یه طرف زخم زبوناشون و از طرف دیگه کتک هایی که می خورد، چندباری هم بابام و رامین رفتند درخونه ی ندا اما نداراضی نمی شد باهاشون حرف بزنه، باینکه رامین ازاد شده بود اما روزهای بدمون بدتر از روزهای نبود رامین بود.

سرم به دوران افتاده جلوی چشمم سیاهی می رفت دردی از مغزم تا کف پام تیر می کشید، سرم رو به دیوار تکیه دادم، باورم نمی شد مادرم قربانی شده باشه باورم نمی شد مامانم هم مثل من طعم کتک و نگاه های پر حرفی رو که باعث شکستن قلب ادم شده باشه رو دیده باشه، صدای گریه ی خاله ام بلند تر شد و میون اون صدا ادامه داد:

-تا اینکه ندامون پرپر شد، سرزایمان فوت کرد خبرش تا به ما رسید دیوونه شدیم باورم نمی شد مرده باشه، وقتی به خونه شون رفتیم باچشم های خودمون دیدیم که ندا مرده، فهمیدم که دلیل اون همه سردی چی بود ندا غم داشت غم زیادی هم داشت اون قدر توی قلب نگه داشت تا اخر هم اون غم از پا درش آورد!
دهنم رو باز وبسته می کردم درست مثل ماهی، دستم رو زیر گلویم کشیدم تا راه نفسم باز شه، همون لحظه صدای شیرین رواز توی سالن شنیدم:

-نغمه خانم خوب با مامانم خلوت کردیا، نمی دونی بازی چقدر کیف داد...

تاچشمش به حال و روزم افتاد، جیغ کوتاه بلندی کشید و به طرفم دوید و بغلم کرد، خاله و مریم خانم با صدای شیرین از اشپزخونه بیرون آمدند، خاله با دیدن وضعیتم به کمک شیرین آمد، مریم خانم بانگرانی نگام می کرد، از دیوار جدام کردند اما هنوز یک قدم نرفته بودیم که پاهام سست شد و روی زمین نشستم احساس می کردم زیر پام خیس شده بچه هاسرعت حرکتشون رو بیشتر کرده بودند اما نایی برای اعتراض نداشتیم، گیج بودم سرم

سنگین شده بود اما متوجه حرفاشون می شدم خاله مدام صدام می زد اما نمی تونستم جوابش رو بدم، دوباره از روی زمین بلندم کردند که صدای مریم خانم رو شنیدم که با صدای بلند وبانگرانی گفت:

-وای خدای من کیسه ابش پاره شده!

بعد از اون دیگه چیزی نفهمیدم.

ضربات ارومی به صورتم وارد می شد کم کم صداها و درد ها برام اشنا تر می شد، صدای گریه ی خاله ام می گفت:

-نمی دونستم داره حرفامون رو می شنوه وگرنه لال می شدم و حرفی نمی زدم!

بعد صدای بلند فرزانه که باخوشحالی گفت:

-داره به هوش میاد!

سکوتی همه جا رو فرگرفته بود حتی صدای گریه ی خاله ام هم بند آمده بود، لای چشمم رو باز کردم، دردی تمام وجودم رو گرفته بود احساس می کردم پاهام از دو طرف کشیده می شه، باگفتن آی بلندی صدای مضطرب همه بلند شدو بعد از اون صدای فرزانه:

-بچه ها دارند به دنیا میانند بهتره هرچه سریعتر برسونیمش بیمارستان!

درد تمام بدنم رو گرفته بود، احساس می کردم، درحال تکه تکه شدن هستم، شدت دردم هر لحظه بیشتر و نفس هام سریع شده بود، سعی می کردم از این دردی که تو وجودم پیچیده اعتراضی نکنم لبام رو بهم فشار می دادم، دستای ناتوانم رو شکمم قرار دادم، فکر می کردم مثل دفعه های قبل باکشیدن دستم روی شکمم بچه ها اروم می شوند اما دردم هر ثانیه بیشتر می شد، تا اینکه درد بهم قلبه کرد و دادی از اعماق وجودم کشیدم و به دنبال اون صدای مضطرب فرزانه:

-تا درمونها چند ساعت راهه؟

-فکر کنم یک ساعت!

با اضطراب گفت:

-خیلی دوره ممکنه بچه هاتورا به دنیا بیانند!

صدای نگران مهسا:

-اگه تو خونه به دنیا بیانند چی؟

خاله ام با عصبانیت کمی گفت:

-اگه اتفاقی توی خونه براش بیوفته کی جواب می ده!

مریم خانم:

-کسی رو نمی شناسید که بچه هارو تو خونه بتونه به دنیا بیاره!

سکوتی همه جارو فرا گرفته بود، دستم رو به تخته چنگ زدم ولای چشمم رو باز کردم، تمام بدنم عرق کرده بود، این دفعه همراه صدای دادم خدا رو صدا کردم، دردم دیگه تمومی نداشت، درد هام شدیدتر می شد و دادهای من بلندتر، احساس می کردم با مرگ فاصله ای ندارم، شدت حرکت های بچه ها بیشتر شده بود، ولگدمی زدند فکر می کردم بچه هام قصد جونم رو کردند، جیغ بلند تری کشیدم و به دنبال اون صدای مضطرب خاله ام:

-تورو خدا یه کاری کنید دخترم داره از دست می ره!

به دنبال ای حرف بقیه با صدای بلند شروع به نظر دادن کردند اما با حرفی که فرزانه زد حرف توی دهن همه شون موند:

-من بچه هارو به دنیا میارم!

خاله ام با نگرانی و عصبانیت گفت:

-اگه اتفاقی برای نغمه و بچه ها افتاد شما مسئولیتش رو قبول می کنید؟

-بله من قبول می کنم!

برام مهم نبود که کی می خواد بچه هارو به دنیا بیاره دوست داشتم هرچه سریعتر از این دردی که به جونم افتاده بود راحت بشم، تودرد خودم غوطه ور بودم متوجه نمی شدم درباره ی چی صحبت می کنند، بعد از پنج دقیقه احساس کردم دستمال خشکی عرق های صورتم رو پاک می کنه و بعد صدای آرامش بخش خاله ام زمزمه وار گفت:

-نغمه دخترم همه ی تلاشت رو کن، همه ی زورت رو بزن و گرنه هم برای خودت اتفاقی می افته هم برای بچه هات!

باگفتن مالکیتی که خاله ام بهم نسبت داد اول بغض کردم اما بعد تصمیم گرفتم اجازه ندنم برای بچه هام اتفاقی بیوفته، بعد از یک ربع بی وقفه تلاش کردن وجیع زدن و درد کشیدن صدای گریه ی بچه بهترین آرامش بخشی بود که توان لحظه بهم تزریق شد، اما دردهای بدنم تمومی نداشت، احساس می کردم دیگه هیچ نیرویی توی بدنم نیست، چشمم رو بستم دلم یه خواب راحت می خواست یه خواب اروم، احساس می کردم زیر کوه رفتم

و بدنم خرد شده، با ضرباتی که به شدت به صورتم وارد می شد لای چشمم رو باز کردم فرزانه با صدای بلند و دستوری بهم گفت:

- خواب نغمه اگه بخوابی هم بچه ات وهم خودت می میری می فهمی چی می گم خواب!

درد امونم رو بریده بود تمام بدنم سرد شده بود احساس می کردم تا مرگ یک قدم فاصله دارم، اب دهنم خشک شده بود، دوباره چشمم رو بستم، این دفعه ضربات نسبتا محکمی به صورتم وارد شد و بعد از اون صدای عصبی فرزانه:

- بخاطر بچه ات بجنگ!

لای چشمم رو باز کردم و متوجه بودم هنوزم بچه ای تو وجودم در حال تکون خوردن، سعی می کنه از وجودم کنده بشه و به وجود دنیا پیونده، هرچی ضربات لگد بچه بیشتر می شد ضربان قلب من هم کمتر می شد، اما باید با ته مونده ی نیرویی که توی بدنم وجود داره بچه ای که پیشم امانت بود رو صحیح وسالم به این دنیا وادماش تقدیم کنم، ملافه رو چنگ زدم و تمام نیروم جمع کردم زور زدم، جیغ بلندی کشیدم و همزمان صدای گریه ی بچه ی دومم بلند شد، بعد از اون احساس کردم نیرویی دیگه توی بدنم وجود نداره چشمم بسته شد و بدنم سرد، حتی دیگه صدای ضربان قلبم رو نمی شنیدم و نه دردی می کشیدم و نه حتی صدایی رومی شنیدم، کم کم احساس سبکی کردم احساس آزادی احساس پرواز احساس رهایی از این دنیا وادماش و احساس رها شدن از غم. با احساس نوری که به صورتم می خورد چشمم رو باز کردم، نور خورشید به چشمم می خورد، چشمم رو بستم و دستم رو جلوی نور گرفتم، وقتی چشمم به نور عادت کرد لای چشمم رو باز کردم سعی کردم محیطی که توش قرار دارم رو بفهمم، فضا بی نهایت برام آشنا بود هنوزم درو یلای شمال بودم، سریع روی تخت نشستم دردی رو احساس نمی کردم، با تعجب دستم رو روی شکمم کشیدم، یادم آمد بچه هام رو به دنیا آوردم اما الان کجا هستند، از اتاق بیرون امدم و با دو خودم رو به تمامی اتاق ها رسوندم اما همه ی اتاق ها خالی بود و اثری از بچه هام نبود و عجیب تر از همه همه ی اتاق ها مخروبه بود به غیر از اتاقی که داخلش بیدار شدم، بغض گلوم رو گرفت و زمزمه وار گفتم:

- خدا جون بچه هام کجا هستند؟

اشکم داشت درمی امد که صدای ضعیف گریه ی نوزادی رو شنیدم، سریع به دنبال صدا رفتم که متوجه شدم صدا از حیاط میاد متوجه یک گهواره ی خیلی کوچیک وسط حیاط شدم صدای گریه از اونجا می امد خیلی خوشحال شدم احساس کردم گمشده ام رو پیدا کردم به طرف گهواره رفتم، وقتی داخلش رو نگاه کردم دوباره

غم توی قلبم نشست خالی بود، اشک تموم صورتم رو گرفته بود، حتی دیگه صدای گریه ای رو هم نمی شنیدم، بعد از چند لحظه صدای پرمحبت زنی روشنیدم که از تو ساختمون ویلا صدام می زد:

-نغمه دخترم!

بی اراده گفتم:

-مامان!

وبه طرف خونه راه افتادم دیگه برام مهم نبود بچه هام نیستند دیگه برام مهم نبود الان کجاهستم، به درسالن رسیدم بادیدن چهره ی سفید وروشن مادرم اشک از چشمم جاری شد بی اونکه کسی بهم بگه خودم می دونستم مادرمه که جلوم ایستاده، قلبم با ضربان خودش بهم می فهموند که اونی که جلوم ایستاده مادرمه، اشک تمام صورتم رو گرفته بود دوباره صدا زد:

-مامان!

دستاش رو از هم باز کرد بودن هیچ مکشی به اغوشش رفتم طعم اغوش مامانم رو چشیدم دیگه حسرت این رو نداشتم که بی مادرم دیگه حسرت اغوش و عطر تنش رو نداشتم، دوست داشتم به خاطر لحظه لحظه ای بی مادریم بوسه بزارم رو ی دستاش روی صورتش روی پیراهنی که عطر وجودش رو گرفته بود، تمام عطر تنش رو بلعیدم، دستاش رو روی سرم می کشید از احساس این همه آرامش به حق افتادم مامانم در گوشم گفت:

-اروم باش دخترکم!

بادستم لباسش رو چنگ زدم وهق هق وار گفتم:

-مامان خیلی سختم بود خیلی عذاب کشیدم تو نبودی!

همون طوری که در اغوشش بودم سرم رو بوسید:

-می دونم عزیزم خودم همه چیز رو می دونم، دیگه تنهات نمی زارم قول می دم!

باهنگ صدای مادرم وحرفی که بهم زد غرق در خوشی شدم احساس بی مادریم از بین رفت می دونستم به قولش وفا می کنه ومن رو دیگه تنهات نمی زاره!

((فرزان))

خیلی سخت بود با نبود کمترین امکانات بچه به دنیا بیارم، مخصوصا با اوضاع جسمی نغمه یک ساعت طول کشید تا هر دوتا بچه رو به دنیا بیارم، دستای خونیم رو با حوله پاک کردم وبه قیافه ی رنگ ورو پریده ی نغمه

نگاه کردم چشماش رو بسته بود و خوابیده بوددم از این همه مظلومی و دردی که نغمه کشید گرفت برام سخت بود که ببینم عشقم، کسی که دوستش دارم این درد و عذاب بکشه، موقعی که می خواستم قبول کنم مدام یاد صحنه مرگ مهلا می افتادم می ترسیدم قبول کنم و باعث مرگ دوباره ی عشقم بشم، می ترسیدم دوباره توشغلم شکست بخورم و نتونم با حرفه ای که دارم عزیزمونات بدم تلاش می کردم تمام دانستنی هایی رو که توی این چند سال توی دانشگاه یاد گرفتم رو به یادیارم چون با وضعیت نغمه و جایگاهی که توی قلبم داشت تمام اون چیزهایی که یاد گرفته بودم پریده بود.

باهر جیغی که می کشید و دادی که می زد ضربان قلبم می ایستاد احساس می کردم منم که در حال درد کشیدن هستم با هر نفس پردردی که می کشید منم درد می کشیدم وقتی چشماش رو بست ترسیدم مثل مهلا دیگه چشماش رو باز نکنه برای همین تا می تونستم تلاش می کردم بیدار نگه اش دارم، می دونستم به دنیا آوردن تو تا بچه اون هم تو این وضع و با این وضعیت چقدر می تونه سخت و مشکل باشه، نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به خاله ی نغمه کردم که در حال پاک کردن بدنش با حوله بود، احساسم می گفت یه جای کار درست نیست و دلشوره به دلم چنگ می زد، درحالی که از اتاق خارج می شدم روبه خاله ی نغمه گفتم:

-لطفا زودتر آماده اش کنید باید برسونیمش بیمارستان!

با حرفی که زدم کاراش را با سرعت بیشتری انجام داد. از اتاق که خارج شدم اثری از خانواده ام نبود می دونستم طبق حرفی که زدم بچه هارو به بیمارستان منتقل کردند.

به قیافه ی مضطرب خانواده ی نغمه نگاه کردم، معلوم بود با اینکه خیر سلامتی نغمه رو شنیدند اما بازم نگرانند، به طرفشون رفتم پدر بزرگ و مادر بزرگش گفتند:

-حال نوه امون که خوبه مگه نه آقای دکتر!

-بله نگران نباشید خوبه!

مادر بزرگش با نگرانی و در حالی که اشک توی چشماش جمع شده بود گفت:

-مطمئن باشم که حالش خوبه؟!!

معلوم بود که می ترسیدند اتفاقی که برای دخترشون افتاده بود برای نوه شون هم بیافته بقیه ی اعضای خانواده شون هم به دهن من نگاه می کردند،:

-مطمئن، مطمئن...!

با صدای جیغ خاله نغمه حرف توی دهنم ماسید و رنگ از روم پرید با سرعت خودم رو به طرف اتاق رسوندم بادیدن صحنه ی روبه روم قلبم ایستاد، نفسم برای لحظه ای قطع شد، خاله اش در حای که نغمه رو صدا می زد و توی صورتش می زد اون رو به اغوشش گرفته بود و گریه می کرد و مدام اسمش رو صدا می زد، صدای ساسان رو از پشت سرم شنیدم که با صدای ضعیفی گفت:

-نغمه چه اتفاقی برایش افتاده؟

اما خاله صدایش روشنیدو نالید:

-دیگه نفس نمی کشه بدنش سرد شده دیگه چشمای قشنگش رو باز نمی کنه، دوباره ندانم رو از دست دادم، یادگار ندانم رو از دست دادم!

من همونطور مبهورت به به قیافه ی بی روح نغمه نگاه کردم باورم نمی شد این اتفاق بیافته زمانی که می خواستم اتاق رو ترک کنم نبضش رو گرفتم، بادادی که ساسان سرم دازاون بهتی درادم اما نه کامل:

-مگه تو دکتر نیستی پس نجاتش بده!

اما من همونطور به قیافه ی سفید نغمه نگاه می کردم باورم نمی شد درست همین اتفاق هم برای نغمه بیافته، ساسان پیراهنم رو تو دستش گرفت و محکم تکون داد و فریادی سرم کشید که از دنیای بهت به این دنیا برگشتم:

-نجاتش بده!

ساسان رو پس زدم و نغمه رو از اغوش خاله اش کشیدم بیرون، صدای گریه هایی که تو اتاق پیچیده بود اجازه نمی داد درست کارم رو انجام بدم، کلافه و عصبی و با صدای بلندی گفتم:

-مگه نمی خوای نجاتش بدم، پس همه رو ببر بیرون!

بلافاصله اتاق خالی از هرگونه صدایی شد اما هنوز صدای عجز و گریه اشون پشت در اتاق می امد، نباید اجازه می دادم نغمه هم از دستم بره طاقت یک خاطره ی تلخ دیگه رو نداشتم، خیلی خودم رو کنترل می کردم که کارم رو درست انجام بدم، نبضش رو گرفتم کند می زد، باید هرچه سریعتر به بیمارستان می بردیمش، بلافاصله نبضش رو گرفتم دیگه حتی اون کندی رو هم نداشتم، سرم رو روی قلبش گذاشتم ضربان هم نداشتم، (نباید نباید اجازه می دادم نغمه هم از دستم بره) سعی کردم از یاد ببرم نغمه چه جایگاهی توی قلبم داره سعی کردم یادم بره چقدر برام عزیزه، فکرم رو رو این متمرکز کردم که نغمه هم حکم بیمار رو برام داره، شروع به احیای قلبیش کردم، بعد از سی ماساژ دوتا تنفس می دادم نزدیک ده دقیقه بود که در حال انجام دانه کارم بودم، داشتم

نامید می شدم درست مثل شب مهلا زود ناامیدی به سراغم امد، بالاینکه می دونستم حرفام رو نمی شنوه اما با صدای بلندی گفتم:

-باید برگردی باید به این دنیا برگردی!

وقتی دیدم ماساژفایده نداره، ضربات محکمی به قفسه سینه اش وارد کردم، اما بر نمی گشت دیگه نا امید شده بودم هرچی می خواستم دست از کارم بکشم اما قلبم اجازه نمی دادومی گفتم بیشتر تلاش کن، باخودم گفتم این آخرین ضربه ای که می زنم اگه اتفاقی نیافتاد دست از کار می کشم، آخرین ضربه رو با تمام نیروم وارد کردم...

((نغمه))

همونطور که رو پاهای مامانم خوابیده بودم مامانم داشت موهام رو نوازش می کردوهر بار بوسه ای روی موهام می کاشت مامانم هم داشت درازای این همه سال نبودن با کاراش جبران می کرد ومحبت مادریش رو بهم هدیه می کرد، منم داشتم تمام این محبت هارو در تک تک سلول های قلبم ذخیره می کردم، به تک تک اجزای صورت مادرم نگاه کردم ولبخندی از ته دل زدم دیگه حاضر به برگشت نبودم دیگه حاضر به ترک کردن مادرم نبودم دوست نداشتم این حس جدید رو ازدست بدم، احساس کردم ضرباته محکمی به سینه ام وارد می شه اما دردی رو حس نمی کردم، دستم رو روی قفسه ی سینه ام قرار دادم وشروع به مالش کردم اما هر لحظه فشاربیشتر می شد، از روی زمین بلند شدم ونگاهی به قیافه ی ناراحت مامانم انداختم:

-مامان چه اتفاقی داره برام میافته!

باناراحتی:

-عزیزم خیلی ها دوست دارند توبرگردی کنارشون!

سرم رو به معنی نه تکون دادم ودوباره تو اغوش مامانم برگشتم ودر حالی که خودم رو به مامانم فشار می دادم:

-من دوست دارم کنار تو باشم مامان!

کم کم اون حس توی سینه ام قوی تر می شد وکم کم درد رو حس می کردم، خودم رو بیشتر به مامانم فشاردادم، می دونستم پیش مامانم جام امنه می دونستم اجازه نمی ده من از پیشش برم، اما این دردی که توی سینه ام افتاده بود اجازه نمی داد به این حس های خوب فکر کنم، همونطور که دراغوشش بودم با نور خورشیدی که به چشمام خورد چشمام رو بستم.

باته مونده ی انرژیم لای چشمام رو باز کردم تو همون اتاق بودم، قلبم ضربان داشت اما کند تمام حس های وجودم به بدنم برگشته بودبه زور چشمام رو از نگه داشته بودم، به صورت فرزان از پشت اون همه تاری نگاه کردم داشت اسمم روصدا می کرد می شنیدم اما تنها کلمه ای از حنجره ام خارج شد مامان بود، احساس می کردم توی یک جای گرم قرار گرفتم مثل پتو وبعد از این حس از روی تخت کنده شدم، هرچی به جلو حرکت می کردم صدای گریه و عجزها بیشتر به گوشم می رسید، باچشمایی که به زور بازنگهشون داشته بودم توی چهره ها دنبال صورت مادرم می گشتم اما هر چی می گشتم کمتر پیدا می کردم اشک از چشمام جاری شد دوباره مادرم رواز دست دادم دوباره اون حس قشنگم رو از دست دادم، چشمام رو بستم و قطرات اشک با سرعت بیشتری از چشمام خارج می شد صدای فرزان کنار گوشم رو شنیدم:

-درد داری؟

می خواستم بگم اره درد دارم خیلی هم درد دارم مامانم نیست اما من هستم هنوزم عطر تنش توی ریه هامه هنوزم محبتاش توی سلول های قلبمه هنوزم جای انگشت هاش روی سرمه پس من چطور نمی تونم درد نداشته باشم دوباره مادرم رو از دست دادم ولی به جای گفتن این همه حرف ها فقط یک اه از گلوام خارج شد. چشمام رو دوباره بستم، انگشت هایی که مدام روی گردنم جایی که نبض داشت قرار می گرفت رو حس کردم، از ته دل ارزو کردم ای کاش بر نمی گشتم ای کاش قلب و نبضم ضربان نداشت و به جاش مادرم رو داشتم!

ماشین با سرعت حرکت می کرد انکار درحال پرواز بود، زمزمه وار فقط مامانم رو صدامی کردم و خودم فقط اون صدازدن هارو می شنیدم، چشمام رو بستم دلم خواب می خواستم مثل همون خوابی که با مامانم داشتم توویلا بودیم بدون هیچ نگرانی بدون هیچ درد و ناراحتی و غمی، قلبم هنوز از محبتاش سیراب نشده بود موهام هنوز نوازش هاش رو نیاز داشت من کلی نداشته پیش مامانم داشتم پس چطور برگشتم، کم کم خواب به بدنم غلبه کرد و من با اغوش باز اون رو پذیرفتم به اون امید که دوباره مامانم رو تو خواب ببینم!

با صدای اژیرامبولانس لای چشمام رو باز کردم، از همون لای چشمام نگاهی دور اطرافم انداختم، اما بازم خسته بودم، می خواستم بخوابم تا اینکه کم کم دوباره به خواب رفتم.

این دفعه چشمام رو بانبروی بیشتری باز کردم بدون اینکه نگاهی به دور اطرافم کنم می دونستم بیمارستانم، شکم خالی از حرکت بدجور تو ذوق می زد، با آخرین رمقی که داشتم دستم رو روی شکمم کشیدم اشک از چشمام جاری شد بالاخره از این مادر اجاره ای رها شدم، امانتی هایی که پیشم بود رو پس دادم تنها کسایی که فقط به حرفم گوش می دادند رواز دست دادم، بدون اینکه صورتشون رو ببینم یا حتی تو اغوششون

بگیرم، نگاه خالیم به سقف بود تو ذهنم پراز مساله های حل ناشدنی بود یاد حرف های خالم که می افتادم اشک از چشمام جاری می شد، ازیه طرف حسرت دیدن نوزادهایی که نه ماه پیشم بودند واز طرف دیگه ظلمی که بابام درحق مادرم کرد این دوروزی که بیمارستان بودم این فکرها مغزم رو رها نمی کرد.

نگاه اشکیم روبه سقف دوخته بودم صدای باز وبسته شدن در رو شنیدم اما سرم رو به طرفش برنگردوندم، بدون اینکه نگاه کنم می تونستم تشخیص بدم چه کسی وارد اتاق شده، خاله به صورت اشکیم نگاهی انداخت، دوباره اشک از چشمام جاری شد:

-بمیرم برات درد داری عزیزم؟

درجواب سوال پرازجواب خاله ام گفتم:

-بچه ها؟

حتی دیگه نمی تونستم میم مالکیت رو هم بهشون نسبت بدم تموم شد همون دارایی خیلی عزیزم رو هم از دست دادم وبه معنای کلمه من دیگه هیچ رشته ی محبتی تواین دنیا ندارم!

خاله همونطور که اشک می ریخت:

-توبخش مراقبت های ویژه اند؟

باحسرتی از ته اعماق قلبم گفتم:

-می خوام ببینمشون!

باناراحتی:

-خودت هم حالت خوب نیست تازه از سی سی یو منتقل شدی به بخش!

-خواهش می کنم!

به دنبال این حرف چشمام پراز اشک شد، خاله با دیدن اشک های جاری شده ازچشمم، غمگین شد:

-باشه عزیزم می رم با دکترا صحبت می کنم بینم اجازه می ده یا نه!

وبا گفتن این حرف ازاتاق خارج شد، بعداز بیست دقیقه دراتاق باز شد وخاله بایک ویلچر وارد اتاق شد وگفت:

-دکترا اجازه داد ولی گفت فقط ده دقیقه!

این انصاف نبود ثمره ی نه ماه زندگی تو وجودم رو در عرض ده دقیقه بینم دل تنگی که بهشون داشتم رو درعرض ده دقیقه برطرف کنم، چون شاید این آخرین با باشه که بتونم به خوبی ببینمشون!

روی ویلچرنشسته بودم و به طرف بچه ها حرکت می کردم هرچی نزدیک تر می شدم ضربان قلبم بالا می رفت، طوری که صدایش توی مغزم ضربان پیدا می کرد، پشت شیشه ی بزرگی ایستادیم خاله بازوم رو گرفت و کمکم کرد که بلند شم اما باصحنه ای که دیدم وجودم شکست تمام مادرانه هایی که توی راه جمع کرده بودم خرد شد، حالا می فهمم معنی مادراجاره ای بون چیه، من هیچ حقی نسبت به این بچه ها نداشتم حتی حق بوکردن عطر تنشون رو، اشکام دیدم رو تار کرده بود و نمی دونستم واضح صحنه ی روبه روم رونگاه کنم

اشکام باسرعت بیشتری ازچشمام جاری می شد حسادت توی وجودم زبانه می کشید و ولی من فقط یک اهی ازته دل گفتم، دوباره جلوی چشمم رو پاک کردم و لبخندی که بی شباهت به گریه نبود زدم، مهسادرحالی که یکی از بچه هارو بغل کرده بود باعشق به صورتش نگاه می کرد و یکی از انگشت هاش رو توی دست نوزاد گذاشته بود، دستم رو روی شیشه ی سرد گذاشتم و باخط هایی که روی شیشه می کشیدم فکر کنم که دارم صورت بچه رو لمس می کنم، اما سردی که به نوک انگشتام وارد می شد بدجور توی ذوقم می زد لبم رو به دندون گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه، بابوسه ای که روی پیشونیش گذاشت تمام وجودم اتیش گرفت سوختم خاکستر شدم، حس مادری که داشتم رو باد برد، چرا من اولین کسی نبودم که بتونه بچه هارو بغل کنه، دستم رو با دسته ای ویلچر گرفتم و نگاه اخرم رو به مادرانه هایی که مهسا نثار می کرد دوختم، بالا فاصله نگاهم رو گرفتم و روی ویلچر نشستم، خاله بادستش بازوم رو نوازش کرد و بدون هیچ حرفی به راه افتاد.

باکمک خاله روی تخت خوابیدم، پتورو روی بدنم مرتب کرد روبه خاله گفتم:

-خاله پنبه داریم؟

باتعجب:

-برای چی می خوای عزیزم؟

بغض گلوم رو گرفت اما اجازه ریختن اشک هام رو ندادم با صدای لرزونی گفتم:

-لباسم از شیرخیس شده، بهتره پنبه بزارم تا لباسم بدتر از این نشده!

خاله نگاه غمگینی بهم انداخت و از اتاق خارج شد، باخارج شدنش اشک ازچشمام جاری شد، دستم رو روی قسمت های خیس لباسم گذاشتم اشک باسرعت بیشتری از چشمم جاری شد، من حتی نمی تونستم به نوزادهام شیربدم، درحال که هنوز بوی تنشون رواستشمام نکردم.

ساعت ملاقات همه به ملاقاتم آمدن به علاوه ی خانواده ی اریامنش که می دونستم فقط برحسب وظیفه بهم سر زده بودند، اما به غیر از همه رفتارها و حرف های که تو این ساعت شنیدم نگاه های فرزانه فرق کرده بود دیگه

سردنبود یه جور گرمای خاصی داشت که نه تنها من بلکه بیشتر کسانی هم که امده بودند فهمیدند اما ناراحتی که توی وجودم بود از هر فکری جلوگیری می کرد، شیرین برام لباس آورده بود چون باوجود پنبه لباسم از شیر خیس شده بود وغمم رو هزار برابر می کرد، باکمک شیرین لباسم رو عوض کردم، قرار بود خودش شب کنارم بمونه هرچی اصرار کردم که برگرده خونه قبول نکرد.

صندلی رو به صورت تخت درآورد وروش دراز کشید، نگاهش به من همونطور که بهم نگاه می کردگفت:

-وقتی بچه ها رو تو بغلت گرفتی چه حسی بهت دست داد؟

لبخند غمگینی زدم:

-نمی دونم چون هنوز بغلشون نکردم!

نگاه شیرین هم غمگین شد و باناراحتی:

-ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم!

باهمون لبخند:

-اشکالی نداره، بگیر بخواب!

-نمی تونم بخوابم باید هواسم به تو باشه!

یکمی به صدام انرژی دادم تا شیرین هم از این ناراحتی درییاد:

-بخواب چیزی خواستم بیدارت می کنم!

چشماش خمار خواب بود و زدگفت:

-باشه قول دادی ها!

سرم رو به معنی باشه تکون دادم، چشماش رو بست، نگاهم رو از چشمای بسته ی شیرین به سقف دوختم و دوباره فکرهای همیشگیم توی مغزم رژه رفت.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم ساعت سه بود و من هنوز نخوابیده بودم، بدون هیچ سروصدای از روی تخت بلند شدم و پاهام ر از تخت اویزون کردم و به ارومی از روی تخت امدم پایین برخورد پاهام با زمین صدایی رو ایجاد کرد نگاهی به شیرین انداختم باتکونی که خورد نفسم توی سینم حبس شد اما بیدار نشد، باقدم های اروم از اتاق خارج شدم و به طرف جایی رفتم که فکرش اجازه ی خواب رو بهم نمی داد.

درست مثل صبح پشت شیشه ایستاده بودم و به دوقلوها نگاه می کرد برام خیلی سخت بود که سر پا به ایستم اما بخاطر دیدن دوباره ی صورتشون این سختی رو تحمل می کردم، بادستی که رو شونه ا قرار گرفت تکونی

خوردم ونگاهی به صاحب دست انداختم، بادیدن پرستار نفسم توی سینه ام حبس سد اما بالبخندی که زد دلم اروم گرفت، بالبخند گفت:

-مادر کدومشونی؟

چی می گفتم من نه حکم مادر رو داشته ونه هیچ چیز دیگه ای رو، من حکم مادر نه ماه ای رو براشون داشتم، اه کشیدم و گفتم:

-من مادراون دوقلو هام!

باتعجب گفت:

-ولی مادرشون که یکی دیگه است!

غم توی دلم نشست دلم می خواست بگم خواهش می کنم تو به یادم نیار که من مادرشون نیستم به ارومی جوابش رو دادم:

-می دونم، من مادر اجاره ای شون هستم!

نگاهش غمگین شد و گفت:

-تاحالا بغلشون کردی؟

سرم روبه معنی نه تکون دادم که ادامه داد:

-دوست داری بری پیششون؟

سرم رو به سرعت به طرفش برگردوندم باخوشحالی گفتم:

-می شه؟

-البته که می شه!

بااینکه بدنم درد می کرد وسخت بود که بیشتر از راه برم اما باتمام وجودم این خستگی رو خریدم. لباس های مخصوص رو پوشیدم وبا راهنما من رو به طرف تختشون بود، نگاهی به چشم های بسته شون انداختم، دستم رو

جلوی دهنم گرفتم تا از خوشی جیغ نزنم:

-دوست داری بغلشون کنی؟

-خیلی!

یکی از نوزاد هارو بلند کرد وتوی بغلم گذاشت، نگاه نگرانی بهش انداختم اما با آرامش چشماش رو بست، نفس اسوده ای کشیدم، سرش رو به بینیم نزدیک تر کردم عطر تنش رویایی تراز اونی بود که فکر می کردم، انگشت

شصتم رو روی انگشت های کوچیک ونرمش کشیدم وبوسه ای روشن کاشتم،چشماش رو باز کرد،بهم نگاه می کرد انگشتم روجای جای اون خط هایی که صبح روشیشه کشیدم می کشیدم،چشماش رو دوباره بست وخوایید،نوزادرو ازم گرفت وروی تختش گذاشت واون یکی دیگه رو بلند کردوتوی بغلم گذاشتم وگفت:
-اینم دخترخانمت!

سرش رو که به بینیم نزدیک کردم فهمیدم عطر تنشون چقدر باهم فرق داره،هردوشون به سبکی پرکاه بودند،لباسم دوباره از شیر خیس شده بود،پیشونیش رو بوسیدم اما بااین حرکت چشماش رو باز کرد ونگاهی بهم انداخت وبالافاصله شروع به گریه کردن کرد،سرش رو به سینه ام نزدیک کردم،یکم گریه اش اروم شد نگاهی به لبش انداختم که به دنبال شیر بود،بادیدن این صحنه طاقت نیاوردم ونوزادرو به پرستار دادم واز محیط پربغض وحسرت اونجا خارج شدم!

روی تخت خوابیده بودم وبه لحظات شیرینی که بچه هارو تو اغوشم نگه داشته بودم فکر می کردم،حس خیلی شیرینی بود حالا که طعم مادر بودن رو چشیده بودم نمی تونستم دست بکشم حالا که عطرتنشون رو به ریه هام فرستاده بودم نمی تونستم دل بکنم،بهترین حس دنیا بود که یک زن می تونه تجربه کنه،اما بافکراینکه من مادرشون نیستم دوباره غم توی قلبم نشست وبه این باور رسیدم که من حتی عطر تنشون رو ندارم.

دوروز بود که حس مادریم من رو وادارمی کرد که دوباره سری بهشون بزنم اما به خودم این اجازه رو نمی دادم فکر می کردم بهشون وابسته می شم وبعد برای خودم سخت می شه اما بهتر از هر کسی می دونستم من بایک بار بغل کردنشون بدجوری وابستشون شده بودم،

امروزقراربوداز بیمارستان مرخص بشم اما هنوز خبری از دکتر نبود لباسام وکیفم رو آماده پوشیده بودم ومنتظر برگه ی ترخیص بودم،خاله ام رفته بود دنبال کارهای ترخیصم، اما دلم بدجوری اینجا مونده بود دل رفتن نداشتم بچه هایی که توی وجودم رشد کرده بودندازمن جداشدند وحالابا این همه فاصله از هم هستیم

درحالی که تا هفته ی پیش فاصله مون فقط یک پوست بود،نتونستم با قلبم مبارزه کنم دوست داشتم قبل از اینکه برم برای آخرین بار ببینمشون.چندقدم مونده بود تا پشت شیشه باشم اما پاهام راضی به رفتن نمی شد می دونستم بادیدن دوبارشون محاله ممکنه که این دفعه ازشون دل بکنم،لبخندی زد وباقدم های محکم ترشروع به راه رفتن کردم می دونستم امروز صبح تنهاند ومن به راحتی می تونم ببینمشون،اما دوباره بادیدن صحنه ایی که دیدم این دفعه بدترازدفعه ی قلب یخ کردم وقلبم از حرکت ایستاد مهسا داشت به یکی ازبچه ها با شیشه شیرمی داد،دستی به سینه ی پر بغضم گذاشتم وبا سرعت ازبخش خارج شدم وبه حیاط رفتم چون

لباسام رو عوض کرده بودم کسی بهم گیر نداد دستم رو بلند کردم ویه تاکسی گرفتم ورفتم جایی که باید تمام این عقده های بیست ساله رو خالی می کردم.

توماشین به این فکر می کردم که من در عرض دوروز بدترین حسی که مادر می تونه داشته باشه رو چشیدم، اینکه خودت شیر داشته باشی اما بچه هایی که خودت تو وجودت پرورش دادی نتونند از شیریه که توی بدنت جریان داره تغذیه کنند، اشکام رو پاک کردم باید بالاین موضوع کنار می امدم که اون بچه هایی که نه ماهه مال من بودند الان نیستند، می خوام خودم رو آماده کنم چون امروز روزه تسویه حساب!

نمی دونم خودم رو چطوری به این جا رسوندم، جایی که اینده ام شکل گرفت جایی که بدبختیم رقم خورد جایی که توش هزار بار تحقیر شدم جایی که معنی تنفر رو فهمیدم امروز باید با کسی که معلم بدی برام بود تسویه می کردم باید درس هایی که تو این بیست سال بهم یاد داده بود روبه کار می بردم، باید بهش می گفتم که دروغ هایی که بهم گفته بود رو فهمیدم، هنوزم برام سخت بود بعد از این همه سال توی چشمای بابام نگاه کنم و از نفرتم بهش بگم، به طرف در خونه راه افتادم نگاه خیره ی همسایه ها که بعضی که با تعجب و بعضی ها با تنفر نگاهم می کردند رو احساس می کردم اما اهمیتی ندادم دوست داشتم یه بار هم که شده توی زندگیم برای خودم زندگی کنم برای خودم نفس بکشم برای خودم فدایم دوست داشتم به ارزو هام برسیم، حالا که اینجا ایستادم همه چیز رو قبول کردم قبول کردم که من مادر اون بچه ها نیستم قبول کردم که مامانم به اجبار با بابام ازدواج کرده و از همه مهم تر قبول کردم فرزان هیچ احساسی بهم نداره، دستم رو روی زنگ گذاشتم و یک سره فشار دادم با صدای زری دست از زنگ کشیدم:

-چه خبرته مگه سر اوردی!

در روباز کرد و نگاهی به قیافه ی ام انداخت و پوزخندی زد:

-به به نغمه خانم سایه ات سنگین شده!

خیلی سعی کردم محکم باشم به خودم قول دادم که جلوی این دوتا ادم دیگه خرد نشم، دستم رو روی سینه اش گذاشتم کنارش زدم وارد حیاط شدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-اقای به اصطلاح پدر بیابرون!

اما خبری ازش نبود صدام رو بلند تر از قبل کردم:

-بیژن بیابرون!

صدای پوزخند زری روی مخم رژه می رفت، بعد از چند لحظه از زیر زمین خارج شد چشماش خمار بود، با صدایی که حتی نای بلند شدن نداشت گفت:

-چته چه خبرته خونه رو گذاشتی رو سرت، اصلا تو اینجا چی کار می کنی برگرد همون جایی که ازش امدی!
برای اولین بار نگاهم رنگ تنفر گرفت، با اینکه خیلی بهم ظلم کرده بود اما تا حالا اینطوری نگاهش نکرده بود
از رنگ نگاهم ترسیدام سعی کرد خودش رونبازه، محکم گفتم:

-چندتا چیز رو خوردنابود کرده بودی ادمم درستش کنم!

غرید:

-برای چی امدی اینجا؟

باهمون تنفر گفتم:

-ادمم برای تسویه حساب!

با پوزخند گفت:

-چه تسویه ایی؟

-یه غرور خرد شده پیشت دارم یه آینده ی تباه شده، بیست سال بی مادری هم دارم و با بغض ادامه دادم: بیست سال هم کتک و نگاه پراز نفرت!

سکوتی همه جارو گرفته بود، بعضم در حال شکسته شدن بود اما من این اجازه رو نمی دادم:

-خودت بگو چطوری باهات حساب کنم، اخه تو یعنی بابام بودی تکیه گاهم پناهم اما تو برام یه چتر ساده هم

نبودی، هم آینده ی من رو تباه کردی هم آینده ی مامانم رو!

با چشم های گرد شده از تعجبش:

-من... منظورت چیه!

نفس عمیقی کشیدم:

-من همه چیز رو میدونم از قضیه تصادف تا اون شرطی که گذاشتی!

پوزخندی زدم و ادامه دادم: -می دونی چی فهمیدم اینکه تو کلا ادم حسابگری هستی و خوب بلدی معامله کنی

رضایت در برابر ازدواج، مواد در برابر دخترت می بینی توی این همه سال ها عزیزات رو فدای خودت کردی تو حتی

زندگی عزیز رو هم معامله کردی!

به طرفم خیز برداشت دستی رو که بالا برد که بزنه تو گوشم رو نگه داشتم می دونستم چون خماره زورم بهش می رسه وگرنه عمرامی تونستم دربرابرش دفاع کنم، دستش رو به ضرب انداختم.
نگاه اخرم رو بهش دوختم:

-می دونم کلی حساب ناتموم پیشت دارم اما این حساب هارو نمی بخشم نمی دونم این حرفم برات اهمیت داره یانه، اشک از چشمام جاری شد، هیچ وقت نمی بخشمت هیچ وقت روموازش برگردوندم و به طرف در راه افتادم و درهمون حال:
-می دونی به چه نتیجه ای رسیدم اینکه تو حتی عاشق مامانم هم نبودی!
صداش رو شنیدم ضعیف بود اما شنیدم:

-من عاشق مادرت بودم، اونقدری که نمی تونی فکرش رو کنی!
چشمام دوباره پرازاشک شدتوی چشماش نگاه کردم و گفتم:

-بازم داری دروغ می گی چون اگه عاشقت بودی به دست روی سینه ام کوبیدم!
-از یادگارش محافظت می کردی!
همونطور که نگاهش بهم بود گفت:

-هرچی دوست داری فکر کن من مامانت رو دوست داشتم بعد از این همه سال هنوزم دارم!
نالیدم:

-بازم دروغ می گی تو اصلا علاقه ای به مامانم نداشتی، چون از من محافظت نکردی برای یک بار هم که شده پناهم نشدی، حتی برای یک بار این ارزو به دلم موند که موقع کتک زدنم دلت به حال من، دخترت بسوزه و دست از اون کمر بند بکشی، اشکام رو پاک کردم و ادامه دادم: اما با همه ی این حرف ها تنها کسی که قاتل چون مامانم شد تو بودی نه من!
دوباره توی نگاهش از تنفر پر شد:
-اگه تورو حامله نمی شد...

باقدم های بلند خودم رو بهش رسوندم و روی صورتش خم شدم و با صدای بلند گفتم:

-ببین چی دارم بهت می گم بیژن تنها کسی که، می شنوی چی می گم صدامو بالا تر بردم تنها کسی که باعث مرگ مامانم شد تو بودی!

زری به زور من رو کنار زد و دستش رو گرفت و از زمین بلندش کرد و روبه من گفت:

-دختره ی بی چشم ورونکنه یادت رفته بابات چه کارهایی برات کرده!
پوزخند عصبی زد:

-نه یادم نرفته کتکش هارو هنوزم یادمه،اجازه ی ادامه تحصیلش رو هم یادمه فروختنه من رو به مواد هم
یادمه،باطعنه ادامه دادم:خودت بگوچطوراین فداکاری هاش رو جبران کنم!
زری صورتش روازت نفر جمع کرد:

-معلوم نیست خانوم این چند ماهه رو کجا بوده که حالا برگشته واین...
بین حرفش پریدم باریلکسی گفتم:

-جایی بدی نبودمروبه بیژن گفتم:-دوست داری بدونی من ظلم هایی که درحقم کردی مامانم کردی رواز کجا
فهمیدم!

سوالی بهم خیره بودند وباهمون لحن ادامه دادم:

-پیش خانواده ی مامانم، که خودت هم به خوبی می شناسیشون!

رنگ از روش پرید وزیر پاهاش سست شدودوباره روی زمین نشست،بی توجه به حال خرابش بابغض ادامه دادم:
-می دونی خاله ام چی گفت،گفت مامانم به خاطر غم شرطی که تو گذاشته بودی مرد،بخاطر تو توی سینه اش
پرازغم شد تااینکه اون غم شد بلای جونش!

روموازش برگردوندم وراه خروج رو در پیش گرفتم ،اما باصدای جیغ زری سرجام ایستادم،نفس عمیقی کشیدم
بی توجه به هردوشون در رو باز کردم اما باصدای زری باز از حرکت ایستادم:

-نغمه خواهش می کنم بیاکمک بابات حالش خوب نیست!

ازخونه بیرون زدم ودم در ایستاده بود که صدای گریه ی زری بلند شد:

-خواهش می کنم بیا کمکم!

چشمام رو بستم وسعی کردم بی توجه باشم نسبت به پدری که برام پدری نکرد.

پشت درسی سی یو ایستاده بودیم باتمام تنفر که توی قلبم داشتم نمی تونستم که اینجا نباشم نمی تونستم به
زری کمک نکنم وبیمارستان نرسونمش،نتونستم روی قسمت مهربون قلبم پا بزارم واز خونه وادماش دور
بشم،نمی تونستم دوباره برای خودم یه عذاب وجدان تازه جور کنم،دکتر که از بخش بیرون آمد سریع به طرفش
رفتیم،زری پرسید:

-اقای دکتر حال شوهرم چطوره!

بحرفی که دکتر زد نفسی از اسودگی به بیرون فرستادم:

-یه سکنه ی خفیف بود که خداروشکر رد کرده و دیگه مشکلی نداره، اما می خواستم به پرسم که ایا ایشون مواد مصرف می کنه!

بااین حرف با تعجب به زری نگاه کردم می خواستم حرف دکتر رو رد کنه اما در کمال ناباوریم گفت:

-بله متاسفانه!

دکتر سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

-بهتره هرچه سریع تر کاری براش انجام بدید چون ممکنه جونش رو زود از دست بده!

دستام یخ کرد باورم نمی شد بابام به این روز افتاده باشه، می دونستم اگه بخوام هم نمی تونم کاری انجام بدم بابام کسی نبود که بخاطر دل من از چیز هایی که دوست داره بگذره، سرم رو به شدت تکون دادم هنوزم باورم نمی شد، وقتی به خودم امدم که دکتر از کنارمون رفته بود ماتنهابودیم، روی صندلی افتادم و روبه زری گفتم:

-چند وقته استفاده می کنه؟

-یک ماهی می شه!

اشکام می خواست از کاسه ی چشمام سرازیر بشه اما اجازه ندادم پلکهام رو محکم روی هم فشار دادم:

-چطور شد که شروع کرد؟

-یه از خدابی خبر بهش گفت این چیز هایی که تو مصرف می کنی اصلا مواد نیست، یه چیز بهتر وقوی تر دارم باباتم وسوسه شد یه بار ازش استفاده کرد اما باهمون یه بار استفاده کردن اسیر اون لعنتی شد!

صدای پرستار امد که داشت مارو صدا می زد از روی صندلی بلند شدیم و به طرفش رفتیم:

-اقای بیژن کریمی از بستگان شما هستند؟

-بله اتفاقی افتاده!

-نه خداروشکر حالشون خوبه فقط می خواستند دخترشون رو ببینند!

زری نگاه منتظرش رو بهم دوخت نفس عمیقی کشیدم و از در فاصله گرفتم و راه خروج رو درپیش گرفتم زری به دنبالم دوید و نفس نفس زنان گفت:

-پس چرا نمی ری پیش بابات؟

لبخند غمگینی زدم و شونه اش رو تو دستم فشردم و گفتم:

-خودت برو پیشش، به تویبشتر من احتیاج داره!

نگاه نامطمئنی بهم کرد، شونه اش رو به ارومی از بین دستام کشید بیرون قدمی به طرف سی سی یو برداشت، دستش رو گرفتم دوباره نگاهش رو بهم دوخت لبام رو بازبوم تر کردم:
 - زری راضیش کن ترک کنه، دوست ندارم بابام روهم از دست بدم خواهش می کنم راضیش کن!
 نفس عمیقی کشیدم و اشکای جاری شده از روی صورتم رو پاک کردم و گفتم:
 - درضمن بهش بگو نغمه گفت وقتی تا اینجا به خاطر امدم نفس عمیقی کشیدم: - یعنی بخشیدمت!
 سرش روبه معنی باشه تکون داد و رفت، من هم با تنی خسته وبی پناه را همیشگی منبع آرامشم رو پیش گرفتم!

(فرزان)

صدای گریه خاله نغمه دل همه رو به درد می آورد میان گریه هاش می گفت:
 - الان دخترم کجاست، کجارفته، چی کار می کنه، نکنه براش اتفاقی افتاده باشه!
 عصبی توی سالن رژه می رفتم، همه ی اعضای خانواده اش هم جمع شده بودند وبه همه جا زنگ می زدند همه پرسنل بیمارستان این خبر رو شنیده بودند وهرکس نظری می داد، طاقت نیاوردم واز بیمارستان امدم بیرون به فرهاد پیامک دادم که ادرس خونه ی پدری نغمه رو بهم بده لازم دارم واجبه! بعد از چند دقیقه ادرس رو فرستاد منم بدون اتلاف وقت به طرف ادرس راه افتادم!
 ماشین رو جلوی ماشین پارک کردم وبدون توجه به خیره گی همسایه ها دوباره نگاهی به ادرس کردم، دستم رو روی زنگ قراردادم وشروع به زنگ زدن کردم اما صدایی نیومد، بعد از چند لحظه کاملا ناامید شده بودم، به طرف در ماشین رفتم که با صدای زنی میخ کوب شدم:
 - باقا بیژن کار دارید؟
 با این که اصلا طاقت فضولی رو نداشتم اما با این حال گفتم:
 -اره کارشون دارم؟
 چادرش رو بیشتر تو صورتش کشید وگفت:
 - یک ساعت پیش اقا بیژن رو بردند بیمارستان!
 لبهای خشکم رو بازبوم تر کردم وباشک پرسیدم:
 - دخترشون هم همراهشون بود؟
 از زیر چادرش هم می شد نگاه کجکاوش رو ببینی:

بله چطور مگه؟

بدون هیچ مکثی وبدون توجه به سوالش سوار ماشین شدم وبا پرس وجوادرس نزدیک ترین بیمارستان اونجا رو گرفتم.

باناامیدی از بیمارستان خارج شدم،پدرش اونجابستری بود اما اثری ازخودش نبود،وقتی به قیافه ی نامادریش نگاه کردم صورتش معتاد بودن رو فریاد می زد،باورکردنی نبود نغمه باوجود همچین خانواده ای هنوزم پاک بمونه.

باساسان تماس گرفتم اما اون ها هم خبری از نغمه نداشتند،باناامیدی توی ماشین نشستم وسرم رو روی فرمون گذاشتم،ذهنم رو متمرکز کردم رو اینکه چقدر نغمه رو می شناسم،فکر کردم به اینکه نغمه الان می تونه کجا باشه،باجرقه خوردن مطلبی توی ذهنم بدون مکثی ماشین رو روشن کردم راه افتادم به امید اینکه نغمه همون جایی باشه که من فکر می کنم اما قبلش باید موضوع مهمی رو به فرهاد بگم گوشیم رو برداشتم وبا فرهاد تماس گرفتم برای بازگو کردن این موضوع مهم حتما به فرهاد نیاز داشتم دیگه نمی تونستم باصبرم نغمه رو از دست بدم..

((نغمه))

باقدم های خسته به طرف قبر مادرم راه افتادم خسته بودم ازهمه چیز از این دنیا ازادماش،خم شدم وروی سنگ قبرش دستی کشیدم وخم شدم وروی اسمش رو بوسه زدم،نگاه غم الودم رو به سنگ سردش دوختم اهی از ته دل کشیدم از سر دلتنگی از سر بیچارگی،الان که این جا نشسته بودم هیچی نداشتم دفعه ی قبل که اینجا امده بودم حداقل بچه هایی رو داشتم که توی وجودم در حال رشد کردن بودن ومی تونستم مالکیتم رو روشن حس کنم اما الان که اینجا هستم دیگه حتی اون حرکت هایی رو که روزی از سر حسودی ازمهسادیغ کرده بودم حال خودم هم ازشون محروم شدم،حالا داشته های مهسازمن خیلی بیشتر شده بود اون هم عشق داشت هم بچه هاش رو من همین هارو هم نداشتم!

امروز اینجا تواین لحظه حس می کنم مرگ رو دارم باذره ذره وجودم حس می کنم اگه مرگ یه ادم به نابود شدن تمام امید وارزوهاش باشه الان من یه مرده ی متحرکم که فقط نفس می کشم،روس سنگ قبر مادرم دراز کشیدم وخودم ور جنین وار جمع کردم،سردی سنگ وهوابدجورتنم رو کرخت کرده،چشمام روبستم حالا دیگه از هیچ کس هیچ گله ای ندارم نه از پدرم که باعث بدبختیم شد ونه از زری که احرفاش بابام رو تحریک

می کرد که کتکم بزنه ونه از فرزنان که من رو در شان خودش نمی دونست،دیگه از این دنیا هیچ گله ای ندارم(خدایا من اخر خطم اگه می خوای جونموالان بگیری،بگیر من راضیم).

بعدازتموم ماجراهایی که از صبح تا الان کشیده بودم وحرفهایی که شنیده وزده بودم الان خسته بودم دلم آرامش می خواست مثل همون آرامش چند لحظه ایی که کنارممانم تجربه کردم،نفسم هر لحظه خسته تر می شد وسرما کم کم به تک تک سلول های بدنم نفوذ می کرد،دوست داشتم بخوابم یه خواب اروم وبی دقدقه،بی ترس از فردا واینده بی ترس از حس خردشدن وشکسته شدن،چشمام داشت گرم می شد که با شنیدن قدم هایی که بهم نزدیک کی شد از اون خلسه ی سرما پریدم.

لای چشمام رو باز کردم وقدم های سریعی که بهم نزدیک می شد رو می دیدم،نای اینکه نگاهم رو به صورتش بندازم رو نداشتم،فقط دیدم پالتوی تنش رو در آورد وروی بدنم انداخت،دستش رو دراز کرد ومی خواست بلندم کنه که با صدای ارومی،اما به خوبی شنیده می شد گفتم:

-بهم دست نزن!

باشنیدن صدای فرزنان باتعجب نگاهی به صورتش انداختم وباکمی با عصبانیت گفتم:

-پاشو تما بدنت یخ کرده،همه نگرانت هستندا!

بادرد گفتم:

-همه!

صورتش رو به صورتم نزدیک تر کرد وگفتم:

-اره همه!

باچشم های پراز اشکم نگاهش کردم:

-حتی تو؟

چشماش رو بست وباصدای ارومی گفتم:

-حتی من!

-چرا نگرانی،چرا دنبالم تا اینجا امدی؟

ازم فاصله گرفت وبلندشد:

-چون برام مهمی،برام بالارزشی!

پوزخند تلخی زددم:

-چطور نگرانم شدی در حالی که من حتی در شان تو نیستم ونمی تونی نگران کسی مثل من بشی!
دستش رو مشت کردوروی دیوار کوبیدوباصدای بلندی گفت:

-باچه زبونی بهت حالی کنم که اصلا برام مهم نیست که چطورشد وارد خونم شدی،برام مهم نیست که پدر
ومادرت معتادند اصلا برام مهم...

بین حرفش پریدم وگفتم:

-چرا برات مهم نیست؟

جوابم رو نداد که با صدای بلندتری گفتم:

-چرا؟

باصدای دادم اون هم داد کشید وگفت:

-چون دوستت دارم!

باگفتن این حرف نفس توی سینه ام حبس شدوباتعجب به قیافه ی فرزانه نگاه کردم،بعزاز چند لحظه گفتم:

-داری بهم ترحم می کنی،چون مادر ندارم چون بابام معتاده چون توی خانواده ی خوبی بزرگ نشدم!

عصبانیتش بیشتر شد وبهم نزدیک شدو باصدای بلندتری گفت:

-بفهم لعنتی این چیزها اصلا برام مهم نیست خودت برام مهمی نغمه!

باشنیدن اسمم با این لحن پراز نیاز وخواهش دلم به تپش افتاد واز جام بلند شدم وگفتم:

-چطور اون حرف هایی که به مهسا زدی رو فراموش کنم؟

عصبانیتش فروکش کرد وگفت:

-قبلا هم گفتم اون حرف هارو به مهسا فقط به خاطر فرارازحسی که داشتم زدم وگرنه من از همون اول

عاشقت شدم بدون در نظر گرفتن چیزهایی که به نظرم پوچ وبی اساس بودند!

دستم رو به دهنم گرفتم باورم نمی شد فرزانی که چند بارقلبم رو شکسته بود اما با تمام این شکستگی ها قلبم

براش هنوز می تپید وتو تنهایی هام مثل بت اون رو می پرستیدم اینطوری بهم علاقهش رو نشون بده صدای

ارومش رو شنیدم:

-نغمه توهم منو...دوس...دوست داری،حاضری ملکه ی قلبم بشی حاضری بامن ازدواج کنی!

دستم رو محکم تر به دهنم فشار دادم باورم نمی شد در اوج ناامیدی خدا دوباره نورامیدش رو به روح شکست خورده ام بتابونه، اشک از چشمام جاری شد، با این همه احساسی که الان تو این لحظه به وجود آمده بود اما هنوز هم حس ترسی که توی وجودم قرار داشت رهام نمی کرد، ترس رو توی چشمام دید:

-از چی می ترسی؟

بابغض زمزمه کردم:

-از شکست دوباره توی زندگیم...

حرفم رو خوردم اما فرزانه با التماس گفت:

-خواهش می کنم هر حرفی که توی قلبت هست رو بزن نزار روی دلت سنگینی کنه!

لبام رو بازبوم تر کردم و چشمام رو بستم تا بدون نگاه کردن به چشماش حرف توی قلبم رو بزنم:

-می ترسم یه روزی توی زندگیم من رو ناراحت کنی به خاطر گذشته ای که داشتم بهم سر کوفت بزنی می

ترسم یه روزی دستت رو به کمر بندت ببری و من رو کتک بزنی می ترسم یه روزی از ازدواج با...

نفس های خشمگینش رو روی صورتم حس کردم و باعث شد چشمام رو باز کنم، چشماش بیش از اندازه قرمز

شده بود باخشم گفت:

-قسم به عشقی که بهت دارم قسم به قلبی که برای تو می تپه گاز می گیرم اون زبونی رو که بخواد به تو

زخم زبون بزنه، قلم می کنم اون دستی رو که روی تو بلند بشه خفه می کنم اون قلبی رو که بخواد از تو خسته

بشه... بازم بگم یا راضی می شی!

لبخند کوچیکی زدم این بارنه از روی غم بلکه خوشحالی بود می دونستم الان این خوشحالی هم توی چشمام

نمود پیدا کرده، فرزانه هم نفس عمیقی کشید و لبخندی زد و گفت:

-خدایا شکرت، نغمه دیگه بی تو نمی تونم باهام میای؟

نگاهی به دست دراز شده اش کردم و با اضطراب کمی گفتم:

-پس بقیه چی، الان همه نگران م هستند؟

لبخند ارومی زد و گفت:

-الان فرهاد به همه گفته پیش منی اخه من می دونستم که صد در صد تو اینجایی بعد از اون همه تو خونه ی

ما جمع هستند و فرهاد داره امدشون می کنه و داستان عشق من به تو رو می گه، موهایی که از توی شالم کمی

بیرون ریخته بود رو سریع به داخل فرستادم و به چشمای پرازنگرانیش ودست دراز شده اش نگاهی انداختم، استین پالتویی که رو شونه ام بود روتوی دستاش گذاشتم لبخند ارومی زد و گفت:
- به خدا تکی تو دنیا نفسم!

باگونه های سرخ شده از شرم باهم از دراونجا خارج شدیم ومن قبل از خروج رو به سنگ سر مامانم گفتم:
- ممنون مامان!

این بار مطمئن بودم که پناه دارم کسی رو دوست دارم که می تونه یک پناه محکم برام باشه هرچند که پدرم برام پدری نکرد اما مطمئنم قلبم برای مردی می تپه که سعی می کنه تموم این نیازهای من رو تامین کنه، می خوام برای بچه هام نقش زن عمویی رو بازی کنم وسی می کنم تو این نقش مادرانه هام رو هم خرجشون کنم مهمم اینه که هرچند کوچیک اما بازم می تونم بزرگ شدن بچه هارو ببینم هرچند برام سخت بچه هایی که از من هستند یکی دیگه رو مامان صدا کنند اما من به همین نقش کم رنگ هم راضی هستم. برای اولین بار روی این زمین خاکی احساس آرامش داشتم احساسی که بعد از بیست سال جست وجو کردن بهش رسیدم، احساسی که می دونم این مردی که الان زیر چشمی مواظب حرکات منه، می تونه تمام نداشته هایی رو که حسرتش رو می خوردم برام تبدیل به داشته کنه می تونه تمام رویاهام رو تبدیل به واقعیت کنه... من بهش ایمان دارم.

پایان

Z:S

ساعت ۱۹:۵۸

تاریخ ۲۳/۱۱/۹۲

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : بهمن ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : اسفند ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member254304.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member211517.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member125521.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)

www.Forum.98iA.Com

